نحن نقص علیک احسن القصص

فردوس جهان رضوان بنا و منبع لطف اصفیا ... گلشن نفحات انس ... بوستان بهارست
از تصنیفات ماهر حقائق و معارف آگاه ... حقائق ...

گل فردوس

در احوال خواجگان فردوسی

شاه امین احمد ... فردوسی ... ادام الله ظلال فیوضاته علی رؤس العالمین سجاده نشین روضه منوره
حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله سره العزیز

در مطبع منشی نولکشور بطرز مرغوب طبع گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE494

بسم الله الرحمن الرحیم

داد از معرفت آگاهی که دل آگاه برد
دگر آنها که [illegible] همه آلوده اند
پرده در عالم حیرت عرفا [illegible]
کشتی [illegible] ایشان گرداب [illegible]
کرد از باده [illegible] دل ایشان مست عشق
شمع ایشان [illegible] بیخود شده
عارفان [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
می نداشد بدریای فنا [illegible]
کرد از سینهٔ ایشان [illegible] دو جهان

آنکه در ارض و سموات [illegible]
شمع یاد او در دو عالم همه تاریکی
کرده سرگشتهٔ وادی تحیر [illegible]
[illegible] داد [illegible]
داد از عشق [illegible] ترک وطن [illegible]
[illegible] جنت [illegible]
در [illegible] سوختن [illegible] جلال
کرده مدهوش ز نظاره [illegible]
چه عجائب که [illegible] بدیده [illegible]
گشته [illegible] ایشان باشد [illegible]
گشته [illegible] ایشان [illegible]

بستگی دل ایشان ز پریشان پر بود / که از ایشان همه تبریز ایشان جدا بود

جلوه داد است چنان کش شود وحدت / سر [illegible] شد دل ایشان به وجه وحدت

تا کمال آنکه کز آینه ایشان بزدود / خویش را نیز مثال با ایشان بنمود

جلوه دید چو او دل تنها و قسم / خویشتن را دید ایشان را همه [illegible]

هر چه دیدند در ایشان شکل [illegible] / از همه [illegible] و [illegible] حال [illegible]

هم به هر سوی که رفتند پی او رفتند / در هر [illegible] هر [illegible] [illegible]

هر [illegible] که شود [illegible] / [illegible] نیز تا [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

دل عالم [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

در نعت حضرت سرور کائنات خواجه موجودات [illegible] علیه و آله

[illegible] لولاک لما [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

در جهان آنکه بود سرور عشاق همه / [illegible] [illegible] [illegible]

عارفان را همه بالیده تاج سر است / [illegible] [illegible] [illegible]

انبیا را از ازل در پی عصمت رهنما / [illegible] [illegible] [illegible]

اولیا را هم از اقرار بگفتار خوش / خلعت حق و ولایت به تن رسید خوش

پی نامش نقلم قط نزدی گر کلک / [illegible] [illegible] [illegible]

در همه وحدت [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible]

نور او خلقت کونین مقدم [illegible] / [illegible] از آن آمده کو آمده [illegible]

هم بدان سان که در آنجا که نوید رفت / گرچه دیر آمده هم زود بسی پیش برفت
چه بود دست چه پیمان نابسته است / دم ز مهرش نزند گر همه خسته است
زان حدیثی که شیرین از آن لب تر است / کیست کو چون نیشکر در شهد بانگشت است
بشکر خند تا یابد کفش حسن متین / روی دست آنکه نخورد زند ابلیس لعین
گوهر او بصفا چون گرد از لؤلؤ برد / فلک از دست قوی پنجه او سیلی خورد
دست بر ترکش اگر خصم نگونسار زند / آفتاب ز پی سوختنش نار زند
در طفیلش همگی علوی و سفلی باشد / خادمش پیر چهل ساله بطفلی باشد
با چنین شرح حدیثش ز بلاغت اکنون / سخن عجلت او هست برون
دور گردون همگی بر روش فرمانش / چرخ با ثابت و سیاره بلا گردانش
قلم وحی که تحسین چنین بشر نوشتند / کلک [illegible] بفلک خامه قد اند و پوشیدند
چون گرفتند پیمان ز بصیرت میثاق / [illegible] شدند یا او وثاق
حرمتش چین بنادی که خداوند کریم / [illegible] یاد و هست ز روی [illegible] عظیم
بخلاف همه ما ضیه هر کس قدرا / نیست جائز [illegible] که بنامش [illegible]
جبرئیلش ز ره اعزاز تبارک [illegible] / آنکه [illegible]
قسم حق بود اظهر شفق تا افق / بر رسالت بجهت [illegible] طاق
گر سلیمان بجهان [illegible] / در بر [illegible]
خسرو [illegible] / [illegible]
نپذیرد دگر از آتش فلک زوال / تا غنائم همه [illegible] گشت حلال
پاک کرد [illegible] چون جهان [illegible] طهور / شد زمین مسجد و خاک آمد صفت گشت طهور
بر رسولان رسالت [illegible] / گشت مبعوث [illegible]
چون وجود همگی بود ز جودش گرویدند / در جهان ختم رسالت بوجودش کردند

همه در تحت حکومت ز زمین تا فلکش / کرد اعانت بدم رزم جنود ملکش
کرد جبرئیل علیه السلام توصیف خدا در شأنش / رحمت عالمیان هست خود و یکشش
سبعه ز نوح کرامت همه مقطوع شدند / چون ز افلاک شیاطین همه ممنوع شدند
عتبه بوس در او نیست فقط اسرافیل / گشت نازل ز فلکات در او اسرافیل
داد ناخواسته از فضل خدای متعال / آن عطاها که بد او را شده حاصل بسؤال
داد بر لشکر کفار در او فتح مبین / ذنب ما تقدم پس گفته و غفران بیقین
فضل بر خیل رسل آمده بیشک او را / رفعت شان خداک ذکرک او را
رفته از سدرة الافلاک برون معراجش / اصحابات اند پی امت او در او جش
ملت او هست پی گمرهگان شمع ظلام / قبله او شده مقبول خدا جای قیام
پیش چشمش همه ظاهر چه عیان چه خفا / مردم او همه بینا چه پرده و چه وقت
ملتش ناسخ گزین سبب همه ملت آمد / شرع او ناسخ هر گونه شریعت آمد
جوهر پاک بدنش نور خدا سر تا پا / لاجرم اندر پی آن نور نبود سایه بجا
قاب قوسین شب معراج او در گه و لا فخر او را / لقب ما هست حبیب الله و لا فخر او را
قرآن او آمده از جمله قدر و ثنا بهتر / و در ما نیکش بود از جمله قبائل از بهر
بهترین امم اخبیه شده است او / رفت بالا ز همه خیل امم رتبت او
جز وی اخبار سلف حجت ساطع نبود / جز وی اجماع امم حجت قاطع نبود
همسر خیل رسل پیروش از تبعیت / بر ضلالت نکند امت او جمعیت
در شهادت نشود چون زلت کشف غطا / تا لحق آمد شهادت نکنو او شهد
با چنین قلت سن کثرت امت پی کیست / انا اکثر تبعا یوم قیامت پی کیست
امتش را ز همه حال نکو خواهد بود / چار دانگ اهل بهشت امت او خواهد بود
بجز آنکه به شود و به همگی شفا گردد / دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

هر که کالیوت که بود ست اهم ماضیه را / آتشش زان همه یکلیمت بگشت شده نا
امر او را همگی خیل ملایک پابند / صفت انست شده صفت ملایک نامند
قوت راحله بر فوق سموات گراست / حرمتش رفعت لا ترفعوا اصوات کراست
زان لب پاک بگوشی که صدای بجهد / واجب آمد بنهان آنکه چو آتش بجهد
در جهان ماه بپوشش بکمال آمده است / بی کراهت پی او همه جلال آمده است
حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ / گشت کافر بجهان هر که بر و بست دروغ
هر که در بیعت بر و باش شد از اهل یقین / سر کشش شد پیرو بوی ابلیس لعین
اول آن کس که بحشر ز لحد بر خیزد / او بود آنکه پی سعی بجهد بر خیزد
از برو قدر رفیع ست شفیع ست و رفیع / گر شفیع ست و شفیع ست شفیعش ست شفیع
نه فقط روز جزا افسر شافع همه اوست / اول شافع و اول ز مشفع همه اوست
هست چون کان که نا گوی لوا الحمد است / کرد او قوت بازوی لوا الحمد است
بلکه پیوست با وقدر رفیع آدم / اشرف افضل اکرم ز جمیع عالم
موسی و نوح همه زیر لوایش باشند / آدم و نوح همه تحت لوایش باشند
چون بیارند چو لانش وعا سبا لجنه / گر انا اول من یقرع باب الجنة
سلسبیل ست وچه تسنیم وچه آب کوثر / حوض مورود پی اوست بروز محشر
انبیا جمله کریم اند سعید و مسعود / جز محمد نه کسی راست مقام محمود
بی وسیلت ز سبیل رسل بروه سبق / تا وسیله بود او را لقبا ست الحق
کرد او راک اگر دور وگر نزدیک ست / دیده گر جا بگه روشن وگر تاریک ست
در جلالش چه ل خلق تذبذب چه بود / چون نه دانست نه دانش که نه تادب چه بود
چه جوانی وچه طفلی وچه شیب وچه شباب / یک دمی بر تن پاکش نه نشست ست ذباب
هر صفاتیکه در و هست کریم ست کریم / خلق او زانکه خداوند جهان خواند عظیم

بهترین بندگی خالق زمی خلقت — معنیش خوشتر و خوشتر ز صوریا صورت
از صفات خودش او جمله صفتها مسلو — به بشارت ز قدومش همه آنها گلگو
کشتی نوح روان گشت اگر در طوفان — سنگ بی آب روان گشت چو داود فرمان
بر براهیم شد از آتش سوزان گلشن — ماند از سوختن نار برد آتش این
موسی از آب روان کرد ز سنگ خارا — ریخت انگشت وی از بحر کفش چون دریا
ناقه از صخره صما بسد از صالح را — بین کوهان شتر رسته درخت خرما
هیچ که ناقه صالح به سخن کرد یاد — لب اشتر سخن از رنج و محن کرد باد
باد را بهر سلیمان چو مسخر کردند — با ورقا به براق پی او آوردند
عیسی ار مرده باعجاز همی کرد احیا — گشت بزغاله مسموم به پیشش گویا
گر مسیحا ز پی علت برص ست طبیب — حنش از چوب پی هجر از آنست نحیب
روشن است ار چه پی کور علاج عیسی — گشته او مسح پیش دیده اعمی بینا
اعظم معجزه اش بس کلام الهی باشد — سر بسر مخزن اعجاز کماهی باشد
این چنین گنج نگنجیده شاهی بود — هست گنجی که درین گنج الهی بود
در معارض همگی اهل معاصر ماندند — از یکی سوره اقصر همه قاصر ماندند
مه کجا بود مشابه بکف رخشانش — ماه بشگافت بدو نیمه ز انگشت نشانش
بهر یوسف سخن طفل در ایام رضاع — طفل یکروزه در لب سخن حج وداع
تافت بر طور یکی برق تجلی زانکس — خرمن موسی صفا از شرر آن آتش
بیش ازین چیست به موسی رسالت برهان — آهو آمد به سخن زانکه شهادت بزبان
سوسمارش به گواهی برسالت بدهد — کافران را چو عیان آن جهالت برد
با جمیلش چو ز پس تشنگیش تاب نماند — کوه بگریست که از خوف خدا آب بماند
از پی حرمت او گرگ در آمد بسخن — گرنه وی هست چرا و پاچ گی چشم زمن

گرد از بهر سکون امر پی کوه جبل
گر نه درلرزه درآمد پیشش کوه حرا

در جمادات لبش روح دمید بهر تسبیح
سنگریزه بکفش زمزمه خوان تسبیح

گه بخویش سخن کرد با جماد درخت
آمد و رفت سوی منبت خود باز درخت

شاخ خرما ز بن نخل بیفتاد و برفت
یک شهادت برسالت پی او داد و برفت

سدره دو نیمه شد او رفت چو خواب آلوده
سدره را منزلت از حد حساب افزوده

چون یک صاع جو او سیر بسی گرسنه کرد
با جوانی و چنین پست کرا تاب نبرد

قرص نان چو ز جابر بنمودند طلب
دین بسیار او اگر روز یک گو بره لب

گوسفندی که بدیگ رسیده است هنوز
شیر دوشیدند پستانش چه سیر بود و هنوز

چند خرما که بکف نگاه مبارک بچید
در مزاد و آن همه تا عهد عمر ماند مزید

قلت زاد براهی چو بلشکر افتاد
زاد باقی همه از انگشت ز تعداد مزاد (بمعنی گردید)

شد ز یک کاسه ثریدش چو بسی را سیری
شد ز یک لقمه آن بیشتر از سیری

قدحی شیر که آورد پی گرسنگان
سیر گشتند بسی سیر ز یک جرعه آن

گروه هفتاد کس از قرص جوین سیر چنان
که بخوردند بر آن باز دگر لقمه نان

چون بیاران خود او اندکی خرما داد وی
بود پی آن جا پر صد اسوار شتر زاد وی

خبر فتح که بر مملکت کسری داد
آنچنان شد که به انسان خبر بغداد او

تا اهل دوزخ چو ببینند نگهش فتح مدان را
باچنین غزوه بچشیدند ز سفر دامان را

بسوی ربح و بلا آنچه اشارت باشد
بهر عثمانش اشارت بشهادت باشد

رست گفت آنکه قیامت کند آهنگی
تا بترکان تنگ چشم نیفتد جنگی

آن سخنها که بهند و بابو سفیان شد
همه ناگفته عیان حال آن سلطان شد

گفت با عایشه ظاهر شود شکست خود را
دیدن حال کرد خالی بدانند شک و را

صادق آمد بلکه گشت آنچه خبر داد بغیر
کیست کذاب که مختار چه حجاج شریر

[illegible]

[illegible] گشته [illegible] — مانده در تنها چو آدم [illegible] گشت [illegible]

[illegible] — [illegible] هلاک [illegible]

آن بشارت شاد [illegible] — صادق آمد [illegible] گشت [illegible]

قول او در مره اصحاب اقت گروند

در جهاد او چه زن گفتا [illegible] گفت — [illegible] گشتی [illegible]

بر خود آنچه [illegible] خواست از آدم [illegible] — راست [illegible] کرد [illegible]

با [illegible] آنچه [illegible] بود تا باشد گواه — آهوی [illegible] افکند سیاه

کی زن [illegible] — [illegible] چون [illegible] پوشید [illegible]

[illegible] — [illegible] باشد [illegible]

[illegible] — [illegible] آتش دو تیغ پیدا

[illegible] پوشیدن [illegible] فراغ — پیدا بود آن [illegible] سبب با [illegible]

[illegible] زن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] حاصل جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] زمین تا افلاک

آنکه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اندران شب که نبی شد سوی اوج فلک   گاه چو ادریس آورده طلب نیل ملک

موسیش در چو حیرت زده و ید ارست   پی او گشته چو زان راه عصا بردارست

هم براهیم بآن مرتبت و شان جلیل   بود گسترده بسیمانی او خوان خلیل

عیسی اش همچو خادم بایه زد پیش کشید   در جهان شهره از آن شد هم او داد نوید

شهر پاکش که بآن شهر خدا خورد قسم   در سه و سبتی گیتی ست سواد اعظم

دیگر دید یکی چو لیسی شمس و قمر   هر سپهری که چنین آمده زیرتر بست دگر

در سوادش سحر و شام بهشت است چه   گر نبود خون جگر سبز نه زیرتر ی

هر که بود اندران تا اهل مغان   شد مطهر ز شهر شش ز پا افتادگان

پرورش هر که بود در گنج سعادت است   بهمان ستاند زبی الحق چو بنا

ایکه هر گوشه زان هم چمن بهشت نظارا   ایلیش تو نگهبان که بهشت دگر است

ای خوش آن دم که در آن جا بنگه خاص مقام   هر بنده خوشی است به بالای بام

رطب او شده شیرین ز همه با کولات   مادر شهر شش همه سیلاب تر از آب حیات

پی شوریده دلان جا بی قرار و تسکین است   هر انا سرکه ورا الست انا لسین است

چار یارش که پی خانه دین ارکانند   یک دو ثالث یان ز همه چون جانند

از بد اندیشش بدان جان و تن خود حسند   و ز پی قوت اسلام خویش آهن تیغ اند

اولیش که بود افضل و اکمل ز همه   وز پی ولیت حق بود افضل ز همه

فضل مطلق بودش بهر صحابه کل   گر پی هر یکی اکرم یافتند فضل

گر شنیدند بایمان و زی ایمان همه   شیخ آید حق از آنچه میزان همه

هر دو سبقت چو بایمان ز همه اهل زمان   لاجرم صدیق شد نسبت صدیقان

دل پاکش که پی فیض پیما نوار است   ثانی اثنین شدهم رسل فی الغار است

آتش عشق نبی داد چنانش تب و تاب   آتشین شد تکیه سان از جگرش بوی کباب

[illegible] آن ثناگر [illegible] — بی کم و کاست چنانچه [illegible]

حق تجلی زین [illegible] خلق کند عامه — تجلی لابی بکر ولی خاصه

غیر او را [illegible] تجلیات قلیل — گر گرفتی شه عالم [illegible] خلیل

[illegible] آنکه اصل بود دیگران فرع — شمس [illegible] کرد طلوع

سر او از بر افلاک بود است اورا — چونکه بالنفس نه بالفضل [illegible] اورا

[illegible] آتش فزود است مقام — [illegible] قیام

[illegible] — [illegible] افلاک

چون [illegible] از افلاک شده — [illegible] بو بکر [illegible]

[illegible] فضائل [illegible] بو بکر پیداست — سید الاولیا [illegible]

[illegible] آتش [illegible] انوار [illegible] — [illegible] رسل است

آمد او [illegible] لقب صدیق بو بکر صدا — [illegible]

[illegible] که سر [illegible] اخیار است — [illegible] اشداء علی الکفار است

[illegible] — [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] انسان [illegible] — [illegible] ابلیس

گر نبوت [illegible] جهان بعد پیغمبر بودی — عمر بود [illegible] پیغمبر بودی

یافت نزدیک خدا [illegible] قبول — [illegible] حق [illegible]

[illegible] — ینطق الحق علی لسان عمر

[illegible] فرمان [illegible] — امر یا ساریه [illegible] الجبل اورا

[illegible] دیده عالم شده نور خورشید — [illegible] پشت [illegible]

[illegible] — [illegible] خلق

بالیقین [illegible] رسول [illegible] — [illegible] کمال [illegible]

پی فضل و کرامات کجا راه بود | ثبت چون منزلت [illegible] بود

دیده روی به طیبه پاک آن سرو | بود تکیه [illegible] بر دوش [illegible]

بهر فضل نه علی گفت که بخشش بکنم | دیده مفتریان [illegible]

واضح از حکم پیمبر بلبل خویش شگفت | وارد او دوست عمر اکبر او دوست [illegible]

شیعی است که با [illegible] بغض کند | بغض او وی کند آنکس که بر بغض کند

شد [illegible] به اعزاز الم از [illegible] | ماست چون تسعة اعشار [illegible]

[illegible] که بود شرم و حیا [illegible] | دل او کان [illegible]

آنکه [illegible] بسیالت شده نور عینین | آن لقب [illegible]

[illegible] دست [illegible] او [illegible] | [illegible] دو گل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بیعت تحت الشجر | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وارث [illegible] او قول [illegible] | [illegible]

[illegible] | ختم قرآن [illegible]

[illegible] خویش [illegible] | جمله اموال که بود [illegible]

گفت سلطان رسل [illegible] | در حق او که رفیق است [illegible]

[illegible] که بود [illegible] ارباب | بود محبوب [illegible] اصحاب

[illegible] | [illegible]

قلب او بود [illegible] | [illegible]

[illegible] دل پاک رسول [illegible] | [illegible]

گل زرد بس

در شرافت نکسی آمده همتای علی — آنکه در حضرت لاهیت شده همپایه ولی
با تو من فاش بگویم چو نباشی آگاه — رمز من کنت له هم شده مولاه
هست عنوان صحیفه‌ی مومن حبش — گشت لابد ز پی صاحب باطن حبش
خرقه را که بیاورد ز معراج نبی — از پی پوشش آن بود سزاوار علی
همگی چون بشر از کتب معلوم ست — نام پاکش به بر خلد برین قوم ست
داند آنکس که درین راه او اولو الالباب ست — شهر علم ست نبی و علی آن را باب ست
یا علی نیز چنین زشت محبت یعنی — که انا منه بفرمود و علی منی
هم گفتش که ز آشوب جهان امروز لی — بهر من زانکه تو در منزلت هارونی
عالمه را گرچه خصوصیت رتبت حق است — فضل هر چار بترتیب خلافت حق است
آن نخستین سبب ست چو ما خوش من عرین — زانکه از آب حیات ست بگل سرشته
چون ز ایمانش حدوث دگرست ایمان — زندگی آمده ایمان ز پی مرده دلان
ناتمیش چون لبن لم یتغیر طعمه — در روانها همه کس از همه خوشتر طعمه
چون غذا از پی کودک بجهان شیر بود — شیر تا شیر ده حج تا سه شیر بود
تا لذتش خمر صفت لذت جان شاربها — کودکی را ببرد حرب بهر جا رب ما
چون ز رادی سخا لذتش آید در دل — طفل ایمان شود آنگاه بمردی کامل
ز عسلش چون عسل ست آنکه مصفا باشد — موجب خوشی و صحت اعضا باشد
داشت محکم چو پی صحت اعراض اساس — بهر او گفت خدا فیه شفاء للناس
گر وجودی نبود مشخص بود معدومی — از همه نعمت دنیا و چه دین محرومی
در وجودش بود آب غذایی نرسد — رسدش باد فنا و به بقایی نرسد
مرد باید چنین بلا مردی ورا لیست حسبی — لاکه مردی نبود مرد باید چه کسی
می فزاید بدل مرد چو انجرد می یا — سرخی اشتدلش از پیره وزر مردی

[illegible]

در نبوت بودش شخص بود در نجوری | ور ضعیف بجهان زنده بود در گوری

این میانم چو چو دیمه یا گشت یکی | در مساوات یکی بودن شان نیست شکی

نیز موقوف همه آنچه بود افضل و کمال | فضل و ترتیب مساوات بود در همه حال

حسن چه تفضیل و چه ترتیب خلافت گفتم | حق بگفت آنچه بقرآن باشارت گفتم

غیر ازین زمره اصحاب معالی شانا | یبتغون همه فضلا و به رضوانا

وان دو نور که از دیده ما و سو ستند | قرة باصره چشم رسالت هستند

سید اند پی اهل شباب الجنة | برده آغوش نبی شان قبا الرحمة

خوانده ریحانی او در زبان ختم رسل | که این ز بستان رسالت بدمیدند دو گل

کشته مشهد طلبی در چمن شان بابی | نکهت مصطفوی در بدن شان باقی

وانکه مجروح ز زهر شده در بیت حرم | و صفا و بیعه و مارست زبان الحکم

وانکه در روز علم شد محمد باقر | شد باورون چون مادر گیتی عاقر

وانکه بر صبر بره در ره عرفان گشته | هیچ طیفور ز تلقینش مسلمان گشته

وانکه او را سبب کظم غدا الیش بستود | صاب و را آنکه خویش را جنایت فرمود

وانکه در بان ورش گشت عالم معروف | زیر عرش از رهی باسکران موصوف

غیر ازین جمله که هستند ازان نجم شموع | اهل بیت نبی اند چه اصل چه فروع

جمله چون کشتی نوح اند پی امت او | جمله چون آیه مصحف ز فضائل همه او

یارب این دعوت من کن ز ره لطف قبول | که بده در کف من دامن حشا و رسول

خطاب بعین کس الضاد در نعت حضرت سرور کائنات صلی الله علیه و سلم مشتمل اظهار عجز و طلب شفاعت

یا رسول عربی هاشمی مطلبی | جز تو کس را نشود وند باین حشر تشی

برتر از عرش برین قدرت تو [illegible] / زده زانو به زمین پیش تو جبریل امین

آنکه صفات نعیم از نظر افتادهٔ تست / همچو رضوان زده بوس شرف دادهٔ تست

برتر از عقل کل و صبح قدم پایهٔ تست / مردم دیدهٔ جبریل امین سایهٔ تست

آنکه هر لیل ولی سایه درون پایهٔ تست / پیش خورشید ضمیران گران پایهٔ تست

شد همین تابع فرمان تو شد دور سپهر / سر خود نا ورد از حکم تو بیرون مه و مهر

تو بیا راز درت خاک یکایک بنهند / آبدستان تو در دست ملائک بنهند

[illegible] رفیع تو چنان تیز شتافت / عرش با رفعت شان تو عنان باز نتافت

گرم چو شد به سحاب تو خورشید سپی / بر درت بار نداوند چو گردون [illegible]

با سپیدی تو خورشید بود [illegible] / گرچه بر اوج سما رفت بنا شد به سمر

تا ز سیاهی [illegible] رسیدش [illegible] / بر جبین بسته انگشت به پیشت مه نو

[illegible] دواند خورشید / تا قیامت ز تو خور [illegible] خورشید

خور نه با خط [illegible] فقط در خط تو / سر نهادند همه ملک و ملک بر خط تو

[illegible] سپید و سیه در پی [illegible] / ماه و خورشید از این حسن شده در خور [illegible]

هر یکی زان [illegible] بار [illegible] شکست / کاسهٔ [illegible] بود از اهل نشست

[illegible] سیاهی [illegible] بدرت گشت مقیم / با غزالان حرم شاخ شکسته ز نسیم

[illegible] / [illegible] شرف [illegible] کیسه

[illegible] تو سجاه افکنند / ماه و خورشید به پیش تو کلاه افکنند

[illegible] از حکم تو داود و سلیمان دادند / هر [illegible] میدان رضا بهر تو میدان دادند

[illegible] مستقل و ماضی کردند / پاک بازان فلک جامه نمازی کردند

عرشیان [illegible] بانگ ثنای تو زدند / قدسیان رقص کنان بر سر پای تو زدند

از جلال تو [illegible] کاسه [illegible] اندازد / بیضهٔ [illegible] تو سیمرغ سپهر اندازد

[illegible]

زاده رفعت تو شب معراج تا گشت پدید / چتر قدر تو گردون نتوانست کشید

آنچنان حسن ترا بنده که داوند ترا / در ازل افسر شاهی بنهادند ترا

مهر روی تو ز خورشید فزون تافته است / زانکه حسن تو چو عیسی خبر دیافته است

شب معراج که بر گنبد اخضر زده / کرسی و عرش به یک گام سراسر زده

رفت در راه رضایت همه بیش از تک / در کلاه تو بنهادند خورشید ملک

کیست در کشور عرفان چو تو شیرین سخنی / لب شایسته جز تو کس نگفتی سخنی

مهر با نسبت همه دارند قوای ملکی / که پذیری دو صد مهر و تخور زنده یکی

گل باد یه بهار است به باغ خورشید / از تو روشن شده گیتی که چراغ خورشید

آنکه در جنب طهارت به صفوت هم شخص / هست رضوان جنب حور بتا یک شخص

آدم از آرزوی تو چمن خلد گذاشت / کس بوی دار محبت تو اقامت بر داشت

گر دو صد دامن خویش بهم ساییست / دل پرورده ز آرزوی دگیست

گرد رضوان و جبین ز تو تدریس مخلد / نامه اندر ز تدریس تو ادریس مخلد

نوح با آنکه بشیدا فراوان درجات / هم زمین تو ز طوفان بلا یافت نجات

از طفیل تو خلیل آمده با قلب سلیم / با چنین جاه بلند تو شبانیست کلیم

صبح خوان تو بر اطباق فلک میکائیل / و ثنه و وحش ازلی قربان اسمعیل

یونس از لو رهی گر چه بسی داشت اثبات / مهر تو جلیه بر آورد ز ظلمات ثلاث

موسی از شوق لقای تو که در سر دارد / پیر و دامن بانگ ارنی بردارد

بهر میان البته گر یوسف کنعان زرحم / مطرب امت تو داود خوش الحان ز رحم

لب اعجاز تو در وقت سخن سحربیان / گر بیان تو کلیم آمده در عقد لسان

مانده یعقوب به هجر تو به بیت الاحزان / داد ایوب به شوق تو ز دل صبر توان

بهر موسی است تجلی بلا یک شب حج / یافت دیدار تو گر ابجد ثمانین حج

از نکویی تو نیست لعبت چینی ارژنگ / در حریم نگه تو حرم کنیستی ارزد
چاوشان تو چه بهرام چه تیر و برجیس / زده جاروب بمژگان حرمت بلقیس
هر کسی را که کند میل جهان فی الفلک است / خفته در عهد به پیش تو سیاست طفلیست
از عرق سبزهٔ خط تو چو شبنم نخورد / قسم جان که خضر هیچ اگر سم نخورد
بود مه قبل بعهد یار شهید نازت / نیست در دلبری و حسن کسی انبازت
گشت از زحمت رنجوری و آزار صحیح / گشت تا بر لب اعجاز تو بیمار مسیح
تا ز چشم تو ملک مست و خراب افتادست / بر در دست در هوس گشت تراب افتادست
کرده عمری چو سرافیل طلبگاری تو / طاعتش را و شبی تا شب بیداری تو
در قرن مردهٔ شوق تو اویس ناکام / زنده عیسی شده از جام تو احمد در جام
آنکسانیکه ترا شاعر و ساحر خواندند / همچو خجلت زدگان جمله به در ماندند
قول تو مایه تسکین همه مسکینان را / بر بناگوش زده خشم تو خود نسیان را
کرده مغرور کسی را که غضب تو بهوش / نشانده است دوای تو به ذره هیچش
تا حمیت کفار که بگسیخته / بر تو زید که بر دشت همه شان ریخته
بر فلک هم ز ضیای تو بدان انسان خورشید / که گر و پرده و غیش ز ضیای خورشید
گر رود در ره حق خضر نگوید کیرا / که نراق تو به از آب حیات است ورا
بکفایت رسد از قیصر و فغفور سلام / سگ کیست ز قیصر و فغفور غلام
چیست شاهان جهان هم کشیدند ز تو / چون ملایک همه بالا نه رسیدند ز تو
و هو علی خدگه دعوت چه نمودی کلها / هر که عیسی زده شه حلقه بگوش آخر کار
روبهی ساخته شمشیر تو شیران همه را / در کله بسته کستی تو دلیران همه را
شیر شیر گردد اگر کام تو بر دست نبود / هست بی سگ بغداد نام تو بر دوش نبود
چشم پوشی ز جمال تو بود بی بصری / تا که شیران نبود با تو بجز بی جگری

زمزمه سنج نعت تو چه بلبل چه هزار ‖ رشته کش در باغ تو چه پا پاک چه سرو آزاد

سبزه رنگش با نشانه چه چمن و چه ملک ‖ یک شبه ریز کنی پارست بکند ترک فلک

نی فقط بر رخ تو اهل عجم راست شغب ‖ شاه جهان شیشه بدی روی تو خاتون عرب

گر بود ماه و گر مهر به تنویر تمام ‖ هست در پای چراغ تو کرت شب تار

خلوه کوی تو بستر بود از باغ نعیم ‖ جلوه پای تو خوشتر بود از دیدن

در دل ماه هم انگشت تو پیکانی کرد ‖ گر گهر را در دندان تو دندانی کرد

گوهرت را شکستن بهشنید آهنگ ‖ آنکه بود در سنگین دلی خویش فرد

هست مدهوش زیک جام تو سرمستانها ‖ زیر چابک تو سیر بود زیر دست تنها

با بلندی رکاب تو شد پا نبود ‖ برق خاطف به براق تو سبکپا نبود

با گران سنگی حلمت نبود کوه گران ‖ آنچه خصم تو سبک شعر با شاه جهان

پیش تو گنگ صفت اهل زبانان گشته ‖ نرم چون موم بسی سخت کمانان گشته

نابلد همچو عدوی تو بنا شد در شهر ‖ سخت پا دیده خصم تو بنا شد در دهر

سر وحدت چه بود تو بیان باشد و بس ‖ واین سر سبز تو انگشت به نرگس

آنچه نا قابل بیند همه سنبل سر دود بود ‖ وآنکه سر کشید از حکم تو مردود بود

از جلالت گه خشم بود برق زدن ‖ در جهان جلوه نورت از سنا برق زدن

گر تو با قوت لبت راه گشائی به سخن ‖ در مقابل شود پیش سنگ بشو شاکی سخن

مهر را بر دریا سے تو به دو شور انگیز ‖ بدر با روی تو بدر گردد ناچیز

چون ز هر رنگی حق صبغه داد لذت ها ‖ صبغة الله بود دین تو در ملت ها

رنگ بیرنگی او آمد صبغ فلک ‖ آورد مرد بنا سے زبرائے تو ملک

طاقی طاعات خطیبی و طاقی یاسین ‖ در دندان تو دندان ستیزه یاسین

طاق ابروی تو محراب در کعبه دل ‖ روی تو کعبه مقصود بی کعبه گل

صفت روی تو قرآن مجمل بنظر … بلکه در دیده چو قرآن منزل خوشتر

سبعتا بر روی تو خط لب زیبست مصحف … گیسوان تو دخان و رخ تو سوره نور

گشته از عکس رخ اهل جهان تا زد پرتو گلشن … پر صدا گوش جهان زان شکن زلف شکن

آنچنان قدر رفیعت بجهان عالی کرد … جا برای تو خداوند جهان خالی کرد

پیشوا گر شوی ما را که تو پاک کنی … تا ز زشتی اعمال مرا پاک کنی

هم عطا بخشی گر از ره شفاعت کسبی … بشکلم از لب با شناسه جماعت کسبی

عرض حوال به پیش تو نیارم چه کنم … عقبه هجر تو تا آرزوی ندارم چه کنم

ای گدائی در تو تشنگی در نظرم … صفت بال هما سایه بر افکن بسرم

پی درد دلم از سوی تو درمان نرسد … بر سرم گر رسی آن روز که فرمان رسدم

آستانت که سپهرش بکمین افتاد است … اندر آنجا دل آواره من افتاد است

گر رسم بر سر کوی تو بی بال و پری … ریزم از خنده لب یار من شکری

روی پیچم ز همه سو و بکویت برسم … پای خاکی کنم در سر کویت برسم

پای کوبان بسر و شد یک آیم … ور نگاه بوی در اهل جهان آسایم

ای ز لطف تو مرا خرمن امید کشت … من سیه روی بهم گرکی احسان بهشت

دست آلوده که آلایش عصیان شویم … آب بیست تو بسر گرم و گریان شویم

آب خجالت چکد از سبک گل من که بود … ورنه خورید آتش ز لطف تو دوستم

دست گیر و زیارت که تو اند ما را … چشم شادی چه بار تو رساند ما را

بر لب خویش بپای همه دردی دارم … من نا چیز که بسته وجودی دارم

گر مرا در حق آنچه خواهم باشد … کان نظرگاه مقدس بنگاهم باشد

کسب اسم شد با لطف تو من از روی ازل … گر تو حل گردم این عقده ما لا ینحل

همه سایم بهر در که شده لب تو … بوسه شیرین لب لعلی که بود بر در تو

بوسه شیرین تو بوسه کرفتن

سیر شد بی یاد لطف آن گرد تحت خیب بود / در گلستان ازلی با خاک یکسر بود

بر سر خاک که چو سنبل بیک آهنگ افتم / مست و مدهوش من از جلوه نیرنگ افتم

اگرچه من ذره صفت زار و نزاری یابم / لیک از فیض تو خورشید سواری یابم

ای دوم هر سحر و شام دهن بگشاده / چون سگ گرسنه بر در تو افتاده

جز سیه بختی خود نیست دگر حاصل من / ای خوشا بخت اگر دست نهی بر دل من

عالمی اگرچه شود زین راه فراری / لیک داغی نکند کس هیچ ملی ندرین کار

در تمام عمر نهی چون همه تن کیسوی / بیحد سویی و هم از طرفش پیر قوی

در ره فقر ندارم ز تو چشم کرمی / کاندرین ره نتوان رفت چو من بی قدمی

در ره وحدت توحید گشایم پر و بال / بیکم دست نگرد آوری حال مثال

سیه بایم شده اسفید و نگردم سالان / هیچ من نیست که کارکسی در دوران

من ندانم که باین حال و باین کار شبه / نه ورق هیچ بیرون هم ازین تحریر

میل هر چند بسوی شعر و سخن کم دارم / لیک سودا و شبان روز هم هم دارم

گر ز لطفت سخنگوی شوم اینک ساده / خامه عجز که سر کرده به نعت سرزاد

تحفه نیست که آرم بحضور هم حرمت / برگ سبزیست هر ابر نثار قدمت

گر مرا ابر تو در دست ره آوردی نیست / هدیه ای بی هنران جز دل پر دردی نیست

گر قبول افتدت از گفته من یک حرفی / سقفی آن تحفه من از عشق ببستم طرفی

تا ز بر طرز سخن گوئی من دوران را / دل پر از رشک نشود ز من خان را

من که آورده ام آنگونه به نعت تو هم / سر گرد بده ام امروز ز حسان عجم

گرچه پیچ تو باشد سخن من بلغزی / عفو کن سرزده است از من اگر یا لغزی

مسکرایی چو لیم ز رمز به نعت تو کس / راحم روح ازلی نازم به نعت تو بس

در سبب تالیف کتاب

اندرین دور پدید آمده اندیشه وری — آن کسانی که ندارند ز حق بوی خبر

گاه دانشمند نمایند چو خویش گمان — عالم الغیب نیست این بو الهوسان

گاه درویش نمایند و گاه زاهد بودن — در پی شان [illegible] که بود [illegible]

[illegible] شان قوم [illegible] — [illegible] این قوم [illegible]

چون شود دل ز [illegible] — گر درین کار [illegible] ابلیسم

گشت [illegible] — [illegible] شان زبان [illegible] دارند

گر [illegible] شان [illegible] — [illegible] سیاست [illegible] گیرند

از [illegible] گران [illegible] — [illegible] دارند

از بهان [illegible] آسمانید — [illegible] برایند

[illegible] شان — [illegible] شان

[illegible] گوش [illegible] شان را — [illegible]

چشم [illegible] شد چون [illegible] — [illegible] روز [illegible]

[illegible] دل مسکین [illegible] — [illegible] دل ما [illegible]

[illegible] سیاه — [illegible] حضرت مخدوم جهان

[illegible] تحقیق — [illegible] دولت [illegible]

[illegible] عقیده کرد — [illegible] دل [illegible]

وانکه [illegible] یافت ز توفیق خدا [illegible] — [illegible] دیگر

[illegible] هدایت دارد — [illegible] راست [illegible] سعادت دارد

چون خدا گفت که قرآن [illegible] قوم [illegible] — راه مردان همه [illegible] راست

شنوند آنکه چون گوش [illegible] — اولین [illegible] اساطیر همه

ذکر منقبت سلطان المحققین حضرت مخدوم

شیخ شرف الحق والملة والدین احمد یحیی منیری قدس سره

در همه اهل طریقت بود او از کبرا — مرجع اهل حقیقت بود و هم عرفا

همسرش گو بریاضات و مجاهدات اکبر — کس نشد در همگی شان بجنبش همسر

چون بگردون شرفش ایست اجلال رساند — مهر را در کنفش گرمی بازار نماند

همه بودا تا زده شمشیر نگاهش شبخون — ما سوی الله ز درون چو بنے کرده برون

تا چهل سال بصحرا و بکهساران ماند — کس نداند که کجا همت والاش رساند

لیکن از بسکه عشق بر انگیخته گرفتش دامن — کرد پیش خاص پی یاد حق آمد مسکن

ما سوی الله که از خاطر او محو شده — بلکه بے گیر هم از سکر و هم از صحو شده

ابدی از آخرت و جمله نعیمش معدوم — حال دنیا و نعماش ازین کن معلوم

تخت گاهش فلک برین را بدلش راه نبود — تاج مقصود دل و جانش بجز الله نبود

تا که ببود از همه از منزلت دنیا دوسے — قانع از دو سه شد مصلحت دنیا دسے

مسند بسته آمد جمله خوارق حاصل — در شست از کشف کرامات نبری در حیل

اهل سلوکش در احوال طریقت خوانند — مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند

کلماتش که در اسرار دقائق غایت — در حقائق همه احوالے و هم افعالے ست

در رموزات حقیقت که بیانش شافی ست — سالکان را بسلوک و عرفان کافی ست

مسر سه بحر نه بیکانیت چه ملفوظ شریف — جمله در عشق و محبت کلماتیست لطیف

در معرفتش سست تصانیف کسی — کا نیقدر نیست درین علم ز تالیف کسے

بهر اسرار التصوف همه توحید خود رص — همه عرفان و حقائق همه و اخلاص

از تصانیف بلی هفده صد ست کتب — همگی بود بهی الا الا همه او نایاب

سر توحید درین هند ظهور آمده فت — هند ظلمتکده بود که نور اندی یافت

قول ابن عربی قول امام آمده — قول عطار و محمد که غزالے باشد

همه اسرار در فهم کردند بیان الحق نهایت
پیش از وآن همه در سینه نهفته
بود محفوظ همه اندر دل او تا عمر
تا که در زندگی اندر پی تصغیر سر زده
نام او احمد و شاه شرف الدین لقبش
پیش از آن وقت که آید به وجود آن کرم
شیخ یحیای منیری که مر او را پدر است
داشت در معرفت و زهد و تقا او طلبی
تا در ایام سکون خطه حسون بود
هر گز از بهر ملاقات حسون رفته
بلکه رفت تا و نیز به پا بهر خاست
بجمال شرف گوهر زیبا نسب او
هر که از صلب تو آن گوهر یکتا اندر بر رفت
آن محقق عرشی پی تعظیم بخاست
منفعل شد بدل از سر آنی خود یکے
او ز اشراق که می‌داشت بباطن دریافت
بهر آن گوهر شهوار بر سے التعظیم
اینکه از صلب پدر در شکم مادر رفت
اینکه از بهر که با قدر و ثنا برخیزیم
در هر کار هم از کار هم هیچ مکر هم آمد
تا بتعظیم تقی بود چو نور در بر او

رومی و شیخ عراقی که نشستند نکات
دیگرش دید گرفتیم اندر حمید سکے
تا نه در تقوی و در زهد عبادت تا عمر
آنچنین است که در عهد و دستی در زد
ام او نسبت شها آب مدد یحیی است البش
از بزرگیش مشهد پدر و مادر هم
آنکه در راه معانی و هدی با خبر است
اعتقادی بدل خود ز تقی عربی
در یحیی صفت گردش گردون بود
کرده تعظیم تقی از زاده چیدن از بر
از پی حرمت او تعظیم ز جا بر نخاست
بوسه بر پشت همی داد و به پیشانی او
نیز یکره و نه همتا در تدبیر بر رفت
در چون که نشست بر لسان بر جا
ترک همتا و چرا کرد بما مولانا
گفت کان نیز تعظیم بهیچ تو شتافت
و آنچه آمد و لازم شده بر ما کریم
چون به هیچ محل از هیچ اسد خانه در رفت
پی تعظیم که چون سرو ز جا برخیزیم
تا چه هم در شکم و صلب معظم آمد
پی وضو شیر نه از دست کسی مادر او

تا کجا باید رضاعش زادان زادن … [illegible]
تا بیارند در ایام رضاعش یکروز … [illegible]
خفته در مهد و در آغوش دایه‌ش [illegible] … [illegible]
هر که از سنبله چون زهره بمیزان آید … [illegible]
طفل را دید که در مهد بخواب ناز است … [illegible]
پیر مردیست [illegible] بستر بالینش … [illegible] سرچشمهٔ حیوان [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] پنهان ز نظر در نظرش پنهان شد … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … آن [illegible] چون بود
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بهر کمالات که در دین شد اعلام سبیل — گرد حاصل همه منقول بود یا معقول

شد به تحصیل چو فارغ شه عالی ورع — آنکه از طفلی خود بود سراپا برکات

اشرف الدین که بد آن مه نکوسیرت علم — اندر آن عهد بد عالم عامل شد بکشش

پدر او اوحد استاد ملا بود آفاق — که به شاگردیش از جمله گزیدند سود آفاق

همه مقتدی طبعش خواص چو دوام — همه دربند غلامیش چه شاه و چه غلام

کیمیا داشت ولی با همه انواع [illegible] — کیمیا داشت ولی با همه اوصاف که [illegible]

نی به تسخیر و به اکسیر بد طولی داشت — بلکه جمله کمالات ید بیضا داشت

ز آن کیمیا به همه عالم اثری داشت [illegible] — اندر آن با دل شه وقت آمد و هوس

که به تسخیر سخن همگی ملک و سپاه — [illegible] که یکبار دگر رود از شاه

هم از این ترس را گرد زه بی [illegible] — که [illegible] ولی بود [illegible] چه حیات

بیشتر آمده تو آمده در اثنای سفر — تا شب آنجا برود از پی آرام سحر

چون ز الطف ملاقات هم حاصل شد — پدر و فور همه خویش شرف مایل شد

خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت — لیکن تحقیق بد و الله همه سر ز پی صحبت

بر رضای پدر با در خود همره شد — در پی عالم شاه روز و گه و بیگه شد

لیک با او همه هم ز بهر دنیا نگذاشت — که در تحقیق همه شب همه [illegible] نگذاشت

ماند تا چندگهی در شرف خدمت او — تا علم گشت ز فیض دل صحبت او

خواست تا در علم دگرش آموزد — هیچش بهره کی از علم دگر اندوزد

گفت با او که [illegible] ست همین علم بسند — که ز هر علم [illegible] همین علم بسند

پس از این شغل و خدمت او درآمد — باز در [illegible] شب و روز او درآمد

در دو ماه یکبر به تحصیل آن کسب — شده بود پس [illegible] آن [illegible]

بیشک از [illegible] شد حلیت — که [illegible] [illegible]

ورنه آن هیبت که پیدا او شد بیدل — از ره زهد به تن و بیخ گشتی باطل
کس نه دید بجهان زینت ماه او — که چنین حسن ز شرف نا رسیدا حور او
وحشت تو امد علی دختر که حور اد او — که ز تیغ و تن وی آن و ملک دیده بد او
که شد انگشت بآن گوهر مطهر حض — تا که کرد زین پاک ور ادفع مرض
گر از آن زوجه دریا پسر آمد بوجود — طفل را آمد تسلیم بها و فرسود
طفل گشت جا شرف الدین و رشید — تا تو امید از این بند مرا به تا شد
تا به جای که خواهم این تنها بروم — زین جهانی مرا ز اندوه چو تنها بروم
شمار بی لب اندرین کتاب از قلم قصر — کرد اینها به والی شرف الدین بود
راوی خبر روایت دگری کرد و رین — با خبر بود حکایت دگری کرد زین
اینکه چون و شرف نیست بد تو امشب — آنکه بود ست در آن حسن نگه دار
گر دار سلیل تحصیل فراغی حاصل — و دلی گم شدگان کرد چه اعجاز حاصل
کرد شرایط ستاد انشا دست بکل دختر — وحشت تو امد کردش ز حکایت باقی
در پی شوقی که می نیست تحصیل علوم — زده تحصیل چو گردید شایستہ علوم
تا رباینگر فتار ز رش گردیده — بس اشارہ کہ خبر دارہ عرش گردیدہ
چون تحصیل ز بی علم ناقصی سید آشفت — خبر کنکاچ ان زده والا معلی
نام ناکام خود آن حضرت ستاد بزرگ — داده چند ز ستا کرد شش و والا بزرگ
کر از او ستانی ور انش علی کرا — نسل او دانی خو دو ستان زاد
بود داور از ان خبر نه ز شاکان — تا دیش را الهیت عجب شب دین
احمد آنکه بر دو تنه اهل خبر — زین روایت بپسند به ز اخبار دگر
سید الدین شرف نسب گشته علی — باده در جام جلی نو سبوی علی
شیخ علی الحق والله یا خبر باشد — جهان بر سینه ام گشت تا ان دریافت

گفت شیخم اگر شیخی ولی نیست
پیش سلطان مشایخ پس بگشت روان
داده بودش چو خدا ای شیخ فخر جوان
کرد اعزازیم اکرام ورا شیخ نظام
در حقش گفت که شیخ زمانست قریب
چیست کاین را همه کردند طلب جام
پس همی بود آن با همه مطلوب
یک چنین شیخی که او را کیست پرداز و
هر کسش گفت چو او آمد ز پیش حبیب
گفت با وی نه و هم بود دیگر که را
قطب عالی چو مرا باز گردانید ببرک
گفت دیگر باو ای ربانی شود
هر کسش خواند درین کار یقین باشش
گفت در ره چه باشد شود همسر او
شهرتش چون آن که شده است چراو
هم چه خود چو آنست کسی
در دل از کشف و کرامات شهی ارد
یافت یک سخن زان صد ارکان تمام
پیر عرفان زمره ای دلش یافت کمال
کشتن نفس تعلیم خلائق سر دست
کار سازی است و شود چو طلبی بکار

در همه شیخان رسم چنین آیین بست
بود یک ختم کرد حاکم به بزم ایشان
گفت در مجلس سوالات پسندیده جواب
رخصتش کرد به قبول بلا تبدیل مرام
منزلتش بر آنکه نه بخشیدش سر
آمدی یا رب است شوخی که نگر دو دوام
گفت شیخی ستالی است بحالت مطلوب
می نیارد که بدیگر نفسی پرداز و
که چو او هست عرفان ز همه شان نصیب
چون نداد نه هر چه نداد و چه دهد
پیر و هم آن که داد او در خود ناب
جز از او بود دگر پیچ گمان نبود
کرد اظهار در اسرار لطیفی سر بش
هم به تقوی و طهارت که بود در خور او
تا بحقیقت برد این ره که رسیده است او
هم بیابی عرفان سر من نیست کسی
کرد تعلیم صورت همه معنی دارد
زیر کش هم چو ماهی در پا یا تماشا است
قرب فردوس لی مشرب خاص نقال
پیچ کس نیست کزان قطع علائق کرد
حق بتعلیم یافت بود وش لیک شهادت قرب

سینه‌اش زر دلش بغنا بدی نصیب — شد از عشق [illegible]
اینما گشتش آن بسخت معیت دل — [illegible] آید [illegible] سائل
گاه هم گاه به صحبت احمد رفته است — هر قدم به قدم [illegible]
در تعلق هم از سبقت عالی — از سوی الله دلش آنگونه [illegible]
مختصر قصه که امروز جهان ثانی ست — صفت عارف [illegible]
او همش جنت بجولانگه معراج سری — بر سرش [illegible] کلاه [illegible]
سرش افراخته در عالم بالا شوری — [illegible]
تیغ بر فرق همه خارق عادات زده — گفتش [illegible]
هست فردوسی فردوس نخبه ست لیک — مقتدیه صدق [illegible]
خویش را کرده فنا چو اویس قرنی — جا گرفته [illegible] چو اویس قرنی
بشر از ستر لبش گرچه نه آگه هستند — لیکن از [illegible]
گشت مستور از آن در همه عالم چو اویس — گر نشد [illegible]
خاصگان را که بلا لیه فهم غیری خوانند — [illegible] حیران ماند
آنکه پوشیده درین خلق خدا باشند — [illegible]
سالک فردوسیه پاک که دارد [illegible] — تا [illegible] شمس [illegible]
در همه مسلک توحید که آگه گشته است — سرش الفقر [illegible]
آخر از گفتش و قصد زیارت کردش — [illegible]
هر که مشغول سر آن گوشه دستار [illegible] — [illegible]
هر که [illegible] و با وطی مسافت میکرد — هم از [illegible]
چونکه [illegible] نزدیک در خواجه او تا در آمد — دلش از [illegible] آمد
[illegible] از کار خویش شد حال — [illegible] دل

گفت من بر در سلطان مشایخ رفتم
هم به لبیاری ایوان مشایخ رفتم

هیچ جا دامن من شحنهٔ دهشت نگرفت
نفس من پیش کس از مجمع دهشت نگرفت

تا درین جا چه سبب که خوفم بدرون می آید
می ندانم که چه از پرده برون می آید

برگ پوشش بهمه تن این خطر آمده شیخ
در دو چشمانش تغیر و بخبر آمد شیخ

نظر خواجه چو افتاد به پیش فرمود
که بدین برگ چه با برگ سفر کردی سود

در درین برگ و بیت او برگست پنهان
محو نشانیست به بنیان سخن آرد بزبان

یعنی ارباب نظر را بچه با چشم کم
وانکه این همه گفتار که من هم چشم

برگ ما اند درین راه نخست بیش حال
گشت دهشت زده چون آن جاه و جلال

باو بزانوی ادب و ارادت تند کرد
در دل شیخ ازان حسن عقیدت ره کرد

خواجه از لطف که بنشست پی بیعت بگرفت
بیعت کامله بر حسب ارادت بگرفت

داد و بدست بخا خواست اجازت نامه
داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه

نامه را که بدادش پس بیعت در حال
داشت محفوظ جز بیشتر از چندین سال

داشت در خدمت و عرض بد کمال
که بفرموده شوم من بچه آئین عامل

شب بیعت به اضافات بنا ورده برو
خدمت بار که قدسیه نا کرده شوند

هر سلوکی که درین سلک بود لیل و نهار
وان روشها که نهادند بزرگان کبار

نکته زان همه اسرار بیاموخته ایم
هم ز تعلیم شما بهره نیندوخته ایم

خواجه فرمود بآن شاه عقیدت اندیش
کاین رقم یافت بفرمان رسالت از پیش

از پی پیرو رشته لطف نبوت گیرد
تا ز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد

هم درین انگشت درین راه ولایت کار
اندرین کار نه دشوارش اندیشه بدر

یافته هر کس بفیضان نبوت تعلیم
نتواند قلمش وصف نماید ترقیم

هر چه پیدا شست نتیجه بود و نیاست تابع
کرد او رالیس تلقین سبوحش داع

پس فرمود چنین خواجه بآن راه نورد — بشنوی درره اگر حال دگر باز مگرد
یک دو منزل سوی مشرق چو زمغرب آید — خبر یابی مطلوب بطالب آید
از هر آنکس که بپرسید چنین حال نیافت — خواجه در گلشن فی مقعد صدق بشتافت
بر دلش گرچه بسی صدمهٔ جانکاه گذشت — حسب فرمودهٔ آن رهرو دین باز نگشت
از پس چند چو نزدیک به بیدا آمد — بود سودا زدهٔ عشق بصحرا آمد
حالت وجد گرفتش چه بدید آن مانوس — شد چو مجنون بوحوشان بیابان مانوس
خویش با دل شده در بیشهٔ بیدا انداخت — آه و فریاد و فغان تا ثریا انداخت
بر دو شوری که و ذوق درون با مویش — بی خبر از همه غوغای جهان این مجنون خویش
شور بیشش بگرجا قط شوریده نخفت — گر زبان شرح این مطلع پرشور بگفت
دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم — داند این کار دل خویش بدریا فکنم
کس از این حال ندانست ندانست چه شد — همه اش نتوانست ندانست چه شد
هر یالش به بسیار تفحص کردند — در بیابان بجستند و تجسس کردند
نی ز حالش خبری نی ز سراغش اثری — باز گشتند همه هیچ یکی باز دگری
خرقه و شجره و دستار و اجازت نامه — حال آن جملهٔ تبرک چه نویسم خامه
هر چه بود آن همه تسلیم برادر کردند — نام مفقودی او خویش و برادر کردند
همه گشتند چو از یافتن او مایوس — همه سودند کف دست ز حزن و افسوس
سخن از نجدت و از همت او می رانند — شجرهٔ او پی تسکین دل خود می خوانند
نام پیران که از آن سلسله بشنیدیم چو — همه در سلسلهٔ نظم کشیدیم چو در
حال ایشان که ز هر تذکره بر چیدیم — چون ثبات همه در بحر رمل سنجیدیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین خواجه

نجیب الدین فردوسی قدس الله سره

یار بار رحمت آن ساکن فردوس نجیب — کز وراثت نسب شیخی به وی گشت نصیب
بود آن شیخ امام همه اهل عرفان — شیخ اندر ره عرفان هادی ایقان
همه اسرار طریقت بنگاهش مکشوف — همه انوار حقیقت بنگاهش مکشوف
بود سرحلقهٔ تجرید همه اهل تجرید — بود سرخیل گروه همه اهل تفرید
مجمع اهل صفا سرور مردان خدا — منبع اهل وفا رهبر عرفان خدا
پایهٔ همتش از عرش و ز کرسی فائق — حالتش پاک ز اوصاف صمدیت لائق
واصل حضرت و کامل به صفات صوفی — کرده طی کام ره پایش در ریاضت صوفی
در درون و برون راه شریعت رفته — در شریعت به یک سلک طریقت رفته
سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته — سر اشغت ... قال و حالش گشته
گشته مخصوص تشریف عبودیت خاص — گام در ساحت ... صدق و اخلاص
یافته آیت رحمت ز عطاهای کریم — قابل رشد و هدایت ز عطاهای کریم
نه از بهر حصت عام خدا خوانده سبق — بل ز رحمت که ابد ... عنایت حق
آن سبق بوده فقط در شرف علمنا — بلکه او خوانده معانی ز لدنا علما
هر شرالطاء که بنا و ز لی پیش روی — در طریقت به حقیقت همه در تو محققی
برگزیده مگر او شیوهٔ گمنامی را — لیکن از بو که شیوهٔ ... عالمی را
لیکن شیخی چو بچشم آمده شین شهرت — ... پیدا از کشوده ز کین شهرت
لاجرم کم شدنش کرد چو عنقا مشهور — همه عمر شد از شهرت نامش ...
کرد خورشید چو با شیمه انوار ظهور — عالم از تابش آن نور گرفته ز دور
... شیخ و ... — همه ... خورشید نشان

او لیاقت تحت قبای شانش | نه فلک پیشتر از جیب فلک ایوانش
پرورش یافته از آب زلال حیوان | صفت خضر و مسیحا همه معنی همه جان
صحبت او بقبول و نعش مریدان اکسیر | دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر
شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم زمن | گشت از دولت او اهل تصوف یک چشم زدن
یافت در اندک صحبت همه عرفان اکرم | صفت نور که بسبق رساند شبنم
نام او را که یاد داود وی اندرونی حال | داشت بنشسته بخودیش از این چندین سال
صد هزاران بیدان شده ز اهل معنی | یک از آن گشت که بنشست قنادی یعنی
یک بوده است چه احوال نکویش مستور | وان نگشت آن همه وسعت گیتی مشهور
هست از راه نسب هم پسر شیخ شعیب | که بلاد طلب حق بودش ذات عماد
مادرش کو همه جهان گوی بزرگی برده است | دختر بالغه سید اسیر خرد است
گفت آن عارف چون پیر شیخ نظام | اندر آن عهد که نو بود بدانش مقام
که به پیشانی او هست درخشان نوری | که بدل فلک زمان ز بندگی شوری
دل من یافت چو از رفتن آن شاه یقین | سالش آمد به قلم ساکن فردوس برین

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین خواجه رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یا رب از رحمت آن رکن که شد رکن طریق | آنکه شد ملجا و ماوی پی این جمله فریق
شد بلند از سبب عزت و شان فردوس | وز مریدانش شد آباد جهان فردوس
فلقد جذبه عشقش بر خود برده کمال | که از آن ذوق بالای الحق کشاد او پر و بال
آنکه پیوسته و کرده از طلب آتش عشقش | آنکه بنشسته و سطار جهان آتشش

سالکانی که بود عرفان همه منزل رفته بحر طی کرده و کشتیش بساحل رفته

رکن عرفانش همه اهل طریقت خوانند دین و ایمانش همه اهل حقیقت دانند

ماند از کودکیش صحبت شیخش به دو سال تا که در تربیت پیر بر آمد بکمال

داده بودند پدر و مادرش در آغوش پیر زان نشست او بصف اهل دلان زهد پیر

گشت در بارگه پاک چو او محرم راز شیخ او را پی ارشاد و هدی کرد مجاز

غبطه در دل عرفا را ز کشود کارش سر دنیا به همه گرم وسلی بازارش

دید در گشتن کرامت همه بیدار و خرد شد ولش از همگی گشت کرامات نمود

این کرامت بد علم شرح بزرگیش چه کم شهره شد از بانگ بزرگیش عرب تا به عجم

شد رقم ها ز کرامات کرامش زده الله کرده فردوس برین مسکن اش زده الله

آنقدر تا که کسی داند از ارباب عقول کاین چنین حسن لقب یافته از عرش نزول

محرمی را که بسی محرمی درگاه است این لقبش بوده از آن فضل الله است

اگر این فضل نبودی بحق رکن الدین سهروردی همه کنده شدی نقش نگین

شیخ سهروردی و اهل صفا می گفتند تا که شطار طریق اینهمه را می گفتند

گفت از فضل خداوند چو او فردوسی گشته از یمن طفیلش من و تو فردوسی

و الله امروز رسانند اگر جنت عدن تا ابد البته بخشیم و کثرت جنت عدن

بود از آنجا که بهی خواه امم شاه عرب گشت فردوس لقب زانکه ز حد عقبی طلب

یعنی امروز بدل تا اهل فردوس شوید تا به فردا همگی داخل فردوس شوید

دید چون غرّه و قابل فردوس ورا داد حسن لقب منزل فردوس او را

پیر و الش همه در گلشن فردوس بروند آری این مشترک باشند که در فردوس بروند

خواجه را از پی تربیت و مشغولی اوست نغز مکتوب که با یک همه عیش چو موست

بنشسته است بشغل همه اهل توحید تا که پیر شد از آن شغل بگیرند شید

گفت مشغولی طالب بود یاد دوام — بی نشاط و بی ملال و بی قعود و بی قیام
وانگه آن یاد نباشد بحروف و اصوات — لیکن هم یاد است فراموشی حق را آلات
واندرین یاد فراموشی از اغیار بود — وین بود کار که او محو درین کار بود
ذات حق گیست صمد را همه ذاکر باشی — وانچه گفتیم تا آن باطن و ظاهر باشی
تا کنی محو دل خود بصفات بیچون — تا ببینی تو در آن آئینه بیچون و چگون
لیک آن چیز که او را تو ندیده باشی — تشنگی لذت دیدار چشیده باشی
او چسان در دل آشفته تو جلوه کند — چون بصحن دل نارفته تو جلوه کند
نکته گوییست لیک که بگفتند بمن — گوهر معنی و اسرار بسفتند بمن
چون فرستادم ازین خامه برون آن دم را — کردم از حسن شود آشفته همه عالم را
این یکی نکته پی تربیت و شغل بسیست — چون ثبات از پی یار طلب یار کسیست

ذکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه بدر الدین سمرقندی رحمة الله علیه قدس الله سره

یارب از حرمت آن بدر که او داشت کمال — بزوال و بجمال بجلال و بجمال
بدر بود است لیکن بدر سمای عرفان — شمس بود است ولی شمس برج ایقان
طالبان را بحق راهنما مرشد راه — او هم از اسرار حقائق زده عارف آگاه
مقتداست همه را که درین راه تعلیم — در سلوکش همگی راه رضا و تسلیم
هم بتحقیق همه مسئله دین بوده است — هم در اسرار حقیقت ز سلاطین بوده است
صحبت پاک همه اهل طریقت دریافت — در بسی سالها بصدق طلب گوهر یافت
لیکن او تربیت از عارف باخرزی داشت — در خلافت هم از آن در علم خویش افراشت
بود عالم بعلوم و بعبادت راسخ — بود کامل بخدا و بریاضت راسخ

داشت راه خویش شطار جهان خدای
صورتش گشته همه صورت عرفان خدای

نی مرادی نی هوای طلب علم بدم
هم نبودی بعمل نیز نصیحت بدوام

هم بگفتی عمل خویش باخلاص کنید
هر عمل را بخدا بهر خدا خاص کنید

هم بگفتی که عمل نیست اگر علم چه سود
که عمل آمده با علم چو حلوا به دود

هم بگفتی که عمل نیز ندارد ثمری
نیست اخلاص اگر نیست عمل را اثری

هم بگفتی که ز ما نیست کرامت خواهی
که استقامت ز در حضرت عزت خواهی

که استقامت فوق کرامت گفتند
ز استقامت نبت غنچه گل اشگفتند

تا مکاشف شود دیده باطن بیقین
که استقامت بی خاتم بود دست نگین

استقامت چو پسندید خداوند جهان
امر فاستقم آمد به نبی در قرآن

گشت محکم همه بنیاد طریقت از وی
کلبه منهدم شده ایوان حقیقت از وی

پیش از وی بنها دند بر او شیخی
خرق عادات و کرامات بنای شیخی

تا بجدی که هر آنکس که نه اظهار نمود
او به نزدیک حقیقت طلبان شیخ نبود

لیک عرفت بدانند که بود کار بعکس
عارفان راست درین باده گفتار بعکس

یعنی آثار و علامات پی شیخی حقا
استقامت بود کشف یقین و خرق نما

یعنی اخفای کرامت اگرت روزی گشت
چون ملال از کشف یقینت شد اندوزی گشت

ورت نیست درین راه کرامت روزی
هست از کشف یقین صرف شود اندوزی

بی نیازی ز همه کشف و کرامات آرید
بی نیازی ز همه خارق عادت آرید

غرض انست برین دار عقیدت جازم
بی شیخی نبود خرق و کرامت لازم

گر کرامت بود و کشف یقین هم نیکوست
بی کرامت بود از صرف یقین هم نیکوست

در عوارف بنبشته است چنین شیخ شیوخ
که بنزد همه شد ظاهر این شیخ شیوخ

گفت بعضی از اینها که صدیقان
بگشایند در کشف و کرامت ز میان

بیان نکارند کرامت بهرین ایشان · تا رویت شود از کشف الیقین ایشان
پس همی پشت نگردند بزهد و طاعت · تشنه باشند پی نفس و هوا یکساعت
حکمت آنست که با نفس مخالف گردند · جز بحکم کرامت نه مؤلف گردند
قسم دیگر هم ازین زمره که صدیقانند · بسپر راه هدی دوسع و عرفانند
که شود کشف بلوح دل شان وقت یقین · که ازان کشف شود آئینهٔ شان تحقیق یقین
هر حجابیکه بود از دل شان بردارند · هر چه جز دوست از آب و گل شان بردارند
بی نیازند ز هر کشف کرامت ایشان · که بر فتنه همه راه سلامت ایشان
باشد این فرقهٔ ثانی ز فریق اول · در همه قوت و لایت اتم و اکمل
حاصل جمله عبارت چه قلم کرد طراز · به که اینک سپر مطلب خود آیم باز
خواجه بدر که بود دست بهر سنگ کامل · خلق را کرد همین داعیهٔ تحصیل کل
کاستقامت طلبند آنهمه در راه طلب · که همین هست ازین جمله نهایت مطلب
دل ایشان کند هم از سیل کرامات تهی · جای شان کرد به سجادهٔ طامات تهی
جوگیان را که چنین هست نباشد راجست · کفر را نیز درون دل شان آن راجست
چون کرامت بود از شاه کرامته · هیچ که از هیبت او زنگار شد نگاه
بایزید آنکه بود بحر کرامت همه کشف · آنکه در عهد به پیر و نباتش همه کشف
در هوا فتاده بود بیش قضا را گذرے · که بدید در آن بحر ز ساحل اثرے
خواست چاره کند در آن آن سا جو · که بجو ریش زره آب روان بود و جرو
بود آن بحر گشتی و سفینه این خالے · هیچ و بیرانه که باشد ز وفاش انجالے
ناگهان شیب در آن بحر بهی گشت بپا · که میان تری آب نه تنگ شد ید
شد گریزان که ازین در زده من بادشا · جز نکشتی نکشم که ماهی به دریا
بیش نیارست که کرد بغیر چون خلیل · خشک کردند بر آب روان رود به نیل

حاصل انیست اگرچه کرامت مغز دین / گر بسا گشته ازین کشف کرامات نفور
آنکه از خدمت او بهره وافر بوند / گو همی سخت ز بهر باطن و ظاهر بوند
یافتند از اثر صحبت پاکش دلخواه / استقامت لیکن او طلب و ذکر اله
در استقامت شده شان راه طریقت آسان / همه دشواری و سختی حقیقت آسان
فهم کردند همه مذهب درویشی را / نگرستند همه عاقبت اندیشی را
وانکه در کشف و کرامات بدیدند اکرام / بهر معتقد خویش بماندند دوام
باز بر قاعده خویش آمده ای شیخ بلند / گر کرامت نه ضرور است بکردم پسند
راهی را که بود علم باهر لقب / بود هر جنس ز کشف و کرامات مطلوب
چارصد معتقد انش بود در پرواز / کرده دروازه هر خرق فلک را باز
استقامت چو از و دیده خداوند دریغ / کرد از وان همگی کشف و کرامات تیغ
نیست از این تو طلب غیر کرامت مقصود / تا کرامت که ز انفاس بزرگان مفقود
پاک پیدا از تقریر همین اینک نشست / که کرامت بوده اند بره حق خیره نشست
تا نداری نبود کشف و کرامت چیزی / تا نداری نبود خارق عادت چیزی
گر نشانیست کرامت ز مقامات قبول / خرق عادت نهادند علامات قبول
در حقیقت اگر این کار نبودی نیکو / انبیا را نشدی میل بسویش یکسو
معجزات نبی و جنس کرامات یکیست / منکر کرامات کرامت یقین ان نیکیست
بیکه اهل کرامات ملامت چه کنی / مشغلی تا شده تحقیر کرامت چه کنی
هم درین سلک بسی اهل کرامت شده اند / اهل کشف و نظر و خارق عادت شده اند
اینقدر هست ولی خرق بهر اهل شعور / که انبیا اند پی خارق عادت مامور
شد تبعیت شان بهر علی نیز مباح / لیک بهتر ز عمل از تو به اصباح و صلاح
غرض اینست ز احوال بزرگان فحول / گر نگردد ز کسی کشف و کرامت منقول

می‌وشان را تو باشی همچو آن انگری | باش حقیقت تو احوال مریدان را نگری

زانکه گروند خود از کشف و کرامات گزیده | کشف و ندکرامت سپس خود و پیشانی نبند

کشف و نار کرامت همه پیدا گشته اند | کشف و کرامات میان خود و همه پرده شده اند

ای بسا خرق که از جانب حق می خیزد | گرچه او را بدل اندوه و قلق می خیزد

حضرت بوالحسن بصری از او اند سخن | خود نگشودنش هستی از فیض قسمت سخن

گفت ما را هم بدل می یار خدا از تو هراس | آنکه پوشیده هراکن بصیا دو سه [illegible]

بالقلقش گشت سخن پیش حقیقت دانی | همچو خود پیشه تو پوشیده و شدن ثانی

خواجه بیهوشی طلبی حال بهی سماع | تا ولی بصری و پیشت و برین کار نزاع

یکره از داعیه در بار گرسنه گشت و نماند | نغمه ور گکش قالوان عشق آن هنگامه بوند

گشت خواجه بیداسته سر من کار نکاس | چنگ را کرد چو منکر زد و را دست بار

رفت در گوشه نشست و نزد پیش بر قفا | گشت هم زنار [illegible] را

خواسته زان نغمه بگرفت دل ذوق سماع | آنکه بر پاست از آن بزم که تنبیر لقاع

ذوق آن نغمه چنان زد دل بی ننگ بهم | ریش بر بست گرفت و لب خشک آمد

از سر خویشتن آورد چو دستار فرود | بر سر چنگ نهاد و ز طرب رقص نمود

این چنین ذوق بود صاحب تاثیری را | نغمه یاسمن و گل نبود بی سیری را

بود راه و روش و ز مشایخ همت اند | کس درین هند با تبعیتش سپاه اند

گرچه در هند هم ارباب ریاضت بودند | گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند

بود بسیار هم و فنا بدین اهل قبول | همه از فضل خدا کرده مقصود و حصول

لیکن از بود ز شطار رجال خدای | کار رو بار خوش همگی کار رجال خدای

با تو گویم که چنان نیست طریق شطار | هست بی صورت ارادی ز تنانی [illegible]

زان که مولوی‌ای شان قبل تو گم آمد | راه شان از همگی راه بیکسو آمد

سائرانند این اقطاب بجمیع احوال / جملگی طائر باشند بجمیع فعال
پیشتر زان همه شیخان بسر جان بنشسته / پس از آن یکسره قوم همه مردان بنشسته
جان و مال را همه در راه طلب در بازند / بلکه جان را همه در راه طلب در بازند
شیر آید چو درین بادیه با پیشو د / رهبری آید ازین راه که گمراه شود
شیر مردان که درین راه دنیا دیدند / پس درین تن و جان همه درگشتم [illegible]
اندرین راه همه صاحب عرفان گشتند / غیر صدیق درین وادی بی پایان رفت
هست آن سر او در جنات دگر / تا سر او آن سر او شد راست اندر دگر
آمده شد که هم اندر است می گفتند / که [illegible] است [illegible]
درحق شان چه کرامات [illegible] آمد / الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم آمد
اندر آن [illegible] / از آتش عشق دلی سوخته شان [illegible] اند
[illegible] / ذره ذره خود اندر دل عطار [illegible]

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه سیف الدین باخرزی قدس الله سره

یارب از حرمت آن سید که بیدار دل / قدوة الفقرا شرف انام [illegible]
هم بجز علما عالم ربانی بود / هم بجز عرفا عارف سبحانی بود
در صدق و ورع بود امام دوران / واقف در معرفت احوال همه جهان
اندرین راه بر افلاک [illegible] / اندرین بادیه سالک طریق [illegible]
روشن [illegible] / چون صراطش ره باریک [illegible]
بی نظیر آمده در عصر خود آن شیخ زمن / کاعتقادش سخن کرده [illegible]
طالب آن [illegible] که درین راه حقایق کرد / در حقایق هم اندر حل دقایق کردند

داشت اسرار تصوف همه در نظم بیان | بس فنایی که سخن شود نور فشان

وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب | التماسی پی تصنیف یکی از کتاب

گفت با وی که کتابست با کس گفت | در تصوف همه اسرار شد با یک گفت

هست یک قطعه ز اشعار خوش او یادم | گر کنی حمد کنی خواندن او دل شادم

چون نه هر چیزی بجز نظم سیاه باد | در دل اگر بود هوس ملک ...

تا با فقر و قلم خبر از ملک نیم شب | صد ملک ...

بختیاری که به دهلی شده قطب الاقطاب | آنکه یک شود ...

بنبشته است یکی نسخه ملفوظ جمیل | وارثان را که هی راه ... دلیل

کرد از پیر خودش نقل که فرمود حسین | در یکی مجلس ... آیین

گفت روزی برسیدم به خواجه معین | حضرت خواجه اجل شیخ زمان ... الدین

هم برا شیخ شیوخ ازلی دیدن آمد | کاین سخنهای لطیفم شنیدن آمد

سخنی رفت که صادق محبت که بود | واندرین صدق سزاوار صفت که بود

خواجه فرمود که صادق بود آن مرد قبول | چون بلا ... قبول

بعد ازین گفت ... شیخ شهاب | کرد و اندر ... در آب

گفت آنگاه درین هر که به صدق رسید | صد هزاران ... شمشیر زنند

بیرون هوش چنان ... | دل صادق نشود از المش ... خبر

هم بداند که الم ... | یعنی از شوق بلا ...

باز آغاز سخن کرد اجل ... | گفت صادق ... آن محرم راز

که اگر ... | یا بسوزند در آتش شده نار و ...

شعله یابش ... | شود از سوختگی جان و تنش خاکستر

او ازان شعله ... | داستانهاش که در شوق بود ...

آخرین نوبت سخن آمد اندر صدق
گفت صادق بود آنکو پیش کرد اهلی
پیش او نشود هیچ اثر آن پیدا
خواجه گفته سخن صحیحت که نزد یکسر است
که در آثار چنین دیده ام و دارم یاد
حسن در رابعه و مالک و دینار و شقیق
همه در صدق و محبت سخنی می گفتند
نوبت رابعه بصری چو در صدق رسید
گفت صادق نه در دوستی آنکس بود
که بلذت دیدار فراموش کند
باز فرمود مرا نیز ببین اقرار است
آنچه بشنیده است چنین شیخ نصیر محمود
آنکه تذکیر همی گفت بهر تا که در مسجد
بود سوراخ در آن سقف قریب منبر
ناگهان مار که از آن سقف برآمد ز سوراخ
سامعان را چو بسوراخ فرو شد نظری
خواجه پرسید چه حال است بگفتند که مار
با همه صبر و سکون با همه بی ترسی خویش
مار آنجا که ز سوراخ بدیدن آمد
آمد آنگه که پس از وعظ فرود از منبر
این حکایت که تمام است کنم از او معاش

صادقان را که هم ارشاد بود هم شد صدق
در شهود ش کنند از خویش فراموش همه
بود آنگونه که بود دست بجانان شیدا
در ره صدق حق آن نیست که او با خبر است
کاین زمان این سخنش را وز آثار هم یاد
نشسته بودند بیک جا همگی اهل طریق
در نشانی صداقت سخنی گفتند
گر در آن راه رود صادق رود صدق تمام
گر حلاوت بدلش چون الم و درد بود
در شهود ات بیکبار فراموش کند
گر شناختن آنست چنین مختار است
اندر آن شهر مجالس که نگارش محمود
مجلس فرگر که گرم جوشش بیت
که بود زیر نشسته که و سوراخ به بیت
هیچ گرد و برون آمد و هست از کیان
اندر وعظ همی وحشت همه چون دیگر
سخت ناگه که برون آمده است از سوراخ
گفت با خلق که هر گز نه پیش قرار
آنچه ذکر خدا را بشنیدن آمد
مار هم رفت بسوراخ و نهان شد آنگاه
که فراموش نبوده است کنم از او معاش

اندر آن جایی که اخلاق بزرگان شمرد / قصه سیف و را اثبات به تحریر آورد
باشد اخلاق چنین مرده درویشان را / خلق با اهل خصومت چه بود ایشان را
بود شاهی که بخوانند ورا رانجی / که بغوغاش بگشتند ره نادانی
بود این شاه که با سیف محبت بسیار داشت / با خلوص دلی خویش همه دوستی بسیار داشت
پادشاهی پس کشتن دگری را او داد / کم شدند آدمیان ملک خسری را او داد
پادشاهی دگری آنکه بجایش بنشست / در پی دمی حسد ساعی و نمام به نسبت
ساعی دست به ویا ئه از نادانی / تا همه قدر شناسد چه شه نادانی
هر درون داشتی از سیف خصومت ساعی / که بگوید زند با سیاسی راستی
شد مقرب چو باو هیچ خبری در غم که / شد محل سخن او را بملک گفت باید
ملک خواهی اگر به تو مقرر ماند / هم بد اندیش نه بدخواهی تو در ماند
سیف را باید تا که میان برگیری / تا بود سلطنت و ملک تو از سر گیری
زانکه تبدیل ملوک از سببش میگردد / جمله تحویل ملوک از سببش میگردد
سخن ساعی نادان شه نادان چو شنید / کرد اندیشه ز تبدیلی شاهی ترسید
ابلهش گفته بد و هم تو برای این کار / که بد بار بهر گونه که دانیش بسیار
بود از آنجا که همی آثار دلش خواهان / رفت ساعی و در آبرو به پیش سلطان
گفتش شست چو مقصود بدل ساعی را / زان خصومت که بدل داشت کنون شد را و
از جفا گوشه دستار بگردن کردش / هم به بی حرمتی و بی ادبی آوردش
الغرض سیف بدان سان بدر شاه رسید / که ورا دید هر آنکو ز درون آه کشید
نظر شاه در آدم که به رویش افتاد / لرزه از هیبت او در تن مویش افتاد
کس ندانست چه عیش چه شد بود ورا / طرفة العین که از خویش بود بود ورا
شاه در حال فرود آمده از تخت شهی / گشت آماده پی خدمت او همچو رهی

کار شه بود گهی گریه گهی گردیدن
پاش گه بر سر خود بردن و گه بوسیدن

هشت باز بهر سواریش با دروش پیش
عذرها خواست هم از خدمت و با دل ریش

که ازین گونه بدان سفله ندادم فرمان
درد من از تو بجز عفو ندارد درمان

قصه کوتاه چو شه خواست ازو عذر دوتا
باز گشت و سوی خانه خود آمد باز

شاه بر کرده خود خواست تلافی آرد
هم بدین حیله طلب کرد و معافی آرد

روز فرداش پشیمان خجل از کرده خویش
بر زوال شه خویش ترس و مصیبت اندیش

دست و پا بست و فرستاد بر او ساعی را
کرد از خشم رسن با گلو ساعی را

گفت قربان من اینست که ساعی دونی
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

هم ازین سفله و ابله من مسکین بکشت
زان فرستاده ام اندر که مرا دم اینست

کین شقی را تو بدانسان که تو دانیش بیا
زین بلی را تو بهر گونه که دانیش بکش

شیخ با خبر بدین حال چو ساعی را دید
اشک از دیده بباراند و آهش بدید

باز کردش به سر هر رسن از گلو
کرد صالح همگی صلح با آن عربده جو

بندها را همه بگشاد و ز دست و پایش
داد از آن رحمت و بنهاد به تیش آسایش

جامه خویش بر آن برهنه تن پوشانید
هم خورانید طعام آب به حلقش نوشانید

گفت همراه من آ ساعی دلگیر بیا
با من امروز بیا به تو به تقصیر بیا

پی تقصیر بمسجد شد و همراهش بود
پی به تقصیر که با حرمت و با جاه نشست

رفت بالای سر منبر خود چابک و چست
پیش جمعی از آن شهر به فرمود نخست

من با آنها که بمن بی ادبیها کردند
جز نکوی نکنم گرچه بدیها کردند

آنها که بجای من بدیها کردند
گر درست و به جز نکوی نکنم

همه را انجا بنشست چنین شیخ نظام
کرد از و سال کله الفت جهان تا بنظام

در بجار الشنیدیم سبکی کو دمی بود
خرق ... الهم و چه ره کم ... بود

زحمت اندیش و روان ملالت پریش — کرده تا به غم مضغهٔ دل بر پاشش
همچو زار ستم و لیش بیاراستند — دل خویشان که بفروانش بپاشیدند
هر سحر و شام برآراسته آن کودک را — می ربودند چو مرغان شکار سبک بود
بر درختی که بنزدیکی آن بود بلند — می فشاندند بشاخی همه پاشش بزدند
پس آنها همه در خانهٔ خود می رفتند — طفل بر شاخ و بکاشانهٔ خود می رفتند
پاسبانانش بکردند نگهبان نصیب — نخروه را به نشاندند به پنهان پنهان
تا بجد یکه در حجره مقفل کردند — بسته هر گونه بر آنها ره بدر قفل کردند
صبح در آمد بسر شاخ درختش دیدند — میوه رنج ازان نخل بدامن چیدند
چون همی رنج کشیدند ز جور پریان — همه با سینهٔ سوزان و درون بریان
طفل در بارگه حضرت سید آوردند — بر پریشانی خود حسرت و شیون آوردند
صورت حال که بود عرض نمودند همه — سر بپالش زره عجز بسودند همه
شیخ فرمود ره امر بستیزند بغبور — تا سر کودک رنجور بسترند بغبور
پس بلطف و کرم خویشتن آن پیر به شاد — بر سر کودک خمدیده کلاهی بنهاد
گرد تلقینش اگر بار دگر به تو رسند — انتقاد گفتن توانی که آنها بستند
دستهٔ بذر شیخ از پی بیعت دادم — بین که مخلوق شدم تن بار آن دادم
دان کلاه هست که بدادم نشان بنمائی — تا بیابند ز مخلوق شدن آگاهی
هم بگوئی که من از شیخ کلاه یافته ام — در ستایش من از این سلسله تا یافته ام
بعد از انش که بکاشانهٔ خود آوردند — طفل خود را سبز خانهٔ خود آوردند
حسب معمول رسیدند چو آن طایفه ها — گفت مخلوق من از شیخ شده ستم حاشا
هم کلاهی که از او یافت بایشان بنمود — گفت اکنون سر تحکم نتوانید ربود
همه گفتند که هم بر سر آن شاخ درخت — طفل را برد به شیخ کدامی بدبخت

این بگفتند و برفتند از آن شاخ چو باد
همدر آنجا بنشسته است یکی نقل عجیب
خفته بود است شبی حضرت سعد حموی
کش نمودند ز بیداری باطن در خواب
شد چو بیدار روان گشت بسوی باخرز
شهر باخرز از آنجا که سه ماهه ره داشت
سیف را هم بنمودند که ای مرد نکو
الغرض سعد چو آن قطع منازل فرمود
ماند از خانقه سیف سه منزل باقی
خدمت سیف چنین سعد فرستاد پیام
تو سه منزل که بماندست بکن استقبال
اندر آن دم که پیامش بسوی سیف رسید
گفت او مرد فضول است نه بیند ما را
وه که با رحمت حق سعد همانجا پیوست
از اسپی تذکره ما در نظر آمد ما را
مست از جام طلب بود چه پاکیزه صفات
دید چون سیف حقیقت پس تکمیل علوم
یافت در دل وز خدمت کبری آمد
در اوائل که در خواجه بخلوت بنشاند
شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد
خواجه انگشت مبارک ببر خلوت زد

تا ندیدش نتهم پیش از این پس نا شاد
که مبادا اکسی طالب دیدار نصیب
مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
شهر باخرز بر و سیف زبان را دریاب
تا مشامش بر و عطر ز بوی با خبر
همت طی مسافت بدل آنکه داشت
می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو
وان سه ماهه ره دشوار از انجا پیمود
که سوی سیف خبر داد و که از مشتاقی
که بشوقت ره سه ماهه بپیمودم بگام
لیکن سه منزل چو بریدن نتوانم فی الحال
دیدن سعد بدین قرب نصیبش بعید
گوش سعد نماید نظر بد ما را
بهر طوف حرم او دگر احرام نبست
سیف و سعد حموی اندر یک سلک سی
کرد اورا رقم احوال چنین در نفحات
ماسوا باطل و همه چو دنیا معدوم
بود بر چرخ هدایت به ثریا آمد
در دل سیف بسی گوهر اسرار فشاند
اربعین دوش بخسپم بخلوت آمد
در خمش جام ارادت بسوی خلوت زد

داد آواز سوی سیف که ای سیف الدین — ای ز تو ایمن عشاق همه فردوسین
منم آشفته مرا هیچ سزاوار بود — تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود
منم عاشق مرا غم سازوار است — تو معشوقی ترا با غم چه کار است
دست بگرفت کشیدش ز خلوت خود بیرون — در بخارا بدو خوش باش و هدایت فرما
بهر اوتان صواب و بری از دو خطا — وقتی از خیل مریدانش برفتند خطا
رسم را دیدن مریدیش بجا آوردند — از پی پیر کنیزی ز ختا آوردند
خواجه نجم دران شب که باد خواست فتح — طاعت همره اصحابش کرد مشاهده
گفت با لذت مشروعه کنم شغل امشب — نجبانید بوادی ریاضت مرکب
همه بو فتیم بیشی ترک ریاضت بکنید — رو با سودگی و کنج فراغت بکنید
رخصت در خلوت بیاران چو شد وندهم — بر سر بستر راحت بغنودند همه
حسب فرمودن که بری شب خود تا سحر — جمله اصحاب بآرام بسر بردند شب
سیف الدین از در حق یافت چنان توفیقی — آمد و کرد پر از آب بزرگ ابریقی
بر در خلوتش آن ولود سبو بر سر داشت — تا زمانیکه سحر بانگ موذن برداشت
قامتش را خوش از آن قامت موزون آید — از پی غسل ز خلوتکده بیرون آید
سیف را دید چنین کار در افتاده است — بر سر ابریق پر از آب بپا ایستاده است
خواجه از خلق کریمانه لبی بر آشفت — از سر مهر که میداشت بسیف الدین گفت
ما نگفتیم که باشید بلذات حضور — بسر آرید سر امشب بنشاط و بسرور
خویشتن را تو چرا در محن انداخته — خسته در راه ریاضت تو چرا تاخته
گفت ما شاء پی آنکه مرا فرمودید — اندرین باب چنین با همه با فرمودید
کامشب اصحاب تو مشغول بلذت باشند — اهل محنت همه همدوش همه هستند
هیچ لذت نبود در دل من خوشتر ازین — که شوم بر در مخدوم زمان خاک زمین

خواجه فرمود که شاهان بر رکابش دوند
بعد ازین آید سلاطین لقب محمود بیک
باز گشتن چو بدل کرد ز بزمش خاک
کرده ام نذر پی شیخ سمندی چالاک
زان کریما که برین خاک در دیرینست
قدم خویش کهی رنجه ز لطف لب یار
داشت باز روی شاه عنان مبذول
بر در خانقه آمد بهمه عز و وقار
در ربود از کف شه توسن شوریده عنان
داشت دندان چو شه گاه خردنیش لگام
خواجه فرمود که میدانیش ای بخت بلند
داشتنش عرضه ندانم مگر ارشاد شود
بوده ام اندر شرف خدمت شیخ الاسلام
پیشش از بن داد بشارت ز جروی سمند
حکمت سرکشی اسپ بود فرمانش
بر در سیف که بود دست تهی اهل اسرار
گفت با خادمی آن بادشه کشور ده
حسب ده چو او داد بسائل سه نان
شخصی آمد بسر راه و بگفت گدا
گفت من خواستم از در سه صد دینار
گفت با او که سه نانم ده و بستان سه

مر ترا باد بشارت ز من ای بخت بلند
که چو بهرام به نیروی برفعت فلکی
خدمت شیخ جهان بعد زیارت ز خداست
گر نه بینی تند پایست جست چه ز افلاک
التماس من مشتاق لعبد عجز این ست
تا بدست خودت اینک بنمایم سوار
التماسی که نمودش برضا کرد قبول
شاه بگرفت رکابش شده تا شیخ سوار
توسنی کرد خر دون بعد سوریش چنان
در رکابش ز دیدار چو شهی بخیه لگام
حکمت سرکشی و وجه جروی سمند
گفت ارشاد بزرگست و مرا یاد بود
در یکی شب که بفرمود و از رحمت عام
اینکه فرمود سلاطین برکابت دوند
که بجز راه فراست نبود فرمانش
سائلی آمده و خواسته سه صد دینار
که سه نان بر کف این کم مخواهنده بده
نان ز خادم بستد و از در او گشت روان
بر در سیف چو رفتی چه عطا کرد ترا
این سه نان داد کش اندک شمر ا...
عوض این همه دینار بده هر سه عدد

نان بده داد و سه صد زر و دینار گرفت — بود چون آبله از مردم هشیار گرفت
مشتری گفت با بیع چو داد اگر یکیست — رایگان این همه بقیه بخشی ای خواجه من
آن سه نانش که بها یافت سه صد دینار — بود و با این همه ره زان که تو انگشت سرار
روزی آمد چو لطیفه تکیه او هرشی — که بدل داشت از نقصان خسارت دردی
گفت سید اشتم ای شیخم ازین پیش اموال — که تلف بود مصون به ز نقص و زوال
مدتی هست که پیدا شده نقصان و دردی — هم صحیح چو بخشید او مریضیم دردی
گفت در مال شود تیغ چه رسید مومن را — پاشو و در تن او زحمت دردی پیدا
باشد این تا همه حسبها یابش و بسیل — که بلا هدیه مومن بود از رب جلیل
نقل کرده است ملفوظ شه گنج شکر — یعنی آفاق کرامات فرید به سپهر
آنکه راحت بود از بهر قلوب عاشق — وانکه تریاق پی زهر عیوب جانست
سیف را هم چنین لیحو دنیای عالی بام — چون بها داد ستم سید او فرا اهل شام
بستر خویش درافکندی و در خواب شدی — باز برخاستی و همدم اصحاب شدی
حاضر آنجا چه امام و چه موذن بودی — طاعتی را که بدو بود او فرمودی
چون فراغت به شدی از نماز خفتن — تا سحرگاه برستی ز نیاز خفتن
تا دم صبح لطاعات بماندی بیدار — کار او بود همین در دو ده تا افطار
در تحفه مگر آنا تکه سخن شنیده ام — قوم را بین عشا تین که هست بدا
هر کسی را نبود طاقت بیداری شب — سبق اوست در اینجا ز کرامات مطلب
یا بود آنکه بتعلیلی همی زین حسن بحیل — تا که آرد به عمل طاعت ذکری بعمل
هم ملفوظ نوشته است رقم شیخ فرید — که رها کرد هوا گلشن فردوس نوید
گفت یکره به بخارا ز سفر رسیدم — سیف را با همگی فر بزرگی دیدم
با همه هیبت شان و عظمت پر بود — همچو ان معرفت صاحب تاثیر اود

بود او را لی یار آتش جماعت خانه / رخت خود را کشیدیم در آن کاشانه
سر به تسلیم من بشاه گیلن آوردم / با ادب تارک ارادت بزمین آوردم
داد فرمان بنشین من بنشستم بر او / دست بر سینه بصد عجز بر بستم بر او
باها لطف سر باره که بر من کردی / دلم از بر او خورد و دهی ایمن کردی
گفتی از کشف که این کودک پاکیزه خصال / بینم از چشم که تا عرش گشاده پر و بال
عالمی خرقه بهمان عریش بدوش / عالمی جامه فرمان رشید پیشش گوش
یک گلیمی سیهی بود در او در بر و دوش / لبس هی سخن بنیاد خت مر الفت پوش
حسب ارشاد چو فرمود مرا پوشیدم / وانچه ارشاد به فرمود بر آن کوشیدم
چند تا روز بخلوتگه ایشان بودم / که بدم بر آن شغل ایشان بودم
خدمت و صحبت پاکیزه که دریافته‌ام / ای بسا فیض که از فیض نظر یافته‌ام
گفت خورشید که هر روز برآورد علم / ده همه دش گرد بیابان مانده گشته همه
بلکه زین باش بر آن خلق بهمان خوردند / که بهمان گرسنگان بر سر خوان خوردند
وان شنا رانیکه طعامش بندی در مطبخ / وانچه پختند همه صرف شدی در مطبخ
وانگهی نیز کسی را زجه و نماندی محروم / گر کسی آمدی از شیخ شاندی مقسوم
از بر خویش بخواهنده عطا فرمودی / حاجت خلق بهر گوشه روا فرمودی
هم بلفوظ بیاورد فرید عالم / آنکه از سیف که بودست رشید عالم
آنکه شاه مغلان بود فدا بنده بنام / دین و آئینش همه کفر و بری از اسلام
چون گشادند زگنجینه فضلش ابواب / دید شاه مغل آن سیف زبان از خواب
شیخ را جبه سبز ست تو گوئی در بر / شاه که زهر ست جوادرا اسعد سر
بر سر تخت تجلی به همه جاه و جلال / آنچه دارد ز عرفان تقدا اهل کمال
به لشمست جان آن پیر ره حقانی / سر تا قدم نورانی

میکند قول شهادت گر کنم تلقینم | میکند عرض آیین رسولان دینم
زان سعادت که ازین پیر پیامم مرا | میکند با پیر نبی دعوت اسلام مرا
من هم اندر غیبت از طلب مسلمان ام | گر ز پیر [illegible] با حسان ایمان شده ام
شد مسلمان زین خطاب شاه [illegible] | [illegible] که گفتش تند راه دگر
سجده هم شاه مغل پیش ارا کین آید | لشکرش را پی آمد [illegible]
جمله کردند ارشاد دین اسلام قبول | جمله گشتند [illegible]
باهم [illegible] شرف خدمت او کرده ادا | ماجرا [illegible]
گر فلان شب [illegible] آید شیخ | [illegible]
میکند عرض خود قول شهادت مارا | [illegible] سعادت مارا
من مسلمان شده ام [illegible] او | [illegible] او
با دارکان [illegible] مسلمان [illegible] هم | [illegible]
این زمان نیست [illegible] | [illegible]
بو که با خلق بخارا [illegible] | [illegible]
هم نیارند [illegible] در دل [illegible] | هم نمایند [illegible]
در دل خویش [illegible] | [illegible]
این ندانند که من آمده ام [illegible] | این ندانند [illegible]
باشد [illegible] که نگیرم بخارا از سیف | بو که باشم [illegible] راه خدا [illegible] سیف
چون خدا [illegible] بنزدیک بخارا برسید | در دل خلق [illegible]
چون فرود آمده از اسپ فرخ فال | شیخ زاده خبر آمدن خود در حال
شیخ پیغام فرستاد و تو با چند سوار | خویشتن با رسولان شهر بخارا این بار
باز گردید [illegible] پیش لشکر | که براه طلب [illegible] لشکر

با تنی چند خدابنده در آمد در شهر — تا ز فیض شرف خدمت او یابد بهر
چون به نزدیک در خانقه شیخ رسید — هر کسی آمدن لشکریش اندر دید
خادم خوابگهش سوی خواجه رساند خبر — اینکت میرسد آن طالب یاران ز بدر
خواجه فرمود بخادم به نهان خانه درون — جبه سبز من از حجره بیاور بیرون
و آن عمامه که ز هدیه سست طاق بیار — تا بپوشیم و ببندیم عبا و دستار
عوضش داده بدیشان بجناب پاکست — که خدابنده ز بیشی بود از افلاکست
همه جنسیت که تبدیل کند جامه نیکو — که در این بارگه آمد چو خفیه شاید لبس
سخن اوست که چون جامه و جلال چه پیوسته — که این جامه و شفقت بشتابید پیش آ
اندیشه نمود بدین جامه که ایم دید — حلیه جبه و دستار بدل بخشید
زان که آن جامه که دیدست در آن خواب بهم — همچنین جبه و دستار و عبای پوشیم
تا مر آن خواب که دیدست به بیداری را — که مر آن خواب که دیدیم بود بی کم و کاست
اعتقادیکه وراهست بدل افزاید — گر پی رهبری این راه چنین می باید
الغرض هست خدابنده چو در خدمت شیخ — با تنی چند سوار آمده در حضرت شیخ
تحفه و پارچه و نقد و هدایا آورد — کمر و جامه و دستار و عبایا آورد
گفت چون دید بر آن جبه سبز و دستار — که هنوزیم در آن خواب بخت بیدار
گذشت خواب که میداشت بیادش آمد — که بیداری از آن خواب زیادش آمد
عطر گیسو که هنوزش بدرون جا کرده است — خوابش آن عذر از خواب لیکار کرده است
عالم خواب که او یافته در بیداری — عالم آن را توان یافت بزور زاری
شد به تجدید مسلمان و مسلمانی یافت — دیو بود است از این پیش سلیمانی یافت
شیخ تعظیم ورا داشت بجان خلاق — زهر کفرش که بدل بود همه شد تریاق
آنچه تلقین بدل او خواست چه تعلیم نمود — بسوم روز ز کاشانه وداعش فرمود

تا ببسته روز ببرداشت زمود بر گردون
پس شش روز چو از بارگهش خصوصیت یافت
بس رسیدند [illegible] سپاه و لشکر
در گرفتند چو از بارگهش [illegible] همه
هم [illegible] گفتند
چون مسلمان شد و بگرفت [illegible] صواب
شیخ محمود که [illegible] گشت علم
شاهی از قوم مغل بود [illegible] نام
بود [illegible] پسر پیش
دید در خواب [illegible] از شبها
چون [illegible] بخارا [illegible] که بود
خویشتن با حرم و با پسر [illegible] پیش
تا بیاموزد از [illegible] دین و اسلام
خواجه را ز آمدن شاه چو [illegible]
آنکه [illegible] است اکنون [illegible] آمده است
خواجه فرمود که [illegible] او را
چون درین دار [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
از پس خواب [illegible] کبیر نمود
گفت [illegible]
[illegible] که همه [illegible] بپوشید

بار مهمانی خویش همه فرستاد فردا
جانب [illegible] خویش خداینده شتافت
بعد [illegible] و زیارت چه شبانگه سحر
بازگشتند بسوی وطن خویش همه
هم بآیین تمام [illegible] گفتند
شیخ الاسلام خداینده [illegible] خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین [illegible]
که بسر برده بآیین جهودان ایام
که شد او شاه بجایش پسر [illegible] پیش
پیش [illegible] آمده و گشته مسلمان گویا
لشکر خویش [illegible] بیاورد فرود
[illegible] شیخ در آمد بزمین بوس [illegible]
خویش را تا بشمارد ز غلامان غلام
که [illegible] و حشم و شوکت و فر و لشکر
بهر پابوس [illegible] بازگشت آمده است
بهتر است آنکه خداینده بگوید [illegible]
شد ورا دولت دیدار [illegible] نصیب
شده بسیار [illegible] دل [illegible]
حاضران را همگی ذکر فراقش فرمود
که ازین دار مصیبت بسوی من بشتاب
هم [illegible] آن بود [illegible]

نبشته است شیخ گنج شکر در ملفوظ — که اندران شب که شد از جهان جانان محظوظ

نشسته بودند دران بزم همه اصحابش — هر که بودند دران شهر ز شیخ و شبابش

شمع در بزم چه از آتش بالین می سوخت — اشک می ریخت و دل خود به لب آتین می سوخت

عزم رفتن ره رحلت چو شیخ آغازش کرد — ختم قرآن همه بود و دگر آغازش کرد

صوفی پوشی ز درش آمد و در پیش نشست — بودش از باغ جنان سیب تر و تازه بدست

بر زمین از ره ارادت زره عجز نهاد — سیب بر دست که هدیه است ببستان الدین

بوی پیراهن محبوب از آن سیب چو یافت — بوی از سیب بهشت و سوی فردوس شتافت

بود جان داد و فرو کرد از آن سیب جهان — رستن شیخ از این منزل آسیب جهان

ده آن منزلتی عاشق خود را یا رب — قطعه کس ندانست که آنجا ... هرگز

عاشقان در سر کوی تو چنان جان بدهند — که اندر آنجا ملک الموت نگنجد هرگز

در بخارا بود از لیس رحلت درگاه — سنه رحلت او شش صد و شصت و پنجاه

ذکر منقبت سلطان الاکابر حضرت خواجه نجم الملة والدین کبری قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن پیر کبیر الآفاق — نجم رخشنده تر از انجم این سبع طباق

احمد ابن عمر صوفی و در دین کبری — بو الجنابش لقبا زاهد مرسل نسبا

بود در جمله مشایخ ز کرام و ز عظام — صوفیان در حرم محفل او جمع مدام

در ره زهد و ریاضت درجاتش علیاست — در حقیقت همه را قبله و هم قبله نماست

همت او همه مائل به بلندی و علو — مدح او و همه من قبیل تو تو مو تو را

در سلوک آن روش تزکیه بنیاد نهاد — که سریع است بایصال حق از روی رشاد

داشت آن شان بدیعی به رموز توحید — جز باخص خاص بخود هیچ کس نشنید نه دید

ره کثرت که عین اشتقاق زین ترتیب است | فرد در مرتبه زوجیت و فردیت است
اندرین راه چو او صادق یکتا نبود | کس چو او در ره دین سرور و هادی نبود
بود در جمله کرامات و خوارق مشهور | خرق عادات عجائب شدی از وی صادر
که چنین بود که پیشش نتوان داشت جز او | که بسی عاصی از و گشته ولی در یک دم
هم ولی نیز شده [illegible] بکمال عرفان | در حیاتش شدی فرزندی کمال انسان
دیده گر خاک رهش کحلی و مکحول شدند | دیده اهل نظر را همه مقبول شدند
قابل از خاک درش او ولی ناقابل ما | برده کشتی غریقان طلب ساحل ما
گفتی اندر ره توحید و حقایق اسرار | به بیانی که بدیع است به پیش ابرار
کرد تصنیف کتب با حقیقت مطلب | نیز در پارسی و هم به زبان عربی
هم غزلیات بتوحید نموده است رقم | که دل اهل حقیقت بشود زان خرم
[illegible] که ابر زمان [illegible] مقالات همه | بی نظیر است در احوال و مقامات همه
آنکه در فهم نیاید یکی از ابیاتش | داد در نظم برون شعر از احوالش

قطعه

ورد تحصیل نکته [illegible] ز رق | که دو عالم در دست مستغرق
نتوان زرق از حبیب شناخت | نه وجود حبیب از زرق
آب شد زرق و زیر آب شود | معنی آنیست منقطع و منغلق
بحقیقت ببین که اصل وجود | نشود مختلف به هیچ نسق
کفر و ایمان و سنت و بدعت | اصطلاحیست در میان فرق
حق پرستی و ما و من گفتن | راه گم کرده زهی احمق
ما و حق لفظ احمق است [illegible] | چون ز ما بگذری چه ماند حق
عبد یا مجسم عن مقالت [illegible] | قد اصاب العروق منک [illegible] ق

غزل

گم شده در خود ندانم تا کیم یا چیستم
قالبم عقلم حیاتم جان گویا کیستم

آدمی نامم ولیکن آدمی در این [illegible] نیستم
معنیم یا صورتم اسمم مسمی چیستم

در چنین حیرت که مشکل هم [illegible] بگویم [illegible]
آتشم خاکم نسیمم آب دریا چیستم

ما [illegible] دیوانه ام اندر فراقم [illegible]
نیستم هستم نه پیدایم نهانی چیستم

گاه [illegible] گاه [illegible] گشته [illegible]
ساقیم یا باده ام یا جام صهبا چیستم

قطره در دریا و دریا گشته در قطره نهان
آفتابم سایه ام پنهان ز پیدا چیستم

[illegible] هزاران کوه و صحرا [illegible]
شبنمم یا ساحلم یا کوه و دریا چیستم

[illegible] سالک [illegible]
راهیم یا رهبرم یا [illegible] چیستم

مرده [illegible] یا زنده ام یا زنده [illegible]
کور و ظلمت [illegible] چیستم

[illegible] حیرت [illegible] در بازار [illegible]
گشته ام [illegible] چیستم

[illegible] بی نشانی شد نشانم [illegible] زبانی [illegible]
بی نشان بی زبان [illegible] چیستم

[illegible] نخواند [illegible]
واله و مدهوش و حیران [illegible] چیستم

غزل

نه عشق اندر گرفتارم نه هشیارم نه دیوانه
نه دل دارم نه دلدارم نه جانانم نه بیگانه

نه [illegible] نه بادم نه خاکم [illegible]
نمی یابم نه [illegible] نه در کویم نه ویرانه

نه [illegible] نه چون [illegible]
نه [illegible] نه چون شمعم نه پروانه

نه [illegible] خبر دارم نه [illegible] شغلی اثر دارم
دلم [illegible] نه [illegible]

نه [illegible] تمنا می [illegible] خبر [illegible]
از این خوشتر بود جای [illegible] پیمانه

نه [illegible] نه در کوی خرابا تم
شد [illegible] کشیده [illegible] مستانه

[illegible] جانان خرابم [illegible]
[illegible] از ساده [illegible] یار فرزانه

چو آتش گر [illegible] نه [illegible] نه [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] افسانه

الا ای مجتهم گر خواهی مسلم ماه تا ماهی
بسوی حضرت شاهی قدم بردار مردانه

هست نقلی که چو آن خواجه به بغداد رسید
پیش ابدال امام همه او تا در رسید

همدران رخت افگن بود امام رازی
کز کسی را بعلومش نبود انبازی

مجلسی ساخت خلیفه زبرای علما
که اندران گرد مشایخ همه را استدعا

نیز بود است دران بزم که شیخ شهاب
آنکه اندر ره دین او شده بد اصحاب

فخر را لیک دران بزم نکرد استدعا
تا نه در صحبت شیخ شنود فوتی ادا

فخر رازی چو شنید این همه هنگامه بزم
کرد از خویش بپی رفتن آن محفل عزم

اندر آن بزم بغیر از طلبش شد حاضر
تا منا ظر ز مشایخ شود و هم ناظر

چون درآمد بدرون کرد تعظیم همه
زانکه بود است دراو هم تکبر در سر

فارغ از شیخ و درو همه مشایخ زد فضل
باطن شیخ ازین بی ادبی گشت ملول

چون خلیفه ز گرانی دلش شد آگاه
جاه رازی صفت کوه شدش چون پر کاه

کرد اشارت بسوی فخر خلیفه چو بیست
فخر برخاست از انجا و دگر جا بنشست

منفعل گشت دل فخر ازین کار روی
هست ازین وسوسه تاریک شد مشعله‌ای

خواست تا دور کند مشغله را از خویش
مهر و فهمش بپی بحث شد و آمد در پیش

تا بپرسد ز بحث مسائل الزام او را
گشته از مسئله ... سوی تماشا او را

اولین کرد سوالات هم از شیخ شیوخ
شیخ در چشم خلیفه چو بدید آنشت سوخ

تا بدان فوقیت مرتبه او دا بند
از سر انجام جوابش همه عاجز ماند

ور دل خویش شیخ چو نادم ازین کار که کرد
شیخ بیش می اندیشه کند ناسره مرد

شیخ هر مسئله را داد جوابے شافی
خاطر او نشد آما ز غبارش صافی

اندران رشک هم از خواجه سوئی ننمود
آب دریا که کف کم مایه نشستی چه سود

او بدل گفت چه از زمره درویشانیم
دل و دین باخته در پیروی ایشانیم

فخر را گر ز سر بحث جوابی گوییم
راه پستی و بلندی بر این پوییم

پیش ما آنچه بود فرق میان من و او
همه دانند مرا نیز چو او بیهده گو

ظاهر از رو تقریر با او هیچ نگفت
لیک نگه نظری کرد بباطن بنهفت

گرد آن دنیا و عقبی بره حق شاطر
محو یک لمحه اش از علم ز لوح خاطر

چون ندانست که یک لمحه ازان محو شده است
هر چه پیداشت بدل یاد همه محو شده است

گرد از خواجه دگر فخر تقاضای جواب
وین ندانست درین وقت طلب نیست صواب

خواجه فرمود جواب تو بگوییم به تمام
نظری کرد دگر از سوی باطن با امام

از دلش گم و فراموش همه علم که داشت
آنچنان خویشتن از یاد چو خالی پنداشت

خود نشسته است که اندیشه بدل میکردم
که نه از حرف و حکایتش کسی بر خوردم

منفعل گشت از و کرد بسی معذرتی
کاو نکرده است گهی پیش کسی معذرتی

خواجه فرمود برو شاد بحال خود باش
که ازان علم بدر رفته بیاید بر جاش

بلکه از پیش ترا علم بسی گشت زیاد
فوق عرش آمدش از خویش همه علم بیاد

تحت عرش آنکه سلونی بزبان آورده
فوق عرش آمد پس این بمیان آورده

گرد این قصه تم تو شنه توحید چنین
که در کشور توحید بود زیر نگین

که بوقتی به یکی بزم بیک جا بودند
خواجه نجم و شهاب آنکه دو کبری بودند

همدران بزم درآمد چو امام رازی
خواست در جلسه با آنها بکند انبازی

در درون از منی پندار چو پر داشت سبو
بخیال آمد و بنشست میان هر دو

گفت تا شیخ که این مردم عامی که بود
با چنین تبه هم زانوی سامی که بود

خواجه فرمود که شیخ دو جهان خواجه ضیا
نجم دین است که هست از خلفائش

خدمت خواجه بپرسید امام رازی
چون شناسی تو خدا را که بآن نازی

خواجه فرمود که کردست مرا کشف ظلام
وارداتیکه ز حق آید و غیبی است بنام

هست آن وارده شایان زیرکی و لطیف — نتواند که تحمل کندش فهم ضعیف

نیست بر دل شود از سخن گشت امام — کرد احساس شدش علم فراموش تمام

رفت در خانه او گشت چو محفل همه خاست — عذر تقصیر بعید عجز و ندامت درخواست

التماس از پس این کرد بچندین مدت — برسد تا چو منی از تو به رب العزت

خواجه فرمود که حاصل شود این مطلبت — بیست سال از تو ریاضت بکنی در خدمت

باز گفتا که تو انگشت ازین اندک هم — گفت ده سال بگفتا که بگو چیزی کم

گفت یکسال بگفتا که ازین هم کم کن — گفت یکروز بگفتا که مرا امر بکن

هر چه با من کنی ارشاد بجا آرم من — سر ازین خاک قدمهات نه بردارم من

خواجه گفتا برو اینک بدکان خمار — یک سبو پر کن و از خانه خمار بیار

می نگوییم که رسانیش ز باده ناب — پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو ز آب

وانگهی بر سر بازار نهی بر سر خویش — وان سبو را ببر و جام مرا آری پیش

بر سر خویشتن آن را چو رسانی بر من — میتوانم که رسانم به یکی چشم زدن

فخر با خواجه بگفت این نتوانم کردن — که سبو پر کنم از آب و برم بر گردن

از بجا آوری امر چو برگشت امام — خواجه فرمود چنین گفتی کلامی با مام

من نگفتم که درین راه طلب گر آید — نیست شایسته پی همچو توکی می باید

تا بود کوشش بر ریاضت به رسانم بخدا — زانکه آسان نتوان رفت ره اهل صفا

در کتابیکه فوائد هو از بهر فؤاد — آنچنین هست ز سلطان مشائخ ارشاد

پیر با خسرو دهلی که جمع اهل زبان — اول حال سوی آن بود چو بودست جوان

دشمنی و دوا شتی ارباب طریقت همه را — اهل فقر از الم کینه او پشت دوتا

وعظ و [illegible] گفتی — اندران [illegible] این ما کو زاید گفتی

[illegible] مجلس [illegible] — [illegible]

خواجه فرمود مرا که تبذکیر برند / تا بود بهر مس قلب کو اکسیر برند

عرضه داوند گر او نیز طلبگار شود / خواجه را مصلحتی نیست تبذکیر بود

آنکه هیچ نگوید همه درویشان را / چه فتادست که پیشش ببرند ایشان را

خواجه را نیز مبادا که سفاهت بکند / هیچ آن باب طریقت به بلاهت بکند

همه زاین باب بگفتند کسان بیشتری / قدمی عزم نبودان کرد ولی پیشتری

باز فرمود ضرورست تبذکیر روم / همه دلها چو توانم سوی تحقیق برم

پس اصحاب ز تبذکیر بیاوردندش / گرچه بودند عنان گیر بیاوردندش

خواجه در مجلس تذکیر چو آمد بنشست / وز جواب سخن او دهن خویش ببست

سیف باخرزی چو بر منبر بجهد هی چشم گشاد / کم ز هر باکه همی گفت بسی کرد زیاد

سیف هر چند بگفت آنچه نشاید گفتن / در حق اهل کرامات نباید گفتن

خواجه نجم سر خویش همی جنباند / سوی سیف از نظر لطف نگاهی میراند

بر لب خویش همی راند که سبحان الله / در ره فقر چه قابل بود این صاحب جاه

چون فرود آمده از منبر خود از پس آن / خواجه نجم سبر خاست شد از بزم روان

پرسشی کرد قریب در مسجد چو رسید / سیف این را به چه یار است چو همراه ندید

گفت آن صوفی صافی نرسیده است هنوز / همره ما لب منبر نرسیدست هنوز

این سخن بر لب پاک آمدنش بود همان / در درون دل بیتاب آمدنش بود همان

سیف در نعره پر شور میان آن جمع / آتشی شعله کشیدش بجگر چون شمع

چاک زد شیفتگی جیب گریبان همه را / داد دیوانگی از کف سر و سامان همه را

مست و مدهوش دوان رفت بپایش افتاد / زان وله داد همه هوش خرد را بر باد

همرهان بزم در آمد گری شیخ شهاب / کو رشتی بود آنرا که درین جمع خطاب

خواجه را بهر قدمبوس در افتاد بپا / نیز با همرهی خواجه بشد ره فرسا

چون ز مسجد سوی کاشانه خود می آمد — صفت گنج بویرانه خود می آمد

سیف می رفت پیاده پس او جانب راست — و آن دگر جانب چپ چو زنار برخاست

هر دو از صدق چو مخلوق ورا زور شدند — هم به تلقین ارادت شرف اندوز شدند

خواجه با سیف فرمود ترا در دنیا — بهره وافر بود و بیش از آن در عقبی

همچنین با دگری گفت که یابی راحت — در همه دنیا و عقبی ز وفور نعمت

بیشتر از تو بود لیک نصیب از پی سیف — که ودیعت شده عرفان عجیب اندر سیف

باز گفتا بتو اقطاع بخارا دادیم — کان لعل آتش یاقوت بخارا دادیم

اندر آن باش و بکن کار نمائی همه را — چون مسیحا شو و کن روح فزائی همه را

عرصه واوش کو در آنجا علما بسیار اند — لیک بر باطن و جمله بظاهر دارند

در تعصب دل ایشان که ز اهل حضرت است — زان تعصب گریزان که ز اهل فقر است

می ندانم که چها حال من آنجا شدنی است — فتنه ها بر سرم از آنهمه برپا شدنی است

خواجه فرمود این سخن دو ضرر با دانیم — رفتنی از تست در آن شهر دگر ما دانیم

مے نویسند که در محفل قدسیه او — آنکه از محفل اعیان رسل بود نمو

چار صد صوفی کامل همه از منتهیان — تکمله یافته راه سلوک عرفان

می نشستند به امید فیوض و برکات — تا کند تربیتش بخرجهم من ظلمات

شمس تبریز که مهر است بچرخ ایقان — آفتابی ست حقیقی بسپهر عرفان

یافتی جا بصف نعال اندر جمع — آنکه پروانه او اهل ارادت چو شمع

خواجه خجندی بعد نماز خفتن — برکسان کرد چو انجم نه هدایت روشن

گفت در روم که از عدل شه آراسته است — قابل تزکیه قاضی بچه پیراسته است

آنکسے هست که اینگونه کسی بدست آرد — هیچو ماهیش کند حسبی و درشست آرد

شمس تبریز که بودست کوچک ابدال — بشنید از وی و برخاست فرود از صف نعال

گفت فرمائی اگر من هم دوست آرم / کاندرین کار تربیت تو هشیارم
خواجه فرمود که اینک برو مهلت نیست / کار تست این و برای دگری فرصت نیست
شمس تبریز چو از خدمت گشت روان / هم در اثنای رهش خطره در آمد پنهان
آنکه کردست چنین جد بدانشمندی / مقتدائی ست درین عهد بدانشمندی
شیوه آنرا که گهی بحث و گهی تکرارست / دست آوردن دلش آسان نبود دشوارست
شمس تبریز در اندیشهٔ این وسوسه بود / بر رخ خویشتنش خواجه دران فکر نمود
گفت اندیشه چرا میکنی از آگاهی / چون منم با تو برابر بره‌ئی همراهی
پس از آن فرصت روزی وکرد آنچه بکرد / کاو نیاورد بآن علم و ادب تاب نبرد
چون ارادت بوی آورد فرید الملت / در مشام عرفا بهجت کلامش نکهت
از ریاحین سخنش نافهٔ تاتار شده / دلش از نکهت آن طبلهٔ عطار شده
حضرت شیخ شیوخ آن بحقیقت عریف / در معارف چو مراد کرد عوارف تصنیف
گفت اگر گفته جدا او ورا عرض کنید / بر خواجم همه تصنیف ورا عرض کنید
مایهٔ خرمی ست آن چو ملولش نکنند / بسکه بشنوید در آتش چه قبولش نکنند
خواجه چون دید عوارف بپسندید بدل / در نظر آمدش آن آینه چین و چگل
گل گل از دیدن آن گلشن عرفان بشکفت / آنکه صوفی ست ورا چاره ازین نیست بگفت
نظر هرکه براسرار عوارف نبود / آنکس اندر نظر ما همه عارف نبود
چون منافی طریق است ز رهبر نافی / نفی کرد آنکه نه صوفی بود و نی صافی
خواجه را شیخ خواجم چو بگفتی زادب / خواجه اش زاده مخدوم بگفتی بلقب
زانکه او خواجه ضیاست برادرزاده / آنکه معروف صفت هادی و پیرزاده
شیخ میخرا ندرین وجه خواجم او را / که یکی خرقهٔ دین یافت ز نجم کبری
خرقه‌گان زکمیل ابن زیاد آمده بود / صاحب سر و قمر آن پیر بشاد آمده بود

غرض انیست ز تأثیر دعائش بیان · گشته مقبول بدرگاه اعیان

خواجه در خواب شبی دید درختی عظیم · کز بزرگیش تو گوئی دل طوبی بدونیم

شاخهای داره و هر شاخ فزون تر ز شمار · و انگهی بر سر هر شاخ ولی ست سوار

خواجه هم بر سر یک شاخ سوار است در آن · همچو جبریل که بر سدره بود جلوه کنان

بعد از آن دید همه شاخ شجر خشک شدند · همه از برگ خزان دیده تبه خشک شدند

مگر آن شاخ که بود دست بر آن خواجه سوار · ماند از آن نخل تر و تازه چو گلهای بهار

خواب را حسبت چو تعبیر ز خواجه ضیا · خواجه تعبیر چنین کرد که از فضل خدا

اهل صورت همه تغییر شوند آفاقی · ماند الا که سالک تو معانی باقی

سر دیک نیم شبی پشت به بیخوابه خویش · صبح رو کرد به آسایش کاشانه خویش

که یکی نامه شود از طرف خویش رسم · حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم

کرد تحریر در آن نامه چنین رهبر دین · کای ز تو هر صدف سینه پر از گوهر دین

همه از خواب زخوقت چو بیدار شوند · این چه وقتیست که مشغول زمین کار شوند

خادمانش که نبشته به رسانیدندش · چون عملنامه فرشته برسانیدندش

خواند چون نامه ز خود و از این مشغولی · در وجود آمده برگیر یکی طفل وصلی

که از او در ره بیابند بسی سالک راه · باشد اندر همه شایسته درگاه آله

آنکه در شاهراه منقبتش می پویند · از کمالات عجیبش سخنی می گویند

بود در دیده حق بینش بهر وقت سحر · فیض مخصوص که هر که بیند از خست نظر

صبح دید آیا بش شده هر شیخ و صبی · او به یک چشم زدن گشت بلا کسب ولی

با سحرگاه ز خلوت که ده بیرون آمد · بر ره رفتند پی چشمه چیحون آمد

خواجهار لیکه کیفیتش چه بیت در آن شناخت · آنکسی کر بر ویش فکند چشم نبات

اهل بینش چو در این فکر در آمد بر در · افکند تاریخ کرد ولی پاک نظر

میگذشتی ز ره آن خانقه پاک سگی | که چو گرگی گشتندی چو شناسی بستگی
اتفاقاً لطف خواجه چو افتاد نگاه | در صفت سگ چو ولی گشت ز تاثیر نگاه
پیش آن سگ که در وخوری بود تمام | امتحاناً گر انداخت کسی لقمه حرام
گوشت خر پی دندان سگان لقمه بهی | استخوان ته دندانش چنین لقمه شدی
بعد ازین وقت نگاه آنکه به پیشش بگذشت | از کمال نگه سگ صفتی کامل گشت
هم ازین صوفیه را طائفه مشتهر اند | کلبیگان ز سگش یافتگان نظر اند
کرد شیخ اوحدی آن اختر افلاک کرم | چند ابیات بآیین مناجات رقم
بیتهایش متضمن شده با منقبتش | که هویداست از آنها علو مرتبتش

منقبت خواجه از شیخ اوحدی کرمانی رحمة الله علیه

یارب بولی تراشش برحق | آن نجم نجوم ملت و حق
یارب بمقام آن مقدم | پیر کبرای کبیر عالم
یارب بکمال پیر خوارزم | آن وارث آن همه اولوالعزم
یارب بکمال بخش بی رنج | واصل کن مجد دین بشطرنج
یارب بوفور نکته دانیش | از تبصره منکشف معانیش
یارب به بیان بی مقالات | بی لطف جواب محو اثبات
یارب بسکون رهنمونی | با دعوی صاحب سلونی
یارب بولی تراشی او | خاصیت فیض پاشی او
یارب بصباح فیض پاشی | از سگ نظر ولی تراشی
یارب بنگاه او اثر یافت | هر کس که ز کلب او نظر یافت
هم ز اقوال سند ... | از شیر درین بعض کتابها سیر سلوک ...

صوفی را چو بود میل درون بکشو سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که تکلف نکند حیف برد
واندران دم پی خاطر اگری دارد
تا بمقدور خود آرام بگیرد در وی
ور قوی باشدش آن دارد از ضبط بیرون
هم بشد چیست درینجا که نگه میدارند
اولین شرط فراخی مکان ست دران
سیومین شرط که باشند همه همجنسان
واندر آنکس که بداوند ور اقلب سلیم
گفت آن نخیل مریدان همه را پیر رشید
که استقامت ز پس خرقه تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد
تا تواند به ریاضات کند صبر و شکیب
آید از عهده آنها به تمامی بیرون
هر اکه از خرقه چو هر یک مشایخ گردید
حصه او ورنه مشایخ همه باشند بحشر
دگر او صورت و معنی مشایخ دارد
روز محشر پی او هست مقامات رفیع
گشته معلوم ز بعضی کتب اصحابش
خواجه سید اشتت پی تربیت اویس شیخ

باید او را که بود شیفته بوی سماع
واندرین امر که گفتیم نه نمودند نزاع
دارد و آنکه پدید آید و در کیفیت برد
گرچه او ذوالقه از زمزمه برسیداند
با همه ضبط درون کام بگیرد در وی
سر بجنباند و آید ز در ضبط برون
آن کسانیکه درین مشغله ره میدانند
هم فراغ دلی آمد متعلق بزمان
کی سزد آنکه بود ویه به ظلم لسان
کاندرین صحبت ناجنس جدا بست الیم
خرقه پوشد تن خویشتن آنگاه مرید
تا بپوشد چو وی اینکار نداند کردن
کارش از نیل ماشاید که بآن راه رسد
تا نیفتد ز بلندی مقامش بنشیب
روی بنموره نماید بنگاهش ها مون
هر کس او را به نیازوی مشایخ بخشید
دلش از آتش شیخ خراشند بحشر
وان همه امر که کردند بجاست آرد
گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
که نشستند جدا آنها روش آدابش
که شنودند پیششان ز همه بیش سه شیخ

هست شماره و بنیاد دگری اسمعیل
کان همه زبدهٔ ایقان همه ابدال

زان همه خوانند همه پیر زاشش مردم
در هدایت چو یکی انجم هر یک انجم

هم ز شهری رسد تا به کمیل بن زیاد
آنکه از تربیت مرتضوی شد دلشاد

بحسن بصری هم آن خبر قد عمار رسد
کز علی در دل او لمعهٔ انوار رسد

اندرین احمد غزالی و منهاج بود
که از آن پیر بزرگیش بسی آماج بود

غرض آثار بزرگیش بسی افزون است
بلکه اندر صفت این مختصری بیرون است

وقت رحلت چو باو جام شهادت دادند
هر چه دادند به تبعیت سنت دادند

قصهٔ آن چو اسیر چنین مسطور است
بر زبان عرفا نیز چنین مشهور است

ناگهان آن نکوئی و هم مجد الدین
که در آن عصر نبود است چو او ماه جبین

خوبروئی که در آفاق نمیداشت نظیر
خجل از چهرهٔ نورانی او ماه منیر

چشم هر کس فتادی بجمال رخ او
شدی آشفتهٔ آن ماه رخ و چشم جادو

بود چون آن شمع رخ او در هر بزم
دختر سیمبر شاه محمد خوارزم

روزی آن یوسف کنعان همه وارشاد
بود گشته ببازار میان بغداد

شاه حسنی که همه دم و فرنگش همه جو
شاطری بود که شطرنج همی باخت با او

فرزانگیش از رخ سیمین پیدا
همه اسواره و پیاده بجمالش شیدا

نجم دین آنکه درین طائفه شطار گذشت
با جماعت ز مریدان بسر بازار گذشت

شه خواجه را چون گذر افتاد میان بازار
بر جمالش نظر افتاد میان بازار

دل فروزی چو بدیدیان نگاهش آمد
روز روشن بشب تار و سیاهش آمد

دید پیر دانش که سست گری کم و کاست
بدر تابانش بحوالی و اغلاط شمار

سخن شوق بگفتش که زبان بیرون گو
صورت شاه همه زیباش دل دیده بجو

شوق واجد نجم که بود بحال ناست
شاه با ترکی شکارش ملول خیر

گر تمثل ملکوتی بود از وی ناشاد — در تمثل جبروتی بود از وی آزاد

داشت از بیم طفیلی در آن مسند ور — چشم او روشنی از سرمهٔ مازاغ بصر

سنبلش بندی آن زلف مجعد کردش — عارضش با همه اطلاق مقید کردش

گرچه اینجا نرسد فهم تو ای مرد فهیم — پیش ارباب معانی همه سری است عظیم

عارفان زو دل یاوه کامل دانند — ناقصان بر نگهش پردهٔ حائل دانند

کاملان بلکه بجز مش قسمتش غبطه برند — هم به برگشتگی طالع خود غصه خورند

مثل آن همه بر قصه ز نشیب بزنند — طلب اند آنکه بدل حرف ز نه طیب بزنند

ماه حسنش چو برد از دل او صبر و شکیب — بر دلش سینه [illegible] سانید آسیب

حیله‌ای جست پی خرمی خاطر او — گفت با خویش رقیبی نفسی [illegible] او

خادمی را به فرستاد سوی مجد الدین — تا بیاید دل غمگین ز لقایش [illegible]

گفت با وی [illegible] از [illegible] پیغام — گاهی شطرنج [illegible] بر آورده نام

[illegible] — یکه [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رفت [illegible] پیغام [illegible] — با [illegible]

[illegible] شطرنج فراز — وز دل [illegible] کوتاه [illegible] شطرنج دراز

[illegible] بساط — ز انبساط [illegible] بساط

[illegible] مهره [illegible] پیش بگذاشت — مهر تا سینهٔ [illegible] پیش خود داشت

کرد بازیش [illegible] آغاز هر مهره که راند — مجد دین را بمقامی ز مقامات رساند

[illegible] گردش — از وجود بشری پاک و مصفا کردش

گرد چون مات ور او اصل حق گردانید — گوی برد او هم از آنها که سبق [illegible]

از پس یاران چو نواخت همه یاران را — داد از رحمت خویش خلافت او را
بخشش آن گونه پی تکمیل عاجل گشته — که به یک چشم زدن عارف کامل گشته
آنچنان شد که از او کیش گرفتند همه — مشرب عشق از او پیش گرفتند همه
بود در روز ازل آدم صاحب اقبال — که چنان در ره عرفان شد و یافت کمال
که مریدانش با قوال رفیعه گشتند — همگی صاحب احوال بدیعه گشتند
از مریدانش یکی صاحب جاه بود — آنکه در محفل ابدال چو او تاد بود
صاحب سوز یکی زاهد نبیل بود — آنکه در راه ریاضت جبل الثقیل بود
آدم بهر مشین سخن خویشی دگر — آن سخن را که همیرفت از این پیش دگر
مجد دین آنکه بیاراست شمائل چو عروس — یافت بر مسند ارشاد و طریقت چو جلوس
حیات انگیخت بسی نعمت محمود از زم — آنکه با عشق ستمگاره در افتادش رزم
التفاتی سوی او تا بکند مجد الدین — سبقش از گل رخسار کند زور دین
لیک او طالب اسرار کماهی بود است — غرق در لجه انوار الهی بود است
در آن صحبت که بهجت ز خود بیخود بود — فارغ اندر دل خود از همه نیک و بد بود
سیل خاطر سوی خیری جدا از کجا — عیش و راحت ز کجا و دل حق جو ز کجا
سالها در هوس کسب وصالت بگذشت — روز و ماه هم هجران ملالت بگذشت
برگ گل داشت علاج دل بیمار شد — سیب سیمینش توان بخشش تن زار شد
لب او شربت عناب به مخمور نداد — نرگسش باده سرشار به مخمور نداد
دُرِّ دندانش که ناسفته بود مروارید — در دل غمزده او آشنائی بخشید
قوت جسم نیفزود ز یاقوت لبش — بلکه بی قوت افزود روان در طلبش
لعل نوشین نه باعجاز مسیحائی کرد — افعی زلف گره گیر نه موسائی کرد
بر سینش ز سیمین برش آرام نیافت — دل دگوش از دهنش لذت دشنام نیافت

کام و ناکام نگردید زبان از شکرش / باز خمیازه کش آن دهان از شکرش
شور دیوانگی عشق زیادت گشتش / میل خاطر ز سلامت به ملامت گشتش
خبر از خسرو و هوش ز بیهوشی کرد / زان همه یاد که میبایست فراموشی کرد
مبتلای الم و درد شد اندر غم هجر / لب او خشک و رخش سوده شد اندر غم هجر
چشم خونبار روان کرد ز غم سیل سرشک / عیش شیرین تلخش شد بدین سان چو زهر
کرد آغاز طپیدن دل او چون بسمل / گاه چشمش ز سلخ ز غم ساخته بدر کامل
روز و شب تا اثر شد به فراق یوسف / شد زلیخا صفت از درد فراق یوسف
روز روشن شبگاهش شب دیجور شده / آن قدر رنج بدل خورد که رنجور شده
مشک سا بر رخ دلش همه کافور فشاند / ماه رویش به کسوف آمد و بی نور بماند
چه شگفتی است که لیلی صفتی مجنون شد / برگ با سوسن گیسویش لب میگون شد
سوز دل گوهر تبخاله بلب آوردش / آتش سینه بشور و بشغب آوردش
فتنه عشق وی از پرده برون افتاده / در افواه همه آتش ننگ افتاده
زین حجر شیشه ناموس پدر خورد شکست / چون کشادند دهن تا نتوان نیست
صولت سلطنتش وحشت شد در کار / که بگردن زدن سر سپارد
عزم خون ریختنش در دل خود مستحکم کرد / زخمها تیزی طعن بر آن هم کرد
تا برافتد ز زبان ننگ بنام عشقش / تا نگویند کسان باز کلام عشقش
تا کسان راز پی کشتن بهرام گماشت / ظلم را کرد شعار خود و انصاف گذاشت
حیف صد حیف که فرخنده مهی را کشتند / جرم ناکرده یکی بیگنهی را کشتند
که چنین ماه جبین را ز شقاوت خون ریخت / ز الف قامت سرو چه پر پیچ عداوت ریخت
از پس کشتن او درد دل خود واندیشید / مجد دین نجم رهی را که مراد است و مرید

هدیه آورده بخدمت پی پوزش آمد — شرم بادش که برامید نوازش آمد

بیحیا پیشهٔ ستمگر وز انصاف گذشت — در درون داشت که در [illegible] گذشت

خواجه را چون نظر افتاد بر آن ظالم — روی پر نور بگرداند ز سوی ظالم

گفتش ای خونی ز رو تافته از شرم حیا — خونبهای که تو آورده اینک بر ما

خونبهای سر مجد این همه باشد حاشا — باشد اول سر تو بعد سر ما حقا

پس سر جمله خلایق که بر این شهر درآمد — تا که اطراف بلد نیز ز شاهان خطبه [illegible]

خواجه زین بیان نفسی راند و شد از ره برگشت — همدران روز بر این ساخته چندی نگذشت

کاندران شهر ستم پیشه هلاکو آمد — همرهش لشکر جرار نه [illegible] آمد

عدد جمله سوار و سپهش تغ لک بود — آنکه هم پنجه ده مرد دلاوران یک بود

چون دران مملکت آمد ستم زود از دو — شهر را تاراج که بخواست نمود آنچه نمود

چنگ خونریز پی کشتن شه کرد چو عزم — زیر تیغ آمده هم شاه محمد خوارزم

همه اعوان شه از تیغ جفا کشته شدند — هر چه بودند سپاه و وزرا کشته شدند

آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه — بر در خانقه خواجه بافواج و سپاه

تا گذارند بر او تیغ ستم از ره کین — زانکه بودند همه تیغ [illegible]

لیک آزار رسانیدن نتوانستندش — تیغ و شمشیر رساندن نتوانستندش

خواجه فرمود بآن لشکریان بد مست — تا [illegible] روز بیاید شما را دست

خواجه در کشتن خود خواست چو تاخیر [illegible] — بر بیاید ز نیام همه شمشیر [illegible]

این از آن بود که بعضی مریدان او — اربعین ساخته بودند به نسیان او

بود باقی پی فانی شدنشان ایام و سه روز — تا که گردند تمام طریقت [illegible]

کرد تاخیر چو تربیت خود پیر رشید — آن مریدان همه را داخل حق گردانید

پی شان بود چه با مشغله سبحان الله — واندرین کار چه باد [illegible] الله

کی جهانی شده زیر و زبر از وهم و بال — بر سر شغل خود آنها نه بره کسب کمال

تا بمقصود رسیدند بدین قابلیت — تا گل وصل بچیدند بدین قابلیت

ای که بر و تافته از دو جهان در ره دین — کی بمقصود رسی تا نبود شغل چنین

ایضاً در ذکر و منقبت سلطان الاکابر حضرت شیخ نجم الملة والدین کبریٰ قدس الله سره العزیز

من بعبد گفتم از خامهٔ مشکین صفحات — لقبی در رفعت او گر شنوی از نفحات

بو الجناب آنکه بود احمد و کبری ملقب — باشد ابن عمر و ابن خیوقی بنسب

هست وجه لقبش آنکه در ایام شباب — شد بهر کس که مناظر بعلوم و آداب

غالب آمد ز وفور همه دانی بر وی — که بدین نام نهادند نشانی بر وی

نزد اعیان لقبش طامة الکبری شد — پایهٔ رفعتش از چرخ برین بالا شد

اهل عالم لقبش نجم بکبری گفتند — خلق بر چرخ معالیش ثریا گفتند

بعد ازین طامه ز و حذف نمودند یکسان — تا چنین نام خوشش سهل بیاید بزبان

بعض معدود بخوانند چه با فتح الباء — جمع تکبیر کبیر آمد و باشد کبرا

اهل تحقیق برانند صحیح ست اول — بر لسان بلغا نیز فصیح ست اول

هی تراشید ولی در طلب وجودش — چه توان کرد رقم از برکات تجدیدش

اهل عرفان ولی الله تراشش گویند — زین ندر در [illegible] بگویند که فاششش گویند

زانکه بر هر که گهه وجد فتادی نظرش — بولایت برسیدی ز کمال اثرش

بود از مملکتی آمده بازرگانی — چیده در شهر ز هر جنس طرب دکانی

در دل از راه تفرج چو نشاط اندوزی — بدر خانقه شیخ در آمد روزی

حالتی داشت قوی شیخ در آندم ناگاه — نظر شیخ بران مرد در افتاد براه

از نگاهش شده فائز بولایت در حال | گوش جانش بشنید ز در حق بانگ تعال
نام او چرخ چو در دفتر امجاد نوشت | بعد ازین شیخ ورا از پی ارشاد نوشت
تا دران مملکت خود سبدی پرواز دو | کوس ارشاد و هدی در همه سو بنواز دو
در رواقی که گرو برده ازین هفت رواق | تا بجائیکه از و ماه در آمد بمحاق
جلوه گر بود پی عز و پی جاه و جلال | عارفان گرد بگردش همه با صفت نعال
بود در زمرهٔ اصحاب نشسته آن روز | جمله یاران صفت ماه ز نور فیض اندوز
در هوا صعوه را پیش نگاهش بازی | کرده دنبال بجور و ستم و پروازی
نظر خواجه چو بر صعوه در افتاد ز دور | صعوه برگشت و مر آن باز چو بگرفت بزور
صفت باز فرود آمده آنگه بر او | خست از چنگل خود باز دی باز بر او
رفت روزی سخن از سجدت اصحاب کهف | کرده قرآن است قسم حرمت اصحاب کهف
شیخ [illegible] جمعی گو ز مرید الشن بود | هم بفرزندی باطن ز رشید الشن بود
شطره آمد بدر و لش بگه امروز آبا | هست پیراست سر [illegible] کسی نه اهل صفا
[illegible] | [illegible]
شیخ این [illegible] | [illegible]
بر در [illegible] نشست ز مجلس [illegible] | آن کمال اثر از پاک نگاهش [illegible]
بر در استاد که تا که سگ انجا برسید | پیشش استاد و دم خویش همی جنبانید
نظر پیر اثر شیخ چو افتاد برو | شد وزان رائحهٔ رحمت صفت باد برو
متحیر شد و بیخود شد و در رو تافت ز شهر | دل سگ یافت هم از معرفت عرفان بهر
رو چو از شهر بگرداند بگورستان رفت | با بناحیله همی داشت بجز گریان رفت
بسجودی جبهه سر بزمین همی مالید | با همه عجز بدرگاه خدا می نالید
بهره آنانکه درین راه ز عرفان دارند | از سگ این نقل حکایت عجبی می آرند

تا بهر جائی که می آمد ز پی رفت آن سبک — شصت و پنجاه سگان گرد گردش در یک ره

حلقه کردندی هم دست نهادندی پیش — بهر تعظیم با آداب نشاندندی پیش

هم نخوردندی در آواز نکردندی گاه — بر نواله طمع و آوازه نکردندی گاه

عاقبت مرد چو آن کلب بدان نزد یکی — تا نه پنهان بر کاتش شود انبار یکی

دفن در زیر زمین گشت لفیر مودن او — یافت تعمیر عمارت پی آسودن او

سبب میل طریقت بهل شیخ این بود — که در اول بدلش خواهش علم دین بود

بود در وقتیکه بشوق طلبش در تبریز — توسن شورش دل را بنموده مهمیز

آنکه نامش شده مشهور محی السنة — آنکه میداشت با آثار و خبر جمعیت

زان تلامیذ که از وی سند عالی داشت — و اندران جمله تلامیذ کهن سالی داشت

درس میکرد او و بنوشت شرح السنة — جا نشسته گاه سحر و شام بجهد و محنت

شرح سنة چو قضا را باد اخر برسید — محنت و رد و شبش داد با اتمام نوید

بود یکروز نشسته به حضور استاد — سبق خویش همیخواند و با دل شاد

نشسته بودند هم انجا ز ائمه جمعی — همه از روشنی علم وهمی چون شمعی

در همین مجلس درآمد درش درویشی — گشته از کیفیت جذبه حق بیخویشی

شیخ او را که از نام و نشان می نشناخت — لیک از دیدن او هوش و خرد را در باخت

راه اندر دل او یافت چو تغییر تمام — قرار آنش همی نتوانست ز کف داد زمام

اندران جمع بپرسید بگوئید چه کس است — که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است

همه گفتند که بابا فرج تبریزی است — که چو خورشید درخشان [illegible]

هست مجذوبه عالم یکی از مجذوبان — هست مجذوب که از جذبه حق از محبوبان

شیخ شد مضطرب احوال و دران شد همه تن — [illegible]

با جدا از ان پس خدمت استاد آمد — گفت همراه تماشاش [illegible]

رخصتم گر بدهی من بزیارت بردم — وان همه علم و خرد را پی تجارت بردم
گرد استاد با اصحاب او همراهی — از بزرگیش چو سید شست بدل آگاهی
بر در خانقهش خادمی از آن آزادان — که بگیتی شده معروف به با شادان
اندرون رفت چو آن جمله جماعت را دید — خواست رخصت پی آمدن ایشان چو شنید
گفت بابا فرحش گو بیا این مشتاقان — گر شمائید لقا را بیقین مشتاقان
گو درآیند گر اینگونه توانند آمد — که بدانسان بدر پاک خداوند آمد
شیخ فرمود که چون پیش ازین از نظرش — بهره مندی شده بودم ز فیوض اثرش
معنی راز نهانی سخنش دانستم — هیچکس گرچه ندانست منش دانستم
هر لباسی که مرا بود برون آوردم — سر تسلیم چو گردون نگون آوردم
دست بر سینه نهادم چو مصلی ز ادب — زانکه بد آرزو دفن شب گزراندم به تعب
همرهان جمله درین کار موافق گشتند — هر که بودند مرا یار موافق گشتند
آمدیم از پس این بر شرف خدمت او — بنشستیم دمی در شرف صحبت او
ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم — جمله رو داد بمیزان خرد سنجیدیم
حال بر وی ز کرامت متغیر گردید — ناگهان در رخ با عظمت گشت پدید
قرص خورشید صفت گشت درخشان رویش — بل ز خورشید فزون تر شده تابان ویش
جامه و خرقه که بر دوش و تنش یافته شد — هر چه پوشیده که بر وی همه اشگافته شد
از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز — آنکه بود وسعتی در ارباب ولا صاحب راز
زده بر خاست مر آن جامه بمن پوشانید — دیگری از آتش عشقم بدرون جوشانید
گفت ما را که بود تزکیه خوشتر اینک — نیست وقت تو پی خواندن دفتر اینک
وقت آنست که سر دفتر دوران گردی — افسر اهل دلا صاحب عرفان گردی
حال بر من متغیر شده از تاثیرش — سر تسلیم زده خالص شده از اکسیرش

نیمبر حق بود هر آن خطره که اندر دل من
منقطع گشت و بپر جستا زان منزل من

آمدیم از در بابای فرج چون بیرون
گفت استاد کتاب تو نماندست اکنون

لیک چیزیکه بخوانی بدو سه روز آنرا
بعد ازین به که ازین نهد رها کن جا نرا

پس گر آموختن علم دگر تو اسے
این بخوان از من ازین بعد دگر تو دانی

وقت شب چون بسر درس برفتم دیگر
دیده ام از در که در آمد بر من آن رهبر

گفت دیروز تو بگذشته از علم الیقین
گو چه حاجت که بیابی صفت باز پسین

دان که آن مرتبهٔ علم الیقین بود سزا
آن همه را ز چه معنی زده بر دیوار

بر سر علم چرا میروی امروز بگو
واندرین کوی چرا میدوی امروز بگو

پس ازین ترک نمودم همه درس و تدریس
گشته فارغ ز حدیث جمعه و یوم خمیس

گشتم از بهر ریاضات بخلوت مشغول
ذره ذره بطاعات بعزلت مشغول

شد در علم لدنیم گشودن آغاز
گشت از غیب بهم ابواب ارادت فراز

بر دل من همه در از علم لدنی بگشود
وان ارادات که غیبی بود آنهم بنمود

باز از آن علم نخستین همی آشفت دلم
حیف باشد ز من آن فوت شود گفت کلیم

می نوشتیم بیاوراق ز خود نکته چند
که پسندیده بود در نظر دانشمند

زود بابا فرج باز در آمد از در
بسر وقت من او همچو صبا کرد گذر

گفت تشویش ترا میدهد ابلیس دگر
میکشد وسوسه ات جانب تدریس دگر

که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
باز پرداختم از درس نمودن خود را

نقل کرده ست چنین شیخ علاء الدوله
که لبی مرتعش بود سماء الدوله

نجم دین رفت بهمدان بشوق کامل
در حدیث نبوی کرد اجازت حاصل

از یکی اهل حدیثی چو دران یافت نشان
هم از آنجا سوی اسکندریه گشت روان

آن محدث بکتب داشت چو عالی اسناد
بگرفتش پی این مشغله عالی استاد

نیز از و کرد درین باب اجازت حاصل — تا که گردد با حادیث رشید و کامل
گشت چون فارغ ازو میل دلش شد بسنات — بازگشتن خود از آن سو پس تکمیل بخواست
هم درین دید بر و یا که رسول اکرم — بر سرش آمده از لطف و عنایت خرم
کرد درخواست از و کنیتی از راه علا — بو الجنابش ز لب پاک بر دان واد صلا
بو الجناب آنکه مخفف بود ش نون فزود — که سر او ز ره لطف بگردون فرسود
کرد اندیشه چو زان واقعه ها باز آمد — معنی کنیتش آنگاه همین ساز آمد
اجتناب از همه اسباب جهان باید کرد — روی برتافت ز دنیا که چنان باید کرد
کرد در حال ز هر گونه تعلق تجرید — پیر ره جست که بیعت کندش همچو مرید
گشت اندر طلب مرشد دین آواره — که ازو نیست درین راه طریقت چاره
سیر سید او بر آن پیر طریقت که نخست — بکف ارادت ز سر صدق نمی کرد درست
سبب آنکه خود او بود نبی دانشمند — سر شیخ با هیچکس از ناز فرو نامد چند
که رسید او ز ره دور بطلب خوزستان — سرشکنیکه ز بس شور و شغب شورستان
چون در آن شهر بدین پول در آمد ناگاه — گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
هیچکس جای بنیداد که رختش فکند — بر زمین او فتد آن بر که ورختش فکند
شد چو درمانده درین غم دل زارش تکبید — آخر از غصه برآشفت و ز مردم پرسید
که درین شهر مگر هیچ مسلمانی نیست — وحشیانند همانا صفت انسانی نیست
تا کسی جای دهد بی سر و سامانی را — بر سر خوان کرم پیش نهد نانی را
گفتش آنکس که درین شهر بود خانقهی — زیب سجاده آن آمده شیخی چو شهی
گر تو آنجا روی عزت و حرمت یابند — هر ترا همچو مریدان همه خدمت بکنند
نام پرسید بگفتند که شیخ اسمعیل — که وسیع است ره اخوان کرم همچو خلیل
نجم دین رفت در آنجا و اقامت ورزید — در یکی صفه ز رنجوری او در کشید

آنکه در پهلوی آن صفه ز خویشان بود — پی آن مشتری قوس هری میزان بود
نجم میگفت که ما را همه رنجور سے — هم غریبی ز وطن بود و ز خویشان دور سے
آنقدر رنج و مصیبت نکشیدی دل من — که ز آواز سماعم برسیدی دل من
که بدل پیش ز سر داشتم انکار سماع — گوش کی داشت تحمل که کشد بار سماع
طاقت نقل مکانی چو ندیدادم دست — لاجرم بود در آن صفه مرا جای نشست
تا شبی بود که کردند کسان عزم سماع — گشت آراسته در خانقهش بزم سماع
گو ز گرمی سماع آمده بر بالینم — گفت خواهی که بخیزی تو پی تسکینم
دست بگرفت بگفتم چو سپهلے بر خیزم — لیک چون زانکه نشستم چو شعلے بر خیزم
بکنارم بکشید او چو در آن بزم سماع — که ز دل خویش نمیدانسته ام عزم سماع
در زبانی چو مرا اینک بگردانید او — هیچ طاقت نه مرا لیک بگردانید او
چون بگرداند در آن بزم سماعم بسیار — بعد از آن داد مرا تکیه بروی دیوار
دل من گفت که در حال بخواهم افتاد — یک نفس هم بسر پا نخواهم استاد
چون بخود آمدم از حالت بیهوشی خویش — از تنم رفت همه شدت رنجوری پیش
خویشتن را همه صحت جسمی دیدم — که تو گفتی المی پیش از این کشیدم
شب از آن باز ارادات بدل من پیدا — بر ولایت که در او بود دلم شد شیدا
روز دیگر بسر خدمت پاکش رفتم — در زمان دست ارادت ز شغف بگرفتم
پس شدم من بسلوک و عرفان مشغول — حسب ارشاد نشستم بیکی کنج خمول
چون ز احوال درونم خبری شد در دل — هم ز تاثیر نگاهش اثری شد در دل
علم ظاهر چو همی داشتم از حد افزون — زان مرا خطره در آمد به شبی در خاطر
که شدمی با خبر از علم حقیقت اینک — بر تو بگشاد خدا راه طریقت اینک
پیرم استاد تو در راه طریقت باشد — مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

بامدادان بهر خود شیخ طلب کرد مرا
هم اشارت سوی تعلیم ادب کرد مرا

گفت برخیز و سفر کن که همی باید رفت
خدمت یاسر عماره ترا شاید رفت

سازم از جهد و ریاضات در آمد در کوک
مدتی نیز به پیشش گذراندم بسلوک

مدتی چند در آنجا چو سر آمد ما را
در شبی باز همین خطره در آمد ما را

شیخ عماره فرمود از آنجا برخیز
سوی مصر بکن امشب خود را مهمیز

خدمت روزبهان رو که وی این هستی را
وانهمه نخوت و پندار و به سستی را

باشد از سر پرشور تو بیرون بردش
سیلیش بر صفت سیل ز جیحون بردش

باز برخاستم و رخت کشیدم در مصر
حسب فرمودهٔ عماره رسیدم در مصر

چون رسیدم بسوی خانقهش در رفتم
چون گدایان بسر بارگهش در رفتم

بر در خانقه او چو رسیدم از راه
شیخ در خانقه خویش نبود آن گاه

چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
اندر آنجا همه سر زیر مراقب بودند

هیچکس زان همه طلاب نپرداخت بمن
نظر لطف ز اخلاق نینداخت بمن

هم در آن خانقه شیخ کسی دیگر بود
پاسبانی ز پی منع کسان بر در بود

در سخن کردن از آنها چو بدل ترسیدم
رفتم و شیخ کدامست از او پرسیدم

گفت در گوش من آهسته که در بیرونست
سازد آنگونه وضو کان بکتب مسنونست

چون برون رفتم از آن روزبهان را دیدم
باهمه علم و خرد شیخ جهان را دیدم

شیخ بگرفت وضو را چو بآب اندک
از ره وسوسه در خاطرم آمد این شک

که درین قدر وضو ساختنش جایز نیست
دانم از علم طهارت چو مرا دخل تمیزیست

دل من گفت که این شیخ چگونه شیخیست
با همین سهو همین شیخ چگونه شیخیست

که درین عرصه وضو را چو باتمام رساند
دست بر روی من از ره کرامات فشاند

قطرهٔ آب چو بر روی من خسته رسید
در من خسته از آن بیخودی گشت پدید

۹۴

شیخ در خانقه خویش در آمد من هم ‌‌ اندرون آمدم از فرط ادب تا زده دم
شیخ در شکر وضو گشت چو مشغول نماز ‌‌ ماندم استاده بپا من به ره عجز و نیاز
همه تن منتظر آن که سلامش بکنم ‌‌ صدف گوش پر از درّ کلامش بکنم
همه در آن لحظه که استاده بپا بودم ‌‌ بیخودی کرد ز سر هوش و خرد تا بودم
دیدم آنگه که قیامت شده قائم آنجا ‌‌ دوزخی هم شده ظاهر ز قفایم آنجا
مجرمان را بتعدی و جفا می‌گیرند ‌‌ گه بسیلی همه را گه بقفا می‌گیرند
و اندر آتش همه را از ره کین می‌فکنند ‌‌ در بلندی فلک زیر زمین می‌فکنند
هم یکی پشته بر آن رهگذر آتش بود ‌‌ پشته خاک سبز و یک در آتش بود
بر سر پشته نشسته است یکی پیر بزرگ ‌‌ که مر او راست سبزه و همه اعزاز سترگ
هر کسی گفت بآن پیر تعلق دارم ‌‌ یا من ار در اندهم و چاکر و خدمتگارم
آنکسی را ز سر راه رها می‌سازند ‌‌ مورد رحمت و اکرام و عطا می‌سازند
دیگران را همه بخوف و خطر می‌سپرند ‌‌ بی محابا بدر آن نار و سقر می‌سپرند
بر سر من همه ناگاه رسیدند بهم ‌‌ تا مرا نیز گرفتند و کشیدند بهم
گفتم آنگاه بآن پیر تعلق دارم ‌‌ در درون تخم عقیدت بدرون کارم
که بدین یک سخن از لطف رهایم کردند ‌‌ در گرفتاری تصدیع رهایم کردند
چون رها گشتم و بر پشته بالا رستم ‌‌ بر سر اوج بلندی چو ثریا رستم
چشم وا کردم و لیس و زبهان را دیدم ‌‌ بر سر پاش فتادم قدمش بوسیدم
ناگه دیگر سیلی سختی زده آنسان بقفا ‌‌ زده و بر روی در افتاده فتادم از پا
گفت زین بیش مبر یک اهل حق انکار مکن ‌‌ گرچه کبری شوی از کبر تو پندار مکن
هر گه از سیلی سختش بزمین افتادم ‌‌ آنچنان کز فلک افتاد بگیتی آدم
چونکه باز آمدم از غیب به پیشش رفتم ‌‌ در درون معترف عیب به پیشش رفتم

شیخ الاسلام درآمدم بقصد به قیام
داده بود از پی آن شکر وضو سر و سلام

سر فرو کردم و در پاش در افتادم سخت
همچو مظلوم که شه را بر دو بر سر تخت

شیخ سیلی بقفایم ز غضب محکم زد
آنچه در غیب بمن بُد و بشهادت هم زد

گرد ره بجوری باطن ز دلم پاک برفت
پیش ازین آنچه مرا گفت بمن باز بگفت

از کسانیکه درین ره قدم خویش افشرد
در جهان کیست که او سیلی اوستاد نخورد

بعد ازان امر چنین کرد مرا پیر رشاد
باز گرد و سوی عمار برو با دل شاد

بازگشتم چو من از مصر بعمار نوشت
حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت

داری ار مس عنا من بستآن مس بکنم
بفرستش بمن تا ز زر خالص بکنم

می فرستم تو مس را ز زر خالص گشته
قطرهٔ میدهمت گوهر خالص گشته

باز در خدمت عمار رسیدم در مصر
کوزه ام قند شد و رخت کشیدم در مصر

مدتی چند پی فیض در انجا بودم
که بران شمس کرامات چو حربا بودم

آن سلوک ره عرفان چو باتمام رسید
وانچه آغاز نمودیم بانجام رسید

شیخ فرمود بخوارزم برو بهر هدای
زانکه اکنون شده در ره عرفان کبرای

گفت با شیخ بخوارزم کسانند عجب
که ز عصبیت و انکار بشوراند و شغب

منکرانند پی راه طریقت همه ها
وز پی کشتن شهادت بقیامت همه ها

باز فرمود بخوارزم برو باک مدار
دل ز تشویش چنین وسوسه غمناک مدار

نجم بر گفته عمار بخوارزم آمد
منتشر کرد طریقت چو در انجا هم آمد

ای بسا اهل ارادت که بوی جمع شدند
نور حق تافت چو پروانه آن شمع شدند

تا همه عمر بارشاد وهی شد مشغول
سهل از تربیتش شد همه را راه وصول

چون در آمد ز قضا لشکر کفار تتار
شیخ تشویش بدل کرد ز جمع اشرار

زانکه جوشش همه بودند ز حشش لک افزون
که شده پر ز عساکر همه کوه و هامون

لشکر خوارزم خود از شهر چو بگریخته بود — تا جمعیت لشکر همه بگسیخته بود
دیده را شیخ ازین حادثه در نم آورد — جمله اصحاب که بودند فراهم آورد
سعد را نیز طلب داشت و علی لالا را — گفت برخیز و بپرو از همه کالا را
آتشی هست که از شرق برافروخته است — بینی از شرق که تا غرب همه سوخته است
التماس شیخ کردند پس آنگه اصحاب — وقت فرصت بچنین مخمصه نیکو دریاب
پی اصحاب تو شبدیز و سمند آمده اند — که ز اشتر همه رهوار دو چند آمده اند
بتوافق قدمی گر بزنی نیست بعید — گر توجه بخراسان بکنی نیست بعید
شیخ فرمود زند خون شهادت جوشم — من همین جا که منم جام شهادت نوشم
چون شما اذن مرا نیست که بیرون بروم — سوی صحرا سوی کوه و سوی هامون بروم
پس ازین مرده یاران بخراسان رفتند — بهر آن رهبر آفاق هراسان رفتند
هر که آن لشکر کفار رسیدند بشهر — که برافروخت از ایشان بجهان آتش قهر
شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند — با وی اندر خطر مرگ ملاقی ماندند
همه را خواند و بفرمود که قوموا اینک — جمع گردید ز هر خانه و هر سو اینک
تا چنین واقعه مشهور عالم گردد — فی سبیل الله ازین جهد تمامم گردد
خرقه پوشید و برون رفت میان محکم بست — که بدین گونه میان را بجهان کس کم بست
خرقه اش بود مگر پیش گشاده که جنگ — کرد از هر دو طرف با بغل خود پر سنگ
نیزه بر دست گرفت و سر راه آمد — بود مشتاق شهادت سوی جنگگاه آمد
چون بجنگگاه بکفار مقابل گردید — تا بمقدور بکفار مقاتل گردید
سنگ بر روی بدسگالان می انداخت — در نبرد آن یل میدان شجاعت می تاخت
تا بوقتیکه بدستانش یکی سنگ نماند — وز تک و تاز چو نیروی همت جنگ نماند
تیرباران همه کفار بکردند ورا — دست و بازو همه بیکار بکردند ورا

لیک یک تیر که بر سینهٔ پاکش آمد / سبب سخت قوی بهر هلاکش آمد
برکشید ار چه وی آن تیر برون از سینه / لیک بگذاشت روانش وطن دیرینه
نیز گویند که در وقت شهادت از دست / پنجهٔ کافری انگونه گرفت آن سرمست
که کسش بعد شهادت نتوانست کشید / هر قوی پنجه بزور آوری پیش رسید
چون بخاکش بسپردند عزیزان ناچار / پنجه اش از دست بریدند به تیغ آخر کار
صدف گوهر اسرار معانی و علوم / گوهر قلزم عرفان هدی عارف روم
انتسابی چه بآن پیر طریقت کرده است / بهمین قصه بگویند اشارت کرده است
ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند / نه از آن مفلسگان که بز لاغر گیرند
بیکی دست می خالص ایمان نوشند / بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند
شش صد و هیجده از هجر نبی گشت شهید / کس چو او صاحب اسرار ندیده نشنید
شیخ را خیل مریدان ز شمار افزون / هر یکی در ره عرفان و هدایت رهبر
لیک فردانه چند از ایشان بجهان / مقتدایند در ارباب هدی و عرفان
مجد دین هست از آنها و کمال جندی / هست سعد حموی نیز مثال جندی
هم از آن زمره بود شیخ علی لالا / که ولایت به هدی کار گرفتش بالا
شمس تبریز از آنهاست و جمال گیلی / که چو او راهبری دیده نه چرخ نیلی
که در خدمت پاکش چو یکی جانبازی / رازدار ره دین آمده نجم رازی
هم از و عارف با خبر شه عرفان شده / در اقالیم کرامات هدی سلطان شده
پدر عارف رومی هم از ایشان بوده است / که نظیرش همه کس عارف ایشان بوده است
مجد دین آنکه ز دریای کمالش موجیست / کوکبش راز در نجم هدی آن اوجیست
قصهٔ خویش بگفته است چنین رکن الدین / که هر اهل یقین هست به اهل تلقین
با شه پدر آنکه بدین طائفه سلطانی داشت / هر نفس سینهٔ او جرعهٔ سبحانی داشت

بود از سلسلهٔ فیض‌نشانش مردی — آنکه بودست درین راه بتحقیق فردی
گفت چون هست بدین سلسله نسبت خود را — وز در حضرت سلطان نشکستی خود را
گفت این را سببی هیچ ندانم چیست — غیر کشفی که دگر باره نه بینم تا زیست
لیک یک نوبتم این واقعه‌ای را به بود — وز همین سلسله‌ام حسن عقیدت افزود
آنکه رفتم پی تحصیل طهارت سحری — وز ره صدق همین ساختم از بهر وضو
هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من — غفلت و بیخودی گرد لطیفه در من
دیدم از چشم که دیوار و در قبله کشاد — وز سوی قبله فضایی شده پیدا بسواد
می‌نمود آنکه هم از دیدهٔ عرفان تکمیل — فلک و مشتری و زهره و مریخ و زحل
بود شخصی که بپرسیدمش این چیست بگو — اولین پایه که چرخ نهمین چیست بگو
گفت با من فلک مشتری روشن او — نور شاهیست که پیدا همه بود مسکن او
ساعتی شد که بدیدم بنگاه تا سے — آسمانی دگری تا بافق نورانے
همچو خورشید درخشان فلک اندر پرتو او — همه در نور و ضیا همچو تجلی گه طور
گفتم این چیست یکی گفت که نور مجدد است — وین همه نور و ضیا ایش و ظهور مجدد است
دل درویش از این واقعه آمد بعجب — گفت الهی پی این کار عجب چیست سبب
بعد از آن گفتمش انهار آن میگویم — تحت و فوقی زپی رتبت شان میگویم
با سنم پیش تو ترجیح میان حمد و — باز گویم به تو رتبت شان احمد و
بلکه زین واقعه انیست غرض و مقصود — منکشف گردد برگ ادب سالک محمود
لیکن آن نیست که بر خلق کرامت کردست — حق بهر مشربی آنرا که حوالت کردست
ایزد از بهر ثبات قدم او طریق — نی ازین فرق پی جزم عقیدت تفریق
شیخ او را به همه جلوه برد در رویا — هم بآن رتبه که بیند درجاتش اعلی
ورنه پیدا نشود این فرق مراتب در حشر — زانکه سنجند همه اعمال و کمالات به حشر

واندرین جای که مردم ز علو درجات — نیز به تبعیت سنت ننوشتند برات
هر که به تبعیت سنت بودش بالاتر — باشدش مرتبه در چشم جهان اعلیٰ‌تر

حکایت امام فخر الدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواجه محمد موسیٰ — که بچشتیه هم او داد اجازت ما را
می ندانیم کجا دیده وی اندر تفسیر — لیک بر وفق سماعش کنم اینک تحریر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا — از برای طلبش رفت به پیش کبری
خواجه فرمود که گر چه در وی بند آ — گر نه خم خانه سبوی ببر خویش بیار
فخر رازی سر خویش از خط فرمانش بتافت — خواست رخصت کند و رخصت تعلیم بیافت
خواجه فرمود که تعلیم سزاوار بود — تا زمانیکه دلت در سر پندار بود
در چهل سال ریاضت بکشی کامل حال — گر یکی کم شد از آن نیست به تعلیم مجال
خواست رازی که بسوی وطنش باز رود — هم بجا طرفی از آن طالع ناساز رود
بی نصیبی که ندادند ورا روز ازل — یابد آخر ز چه معنی چو ندادند اول
با نصیبی برفت چو فرمان خدا آمد — گر ز عیسیٰ نه هدایت بکسی نفع مهدی
باز فرمود شبی وار درین خانه قیام — کاین قیامیست که سودی دهدت در قیام
زانکه ابلیس عدوی ست قوی انسان را — نگه مرگ بخواهد که برد ایمان را
جان بری سهل نباشد چو فتد مشکل سخت — سیل بر پا فتد و میکند از بیخ درخت
هم از اینجاست که گویند قیام یکشب — پیش ارباب دل دولت عقبیٰ سبب عجب
خالی از فایده نیست همیدان به یقین — گر بود در دل تو سیل سوی دولت دین
داشت توفیق سعادت چو بحسن انجام — گرد از طوع قبول آنچه بگفتا با امام
پس از آنجا بسوی خانه خود باز آمد — که بیکروز در اندیشه آن راز آمد

مطمئن گشت که با واقفت عمیم اصول — ده ابلیس چه اندیشه و تشویش فضول
در پی حکمی خویش ولی ماند دوام — کرد روشن ز براهین مبین شمع ظلام
هم بود صد ابلیسی هفده صد آورد دلیل — یک دلیلش نه ره مدلل هیئت مدلل
هست گو حدیثست حق چو ز اصل ایمان — مومن ست آنکه وی اقرار نمود از دل و جان
این از آن بود که او علم و خرد وافر داشت — هم از این بود که خوفی نه از آن کافر داشت
زانکه با علمای زمان داشت طبیعی ذکی — هفده صد داشت بدان طبع براهین بیچ
منطق و فلسفه را آنکه نمودست انشا — از سوی خویش جدا گانه لیطور شکما
کس حق او قدر وی دین نامده در علم کلام — زان ملقب شده در وسعت گیتی بامام
الغرض وقت وفاتش چو نزدیک آمد — عالم اندر نگهش تیره و تاریک آمد
محتضر بود که آمد برش ابلیس فراز — کرد در مسئله وحدت از و بحث آغاز
بهر ابلیس که آن هفده صدش بود دلیل — چون در آویخت با و آن همه بنمود دلیل
او به تلبیس دلیلش همه مخدوش نمود — تا بجدیکه ورا ساکت و خاموش نمود
قوت علمی او راست چه حاجت به ثبوت — که معلم شده بود آنکه برای ملکوت
مخز رازی شده درمانده بدفع الزام — ملک الموت دربن تا کندش کار تمام
کس هم آندم چه تواند که آورد دلیل — کرد در امیر سدش هم بدمی با نگ رحیل
بود نزدیک لعین همچو خود از ره بردش — در چنین هنگامی غیمه و خسته که بیه دستش
که یکایک سخن خواجه بیاد دستش آمد — خدمت خواجه شبی بهر مفادستش آمد
اندر آنوقت یقین کرد که او راست بگفت — آنچه بشنفت از دو آن همگی راست شنفت
بسوی خواجه توجه بنمود از دل خویش — بر همی تا نهدش نجم هدی بر دل ریش
خواجه نجم در آن وقت همی بسکر دو شد — بدی آورد سوی حضرت حق از سر جهد
او دل باشراق که شیشه با بباطن دریافت — حیل العین تا سینه او را دریافت

گرد بر روی هوا جرعهٔ آبی پر تاب — که چنان بر رخ بیهوش بپاشند گلاب
فخر را آب چو پاشید رسید آن بر روی — که ازان آب بدر رفته اش آمد در جوی
یعنی آن هوش که در رفت از و باز آمد — بخت ناساز که بودش بسر ساز آمد
هم دران عالم رویا برسیدش بسر — فخر را یافت نهایت بجدالش مضطر
فخر را گفت بهوش آی و با ابلیس مگوی — وین همه چرک دلیلی که ترا هست بشوی
گو همی ما راست بدرگاه رسالت تقلید — می ندانیم دلیلی به ثبوت توحید
آنچه فرموده به فرموده یقینی دارم — کان بخاتم صفت نقش نگینی دارم
نشناسیم بحق ذات خدا را بدلیل — حاجتی چیست درین ماده ما را بدلیل
شکر بشناختم او را بجلال و تمکین — بیقین و بیقین و بیقین و بیقین
گر بخواهی که درین بحث جوابی مطلبی — رو سوی بارگه هاشمی و مطلبی
آنکه تقلید بتوحید باو هست مرا — در سلامت ره و این راه نکو هست مرا
تو دلیل ره توحید ازان شاه بپرس — من چه دانم هم ازان همره آگاه بپرس
آنچه بشنید وی از منجم جوابی شافی — هم بدانگونه باو داد جوابی کافی
گشت چون فضل خداوند جهان یاور او — زود درمانده شد ابلیس گذشت از بر او
نفس واپسین آنگه که بآخر برسید — روح با دولت ایمانش سوی خلد رسید
دادش این مژده خداوند رفیع الدرجات — که چنین بود در انفاس خوشش را برکات
خامهٔ عجز چه یارای نگارش دارد — اینقدر لیک بدرگاه گذارش دارد
اندر آنوقت که شیطان بسر ما آید — بنده را نیز خدا را مددی فرماید
این سگ بارگهش را چو سگی پندارد — سگ تازیش درین تازدگی پندارد

ذکر و منقبت سلطان الصمد یقین حضرت خواجه

ضیاء الحق والدین ابو نجیب سهروردی قدس الله سره العزیز

پاسبان زبدهٔ آن خواجه ضیا رازی / مصحف جمع رجال الله و اولیینه
راسخانش همه خوانند که سلطان سخن است / عارفانش همه دانند که برهان سخن است
بود درویش و پیمبر چو امام برحق / هم بر آیین طریقت چو امام برحق
مقتدای همه اصحاب طریقت در فقر / پیشوای همه ارباب حقیقت در فقر
پرتو عارض او صیقل آئینهٔ صدق / پیش ارباب صفا خازن گنجینهٔ صدق
جلوهٔ وحدت فی الذات بکثرت دیده / صورت کثرت اوصاف بوحدت دیده
بود در جملهٔ اطوار در اشان عظیم / که گروه بده درین ره عظامان عظیم
در شریعت علما راسوی او بود رجوع / در طریقت عرفا داده باو دست رجوع
فتح باب همه ارباب حقایق از وی / حل عقد همه اصحاب دقایق از وی
سالکان عون از و جسته بقطع عقبات / کاملان از در او گشته رفیع الدرجات
عارفان سوده سر خود بر کاب دولت / کرده اسقاط اضافات ز یمن صحبت
این حکایت که وی از رفعت حالت دارد / بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد
در نهانخانهٔ قدسی بره معمولی / داشت وقتی بسوی یاد خدا مشغولی
بود در حجره نشاینده برادرزاده / حسب ارشاد نشسته چو حسن سجاده
یعنی آن شیخ شیوخ که بود شیخ شهاب / آنکه فیضالش چو خورشید جهان عالمتاب
عام تا وقت حضوری بحریم خاصش / ره نیابند بخلوتکدهٔ اخلاصش
خضر شنا خضر که در دهر عزیز است لقاش / مرده هر زنده دلی در هوس آب بقاش
آمد و گفت بره گو که خضر آمده است / چه بر آورده نهال تو که بر آمده است

سوی درویش درآمد بدرون حجره / ایستاد از ادبش پیش ستون حجره
عرضه دادش که بود تشنه تو آب حیات / تا شود مقتبس از نور رسید از ظلمات
خواجه ارشاد بدو کرد بگردانش باز / که دیدار ازو نیاز است و نه وقت فراز
باز پس آمد و از هیبت او خواب نیست / که جوابی دهدش خضر دلی خود دانست
گفت وقتی دگری خدمت او باز آیم / گر که از لطف ملاقات سرافراز آیم
پس از آنگاه که از حجره درآمد بیرون / گوش محکم بگرفتش که مرو گشت نگون
بانگ زد خضر بخضر آرد و ده باز آید / با سخن ها که حیات آمده و مسا تر آید
لیک وقات نیازم که ز حق راز آید / اگر این وقت رود گو نه کجا باز آید
ای خوشا حال مطیعان تو گه زیل / لی مع الله لبشان هم زند از یمن طفیل
هم در آثار بزرگیش بد پیش اصحاب / کرد نقلی ز کرامات چنین شیخ شهاب
نشسته بودیم بنزدیک عم خود روزی / آنکه بود است پی پاره رشد آموزی
که کسی آمد و گوساله بر شیخ آورد / بازگشت از شرف خدمت و گوساله سپرد
گفت من نذر شما کرده ام این گوساله / که بود هم در افتاده چون بزغاله
خواجه فرمود که گوساله بمن می گوید / هم بدین حیله خلاص از کف من می جوید
گوید او نذر پی خواجه ضیا غیر من است / کرده اند آنکه مرا نذر شما غیر من است
لیک کردند مرا نذر پی شیخ علی / آنکه مشهور جهان است نکوکار ولی
همدرین بود که آن مرد دگر باز آمد / هم بگوساله دیگر ز شعف باز آمد
گفت این بهر تو آن پی آن پاک تقی / نذر کردند پی آنکه ورا نام علی است
آمدندش سه یهود و سه نصاری بحرم / آنکه با کفر و ضلال است ایشان بجزم
شیخ اسلام بر آن جمله کسان عرض نمود / کاندر آن وقت چنین عرض و فرض نمود
لیک ایشان همه انکار نمودند تمام / کاشنه از ننگ کفر بدیدند اسلام

خواجه اندر وی همی گفت ز ان اهل عناد　　لقمه‌هایی لبن از وسعت اخلاق نهاد
آن دهن‌ها که فرو لقمه بسوختند　　لقمه‌هایی که گرفتند نخوردند بنهفتند
سوی اسلام دویدند ز رغبت فی الحال　　همه زایمان وز اسلام گرفتند کمال
همه گفتند که در باطن ما چون برسید　　همه ز حقیقتش ادیان همه باطل گردید
گشت منسوخ ز دلها همه دین سابق　　شک درآمد بدل شان ز یقین سابق
خواجه گفتا قسم عزت معبود مرا　　که جز او در دو جهان نامده مقصود مرا
که شما ره دهی باسلام و دهی تا ورید　　یعنی ایمان بخدائی خدا تا آورید
تا شیاطین شما پیش نیاورد دندش　　میل و خواهش بدل خویش نیاوردندش
خواستم از در حق کاین همه را بخشد بمن　　حق ببخشید که حق آمده ذو الفضل و المن
بعد از آن دست بهر چشم فرود آورده　　همه را کشف حقیقت بوجود آورده
بعد ایشان همه با اهل قرابت رفتند　　پیش ارباب قرابت بنصیحت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر کردند　　همه اسلام گزیدند چو ما هر کردند
هست نقلی دگر از کشف کرامات شیخ　　یک حدیثی خوشی از خارق عادات شیخ
بو محمد که بود نام نکو کیشش مسعود　　که در احوال و در افعال خود آمد محمود
گفت وقتی بسر راه برابر با او　　که باشراق کسی نامده همسر با او
میگذشتیم ز یک سوق میان بغداد　　از پی خدمتش آماده بجان خرم و شاد
سوی دکانی از آن سوق چو بگشاد نگاه　　گوسپندی نظر آمدش آنجا ناگاه
سر جدا گشته هم پوست تنش کرده باز　　همچو رسمی که براحت کندش پیش فراز
شیخ در سوق بایستاد بنزد قصاب　　کرد با وی ز ره پند بدینگونه خطاب
گوید اینک بمن این مضغه‌ام گردارم　　دم مسفوح بدین مرده صفت میدارم
گشت بیهوش چو قصاب بدین احوال　　همچو گاو دیگه ز بسمل شدن افتد در حال

کرد اقرار چو قصاب بهوش آمد باز | راست است آنچه بگفتی بمن ای محرم راز
صحبت قول چو شد بر دل آن مرد پدید | توبه بر دست نمودش لبسوی و گردید
شیر راوی نخستین دگری نقل بگفت | وز ره کشف درونش خبر اسرار بسفت
میگفت نشستیم باو بر سر یک پل روزی | بهم از خدمت تفتیش نشاط اندوزی
برگذر فاکهه بسیار همی برد کسی | بار سر کرده ازان فاکهه انبار بسی
خواجه فرمود که بر دست من این بفروش | مرد گفتا نه برای چه چو بشنید بگوش
خواجه فرمود که این فاکهه گوید با من | که خدا را تو مرا وا رهد دستش ایمن
از کف مرد ستمگار تو ما را برهان | تا نمانیم به پیش تو ز جورش برهان
سهر آن می بردم تا بخورند شراب | نقل سازند ز من رند بسهم سیخ و عذاب
مرد بیره همی در افتاد دگر هوش نداشت | بهر می باز بمینای درون هیچ نداشت
گفت والله ازین راز کس آگاه نبود | غیر حق لبسوی راز دلم راه نبود
بعد ازان بر در شیخ آمده و توبه نمود | بود تا بود بسر خود و بکف پاکیش سود
کرد هم راوی مذکور یکی نقل دگر | وز کرامات خویش گفت حدیثی خوشتر
میگفت نشستیم همراهی او نیز بکرخ | کز نهر کیش پر آوازه بود گنبد چرخ
از یکی خانه شنیدیم شر و شور مستان | کوه غم بر دلم انداخت سرود مستان
هر صدا کز دهن شان همه بر می آمد | بوی بد زان بمشام همه در می آمد
خواجه در خانه نگردید به آهنی فرود | خواند در حال به آهنی نمازی و درود
هر کس از خانه برون آمده فریاد کنان | ناله‌ها بر لب ازان باده خمار زنان
همه گفتند جگر آتش و سیماب شده است | خم بخم باده در آوند همه آب شده است
بعد ازان جمله بر شیخ انابت کردند | هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
بیست و هفتم که حکایت بنمود او مسطور | کرد اقوال بعیشش همه در وی مذکور

اول دان وسط و آخر ز تصوف گفتا — هست علم و عمل و موهبت ای اهل صفا
موهبت تا برساند بنهایات اهل — گردد از موهبت او دوره عرفان اکمل
اهل این جمله البته طبقه سه منقسم اند — که سزاوار بأوقیت جوامع کلم اند
یک ازان هست درین طبقه مرید طالب — آنکه باشد بوجودش طلب حق غالب
متوسط دومین هست ولیکن سائر — آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
سیومین هست بدان منتهی واصل ازان — آنکه طی کرد درین راه سلوک عرفان
پس ازان آنکه مرید است بود صاحب وقت — بمزیدی نرسد تا نشود صاحب وقت
متوسط بود آنکس که بود صاحب حال — همه حال است ورا آنچه بود قال و مقال
منتهی گشت هر آنکس که بود اهل یقین — که درین عالم سفلی بود آن علیین
بهترین همه اینهاست بنزد ایشان — عد انفاس که شغلیست بحق کیشان
باشد از بهر مرید آنچه مقام آن جهد است — هم تجرع مرارات پی او شهد است
هم تخالف بخلوطیکه بود نفسانی — الحذر هم ز هوائیکه بود شیطانی
وان مقامیکه ز بهر متوسط باشد — هر زمان میل دل و سوی رضا باشد
در آداب طلبی هست نکوی احوال — هم مراعات ره صدق بهر یک احوال
در مقامات ادب را بکند استعمال — لب خود را نگشاید بکی قال و مقال
منتهی راست مقامی بره صحو و ثبات — هم اجابت بسوی حق بودش در درجات
اندرین مقامات درینجا چو بسر کرد عبور — بالتخلق بالله بود هرچه ازان گشت صدور
اینک آمد برسیده بمحل تمکین — اینک البته بگوئید که شد ز اهل یقین
متغیر نکند اینکش احوال یکی — اثری هم نکند اینکش اهوال یکی
شد برابر بدل او تلخی خوف و رجا — چیست منع و چه عطا هم چه جفا و چه وفا
اکل او جوع شد و خواب شدش بیداری — هم جنونش خرد و مستی او هشیاری

هر حقلقو ذلیکه بدل داشت همه فانی شد ماند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
باطنش با حق و ظاهر بهمه خلق بود گر قبا برتن او باشد و گر دلق بود
چنانچه شرح بزرگیش علو درجات که فزون بود ورا مرتبه در حسن صفات
بود در بزم محقق همه را از اعیان بود در رکن یمانی هدی چون یمان
نیز بود در راه هدی از علمای اعلام نیز در اهل صفا از علمای اسلام هم
صاحب کشف و کرامات و خوارق بوده است اندرین راه عجب سیر و صادق بوده است
در ره صدق مقامات رفیعی میداشت در کرامات یکی شان بدیعی میداشت
در لطائف همه‌اش مشغله درس علوم عرش تا فرش ز اشراق و ز قلبش معلوم
در همه مسئله شرع بداوی فتوی در همه اصل همه فرع بداوی فتوی
اکثر تصنیف بسی در ره شرع و عرفان که هدایت بود اش اول و آخر عنوان
هم بمفتی عراقین ملقب بوده است هم به تهذیب همه علم مهذب بوده است
قدوه هر دو فریقین مر او را گویند اسوه هر دو طریقین مر او را گویند
هم ز سادات ائمه بره عرفان بود هم ز اشراف اعزه بره ایقان بود
در حقائق همه منهاج وی اعلی آمد در دقائق همه معراج وی اقصی آمد
بسکه در منزل گه قرب مقر بود او را در درون بر همه اسرار خبر بود او را
قدمش بود به تمکین و هدایت راسخ قلمش بود به آئین و روایت راسخ
داشت در مشرق اخلاص ضیا چون خور اندر تحسین همه ارباب هنر چو قمر
هم در امراض درون بود طبیب حاذق هم در اسرار بطون بود لبیب صادق
در همه خارق عادات ید طولی داشت موسی آسا بکرامات ید بیضا داشت
دانه آنکس که درین راه وی از اهل جد است بر وی اجماع شیوخ و علما منعقد است
پیکر اعلم و حجت علام و پیشوا همه فحول سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک آگاهے … شرح این طائفه را حال نکردی گاہی
آنقدر بود ره اخفا همه تن کوشیدے … در بر خویش لباس علما پوشیدے
شدی اسوار براشتر پی ستر احوال … رفتنش تا نزند بر دل فقر ووال
میکشیدند به پیشش ز ادب غاشیه را … میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را
نیک بودست بر خسار نکو بهی السمت … کس درین زمره نبودست چو او بهی السمت
طیلسان در بر خود کردی ازین رو یعنی … گذرے گاه نکردست درین کو یعنی
در خزانه بنشسته است جلال آن آگاه … شخصے آمد بر آن پیر طریقت از راه
عرضه دادش سببی چیست ز ایام شباب … خطراتم رگ دل را نکشیدی بطناب
چون کهن گشتم و در دیر کهن پیر شدم … وز سفیدی صفت صبح طباشیر شدم
گذرد در دلم ایدون خطرات فاسد … خازن ان نیاشتم از بهر متاع کاسد
می ندانم که چرا گشت چنین احوالم … از چه بگرفت چنین وسوسه ها و بنالم
گفت بوده است ازین پیش تمان سر تو … کاولوالعزم رسولان نشدندش همسر
آمده دور صحابه پس و دور علما … که نبودست کسی جز عرفا و علما
وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است … واشت دل انچه متاعی همه کاسد شده است
خطرهٔ فاسد ازین رو بدرون میگذرد … بعد ازین در وندانیم که چون میگذرد
سیرت خواجه قهم کرد چنین شیخ انام … در یکی صفحهٔ ملفوظ باخلاص تمام
خدمت خواجه یکی شخص ز اهل دنیا … خوش طعامی بفرستاد ره استغنا
کرد ساتنده خوان جمله اسیران بودند … در فلاکت همه بدتر ز فقیران بودند
شادمانش کشیدند بپیش خوان را … خواجه فرمود نشستن بیکے صف شان را
خواجه بخواست فقیران صف با سیران نشست … در میان همه مانند فقیران بنشست
زانکه چون سید عالم ز تواضع در گفت … او دان گرضی بالدون من المجلس گفت

در عوارف نبشته است چنین شیخ شهاب — قول آن عارف بالله گرامی القاب
اندر آن وقت که باشیم بخوردن مشغول — همه در آن حال گذاریم نماز مقبول
خواجه فرمود در آداب بدین قول — کاندرین راه بسی فائده بخشد برجال
بشریت که بود خاصهٔ آدمیان — این نه زایل شود از هیچ یکی تا امکان
لیک از بندگی نفس دلی آزاد می — این بود آمده در مرتبهٔ صدیقی
هم ز عارف نتوان رفت صفات مذموم — عرفا ورنه بگردند ز عصیان معصوم
هم بفرمود دگر رفت آنکه ادب لازم — گر او گشت سوی راه طریقت جازم
بیقین دان که رسد او بمقام مردان — رستگار آمده از طائفهٔ بیدردان
دان ادبها که بود از پی اهل دنیا — گو بیا بشنو از گوش قبولش شنوا
یک فصاحت بود و هست بلاغت دگر — یا دگر رفتن اشعار عرب نیز سدید
نیز اخبار ملوک و دگر اصناف علوم — آنکه شد و همه با چارده گشته مقسوم
اهل دنیا بکسانیکه پی شان آن ادب — هست تادیب جوارح ز خطا بالصواب
دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس — ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس
باشد تهذیب طبائع نه نکوئی صفات — اجتناب شبهات آمده و ترک شهوات
هم ره دیدن سوی خیرات و گر حفظ حدود — کاهل دین را بود این جمله مراد و مقصود
وز پی اهل خصوصیت ادب باشد خاص — ادب خاص چه باشد همه صدق و اخلاص
هم که داشتن دل ز دگر افکار است — رفع وسواس و مراعات همه اسرار است
سعی در حفظ است پی شان مسالک — چون بجز حق چو نگنجانیم دل شد تارک
استقامت بره ظاهر و هم در باطن — که امین اند با سر و همین اند امن
بهترین نسبت پی اهل تصوف خدمات — بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت
هم بفرمود که خواجه همه را مقصود است — بهر مقصود طریق همه نا محدود است

مخالف باشد ازانجا که شغل و اشتغال — سالکان را همه در ظاهر و باطن احوال
در سلوک ره خود با اعتقادت باشند — در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند
بعضی از دیگر گزیدند عبادت بر خویش — آمدند آن همه اندر ره طاعت در پیش
همه لازم بگرفتند سجود و محراب — نگزیدند بجز از پی کسب ثواب
کثرت ذکر و نوافل بگزیدند دوام — هم باوراد و وظائف بنمودند قیام
بعضی ازین طائفه ماندند به بند خلوت — بگزیدند درین راه ز مردم عزلت
گذراندند شبا روز دران زار و نزار — که سلامت طلبیدند ز خلط اغیار
بعضی خدمت بنمودند درین ره پیشه — تا مدار از خدمت کس در دل ایشان اندیشه
بذل جاه از پی اخوان به دین کردند — بهر همه آبروی سابقه لطف دین کردند
تا که دلها شود از خدمت آنها مسرور — وان سرور از دل ایشان همه سیر یوم نشور
بعضی ازان که بود در ریاضات بسر — بر خود آسان بگرفتند امور دشوار
بعضی خواری بگزیدند درین ره نفوس — عزت و جاه فکندند نبستند و مخلوق
التفاتی بنمودند بسوی ایشان — چیده از شر و ز خیر همه عالم دامان
بعضی در مشغله علم کشیدند عنان — همنشین علما گشته بروزان و شبان
به سماع خبر و حفظ علوم افتادند — گه بتحقیق مطالبش گاه بروم افتادند
هم بفرمود که هر سالک محتاج است — سوی رهبان چه گدایست چه محتاج ایست
نیز محتاج سوی هر که موافق باشد — یا سوی آنکه درین راه محقق باشد
تا بگیرد بدو دان راه طریقت از وی — تا در آفات بماند بسلامت از وی
تا که در فتنه و حیرت نفتد از تلبیس — تا درین کار بر و راه نیابد ابلیس
هم بگفت آنکه مخالف بود اندر مذهب — گرچه اقرب بود او را تو بدان کالعقرب
صحبت و خلط با تو نیست روا در همه حال — کن حذر تا که نه آزرده بری چون قتال

جاهلانیکه بدارند صفتهای رذیل
حسن خلق است بایشان خوش و هم صبر جمیل

هم برحمت نظری در رخ ایشان بکنید
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکنید

گر نه شایسته بگویند بنادانی‌ها
تو ملغزان ز ره علم بنادانی‌ها

دانکسی را که بدل جهل بود قوی‌تر
با چنین کس بجهان حلم بود اولی‌تر

هم بگفت اول صحبت بجهان معرفت است
پس مروت سپسش الفت کز آن معرفت است

پس از این عشرت و زان بعد شود آن صحبت
پس اخوت شود آن شد چو فراوان صحبت

صحبت آنست که گر دیده بهر گه که درست
با شرائط که پی اوست در این راه نخست

از پی سالک و نیکترین احوال است
روش اهل طریقت بهمین منوال است

زانکه اصحاب پیمبر همه افضل بودند
در ورع زهد و عبادت همه اکمل بودند

همگی اهل توکل همگی اهل رضا
همه ارباب تورع همه اهل تقوی

لیک منسوب بگشتند بسوی چیزی
زانکه صحبت پی فضل است چه بهتا چیزی

بلکه برتر ز همه فضل همین صحبت بود
بطفیلش همه سرمایهٔ جمعیت بود

ابن منداز ولی حق و هم ابن خفیف
که به میخانهٔ عشق اند بهم هر دو حریف

یکره آن هر دو سر راه بهم می رفتند
هر دو با جاه چو کیخسرو و جم می رفتند

با ادب گفت سر راه با بن منداز
این سخن ابن خفیف از ره اظهار نیاز

پیش از این قدم خویش بزن ای آگاه
زانکه در معرفت و فقر قوی مرد راه

ابن منداز بگفتا بکدامی برهان
قدم خویش کنم پیش برفتار روان

گفت زانرو که بهمراهی شده مدام تو صحبت جنید
تو بدیدی و ندیدم کسی روی جنید

هم بفرموده که صحبت بکسی باید کرد
همنشینی بچنین همنفسی باید کرد

آنکه از دین همی آمد خبر او کامل
دین مراد است فزون هست بر او هم شامل

هم بفرموده ز نشری بچنین کس صحبت
آنکه دنیا و هوا باشدش اکثر همت

از جلیسی که بود فایده اکسیر مقصود
عجب دوست نفس خودش از جلیس
خدمتی کن فقرا را تو بغیر تکلیف
آنکه چون گرسنه باشی همه جا لیج باشند
سیر باشند چو از اطعمه تا باشی سیر
هم بفرمود که صحبت بد است چنان
من گرفتم که تن از غرق بحفظت ماند
هم بفرمود مکن ذکر طعمها بسیار
علت هیچ طعامی بود از حرص و شره
نفس را حق بدهند اهل ولا حظ ندهند
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم بفرمود مر آن گنج نکات باطن
آن صفاتیکه چو لیس است به پیش مار
هم بفرمود هر آنکس که کند صدقه قبول
افضل از صدقه دهنده بود از رو بود
هم بگفتا که چنین سرور عالم فرمود
انبیا آورده شود جمله و یار جهتها
هم بدانگونه که حق جل و علی وارد ود
گفت حکمت بجهانست بشل منزل
مبتدی را سبب عجز سکوت است ازان
راحتی گیر دازان لیک دل افشار

نزد و بگریز هم از صحبت آن نا محمود
چون خبیست زنیک و بیش
چون بیارند بتو تنگدلی
ستمگاران ز بهر
همچو بر اطعمه
شوی سوار کشتی
کی دل از خوف هلاک باشد
که ز بسیاری حرص شره و بود فاره
لقمه گر هست بخوان تو و گر هست
هست آنگاه و امید آنکه ز ملکش
گرچه از کسب بود لیک حذر می شاید
وجه هنگام سماعست صفات باطن
همچو طاعت که بود
هست محتاج گرا مرو نیز قبول
سر بیک و درین نکته بعرفان
دوست دارد زهمه اهل جهان
که ببر ناکت بنیاست ور افلقهتها
آنکه آورده شود جمله غربت که باد
هست آنجا می ازلی جدل
متوسط صفت آینه گرود چندان
خود انداز رحمت حق بدل

لیک از روی چو محقق نتوان کرد مقام — اضطراری بودش گاهی اگر کرد قیام

هم نظر بود به پستی بفتد از درجت — کو عزیمت بگذارد بفتد در رخصت

واندرین راه هر آنکس به رخصت افتد — هیچ شک نیست که در جهل و ضلالت افتد

هم بگفتا چو کسی میل به رخصت دارد — وانچه آداب در آنست بجا می آرد

سند اصول آنچه درین ست گرفت اولا لازم — عزم را کرد به تحصیل طریقت جازم

صادقان را متشابه شده باشد در دین — گرچه صادق نبود پیروشان شد مسکین

هست اجماع مشایخ همه در این معنی — هر که اخلال کند در سه اصولش یعنی

او برون آید از احکام هدایت بیشک — پیش تو جمله اصولش بطراز هم اینک

اولین آنکه ز الفت بکند جمله ادا — اجتنابی ز محارم و دین ای دانا

ترک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا — لیک آن قدر که لابد بود آن طالب را

لابد است آنکه رسول آنهمه استثنا کرد — هم بدان راه سلوکت بهدی پیدا کرد

یعنی هر طالب حق سر در عالم وجود — چار چیزی نه ز دنیا پی تو خواهد بود

پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی — جامه هم که بدان ستر تن عور کنی

کلبه کز گرمی و سردیت امان میدهد — زن صالح که سکونت بکاشانه دهد

بجز این هر چه به دنیاست حقی نیست ترا — همه ناکامی جفتی است حقی نیست ترا

غیر ازین جمله ادب آمده خمسیت ها — در هر آداب جدا آگاه بود قسمت ها

اندرین مختصری ذکر همه شو اهست — گر باطناب کشد بر دل سامع بار است

هر که خواهد که تشفی دل ریش کند — او در آداب مریدین نظر خویش کند

رقعت و منقبت و وصف خوش جمع ابجد — سجده ... از الست ... ثنا

زانکه او بود در ارباب طریقت ... — ... در اسرار و معانی ...

... جمله مشایخ به زبان خود بود — ... در علم تصوف به بیان خود بود

بعد از او هر دو مشایخ بوده و اهل طریق ‌ ‌ قول او هست آن که شیخ اجل فریق

اهل عرفان جمله ایشان مشایخ باشند ‌ ‌ در ره و صوفی و تصوف تابع باشند

همچو آداب مریدین که باو منسوب است ‌ ‌ پیش ارباب ید از دل و جان محبوب است

با هوا رفت که در وی همه هست رسوخ ‌ ‌ آنکه تصنیف نموده است آن شیخ شیوخ

او بود واسطه پاک خلافت دارد ‌ ‌ هم از و هم به بزرگی ره طریقت دارد

تبصره نیز رساله بود در شرح سلوک ‌ ‌ که مر او نیست بلی همسر این شه و ملوک

هست تصنیف خوش شیخ ابو نجم کبری ‌ ‌ که مرید است خلیفه بلی آن راه نما

نیز مرصاد که تصنیف خوش شیخ نجم الدین است ‌ ‌ هم از این سلسله باشد که مقامش چنین است

وان رساله که بود مکی و لبس محمود است ‌ ‌ صاحبش هم ز مریدان یدش بوده است

شرح آداب مریدین که ز شیخ شرف است ‌ ‌ او هم از سلسله اش بوده و فخر سلف است

می گوید که بعضی بر آن قدوه دین ‌ ‌ اتباعی نموده ز ایمان یقین

تا یکی شرح بر آداب مریدین بکند ‌ ‌ مشکلاتش همه حل پی این حق بین بکند

خواجه فرمود که شرحش نکند هیچ کسی ‌ ‌ تا کسی یابد لب اجازه مسیحا نفسی

آنکه فرزند من از زمره فرزندان است ‌ ‌ آنکه در اهل حق آراسته چندان آن است

شاید او گفت همین شیخ شرف را فرزند ‌ ‌ که مرید است بلی پیر است فرزند

بالیقین اند مشایخ همه اهل معنی ‌ ‌ معنوی اند مریدان همه فرزند اعنی

نام پاکش بجهان آمده عبد القاهر ‌ ‌ صاحب خرق و کرامات و علوم باهر

ابن عبد الله و او ابن محمد بوده است ‌ ‌ سهرورد است بجهان مسکن و مولد بوده است

لقب پاک ور افواه ضیاء الدین است ‌ ‌ آنکه جمله طریق سنتش آئین است

بو نجیب است ور ارباب صفا کنیت او ‌ ‌ که شده از عرصه کونین برون همت او

پس عمت بودش قاضی دین وجیه الدین ‌ ‌ آنکه بو حفص کنیتش از روی یقین

در خزانهٔ کبریا است در افشان گنج — هست در بزم سخن نجمی خوش زمزمه سنج

داشته هم صحبت هم اخذ طریقت محکم — اندرین راه وی از احمد غزالی هم

او ز بوبکر نساج او و پیش عرب — او ز عثمان که بود مغربی حسن لقب

او از ان بوعلی کو ز فیوض جاری — رود باری شده از نعمت فضل باری

او با آن شیخ که در دست بدو طلبش — سید الطائفه در اهل طریقت لقبش

شد باین واسطه هم خرقه عین القضات — که هم او واسطه پیشوا با آن اهل صفات

بیشتر اهل ریاضات جنیدی باشند — بیشتر اهل کرامات جنیدی باشند

نه بهشش یافت ابد لسا نکه تلقی بقبول — غیر او هست تنها وست شجره پاک محمول

کرد رحلت چو ازین دار دران بقعهٔ نور — هست تاریخ وصالش بکتب با مسطور

بود اثنا عشر اندر ماه جمادی الآخر — سنه پانصد و شصت و سه ز هجرت سید

ذکر و منقبت سلطان العاشقین حضرت قاضی وجیه الدین ابوحفص قدس الله سره العزیز

یار با نه حرمت سلطان قضا وجیه الدین — آنکه بوحفص بُد کنیتش از روی یقین

از ازل آنکه چو او عالم ربانی نیست — تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست

پیشوای همه اصحاب تصرف بجهان — بلکه سرزمرهٔ اصحاب تصرف سلطان

مقتدای همه پیران و مشایخ بطریق — در او مرجع عالم صفت بیت عتیق

مرشد سالک عرفان بمقامات فنا — در فنا یافته اندر ره تجرید بقا

گشته منجی مریدان ز بلای عقبات — کرده گم هستی عالم همه در ذات صفات

عارفانیکه کبار اند در ایشان شرف — هر یکی حجرهٔ او برده گرو بر رفرف

واصلانیکه عظام اند درآنها اکرم
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم
راسخان راجهان ملجا و ماوا هردو
اعظم جمله مشایخ به طریقت او بود
بود در عصر پئے اهل هدی معتمدے
داشت در جهد ریاضت بجهان شان عظیم
یافت او تربیت راه طریقت ز پدر
هم کمالات ریاضات و وصول درجات
بر ره دین که کشودی است پئی اهل یقین
نام نیکش عمر و همچو عمر عدل شعار
کنیتش آمده بوحفص لقبش شهاب الدین
در خزانه که جلال است در آنخازن گنج
خواجه را شیخ محمد که چو تفتیشش بدر
نیز از لطف اخی فرج زنجانے
هردو با همدگری خرقه کرامت کردند
شیخ عمویه ز شیخ احمد اسود پوشید
احمد آن خرقه بپوشید ز شیخ ممشاد
شیخ ممشاد بپوشید مر از جنید
لیک آن خرقه اخی فرج زنجانے
در بر خویشتن از شیخ نهاوندے کرد
آنکه کردند ملقب بابوالعباسش

در هدی و عظمت همچو امام اعظم
در زره فقر عظیم و ولد شیخ عظیم
پیر ز مجدش چه ثرے و چه ثریا هردو
عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در کنف او نادر گرامی ولدے
رکن خوانند مر او را همه ارکان عظیم
در کجا بود چو عبدالله عمویه دگر
سایه دولت او داد بآن نیک صفات
یافت از خدمت آن پیش و هم عین یقین
تابع حضرت او را اوقات ستوده اذکار
شمه وجه اللهش بدره ایقان آئین
هست از بزم سخن سنجی خوش زمزمه سنج
ابن عبدالله و معروف بعمویه بود
کاندرین راه حقیقت بود او حقانے
هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
که ز پیران سلاسل بود او پیر رشاد
آنکه بودست در اسرار حقیقت ذوالاید
آنکه در کشف حقایق بود او لا ثانے
سینه از آیه تنزیل سجاوندے کرد
آنکه ایمن شد از ابلیس همه از وسوسه اش

[illegible]

۴۶

او بپوشید ز عبد الله و از ابن خفیف ... که ز اسرار و معانیش بیانیست لطیف
او بپوشید همان خرقهٔ عرفان ز رویم ... که بچرخ اشک عرش برفت بیا ز یده خو عظیم
باز بپوشید هم او خرقهٔ عرفان ز جنید ... آنکه سیمرغ کرامات بدامش شد صید
یافت او صحبت نیکوی سری سقطی ... او معنبر شده از بوی سری سقطی
او ز معروف که بود ست لقا را عطشان ... زیر عرش از می عرفان و محبت سکران
او ز داود که طی کرده وطائی شد ... علت از بهر معارف دل و غائی شد
یافت او تربیت از پیر حبیب عجمی ... اثری یافت ز تاثیر حبیب عجمی
بصر او لطف حسن بصری یافت ... بر دلش شمس کرامات حسن بصری تافت
در دلش فیض علی ابن ابی طالب داد ... همچو مطلوب بکاروی جهیر طالب داد
دل او چشم رسل ز یک شبه کوکب کرد ... مطلع اشرقت الارض بنور رب کرد
سخن از منزلت او چه توان گفت دگر ... که بلند ست همی حرف پی احسن و بشر
ایکه بر آمده از تربیتش همچو ضیا ... که بخورشید فلک سایه از آن نور بجا
بو نجیبی که درین عهد جنید ثانی ست ... همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی ست
جمله ارباب طریقت که طریقت دارند ... جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند
همه در راه سلوک اند توابع او را ... در ید قدرت خود همچو اصابع او را

ذکر و منقبت سلطان المحبین حضرت خواجه محمد بن عبد الله معروف بعمویه قدس الله سره العزیز

یا رب از حرمت آن خواجه محمد نام ... ابن عبد الله و عمویه بنیز و بیک نام
آن مشرف شدهٔ علم درایست بجهان ... آن مکرم شدهٔ علم درایست بجهان

زانکه از افضال خداوند جهان حامی بهشت — هرچه در شریعت کرامت بود و انتهای او
قدوهٔ شرع نبی هادی ارباب هدی — مقتدای همه عالم به صدق و صفا
آن صحابی سهیل شد و آن پیر طریق — ز آتش عشق الهی دل او تا به حریق
مقتدای اندرون گروه بدین نسبت — هر سه نقطه را به ریاضات و یقین تربیت
عارفان را به سر راه دلیل و برهان — بر همه فرقهٔ صوفیه به سان سلطان
در طریقت همه را هادی و بل شیخ شیوخ — راسخان یافته از بیر فیضانش رسوخ
بود آن شیخ ز کبار مشایخ در عصر — یافته این منزلت طول مشایخ از قصر
در عبادات و ریاضات عزیز دوران — در مقامات و کرامات عزیز دوران
بجهان در ورع و زهد نهاده شت لطیر — عالمی را نگهش ساخته صاحب تأثیر
او خلیفه نگری از احمد اسود می داشت — عظمتها چه قدر بیشتر از حد می داشت
شد براه طریقت هم انه دریافته بود — بیشتر راز آنکه به همه دریافته بود
بود اندر ره تجرید رفیع الشانی — از پی وحدت و توحید خدا برهانی
یکسر ریاضتش نه ریاضات ابطا هرین بود — روزه افطار پس از روز چهل میفرمود
هست گروهی نزد علما صوم وصال — کز پی نفس چنین صوم وبال است وبال
نهیهایی که درین صوم وصال آمده است — نیست آن نهی که شان ز اشکال آمده است
پیش ارباب طریقت ز وفور همت — گشت محمول چنین نهی به نهی شفقت
بلکه توفیق برین صوم کرامت دانند — عزم را بر عطش و جوع عزیمت دانند
زهره از همگی طائفهٔ درویشان — که گرفتار بمانند بصیاده فرمان
خورد هر روز برین روزه علی فضل نهند — سیری اهل برین گرسنگی فضل نهند
کشف محجوب کتابیست در آن آمده است — خبری راست پی آن خبر آمده است
آنچه نهی آمده بر صوم وصال از سر ور — سببی بود بگویم بکن آن را باور

کردی آن سرور عالم زبانیکه وصال — میکشادند صحابه بتوافق پر و بال

که بد فرمود شهنشاه رسل آن همه را — نبود صوم وصال از پی ما هر که نه با

لست انی کاحدکم به ایشان ارشاد — عند ربی چو ابیت شدم از خور و آزاد

الف نسخه رحمت حق یطعمنی و یسقینی — میخورم هر شب و می نوشم از آن فضل الهی

چون شنا نشنیدیم ای اهل ریاضات قلیل — وین رسالت که مراهست از آنست دلیل

فهم کردند از این اهل ریاضات عجب — آنکه بودند مر او را همه اصحاب عجب

نهی شفقت بود این قول نه نهی تحریم — بر چنین نهی گر اقدام نمودیم چه بیم

کشف محجوب نمودیست دگر کشف حجاب — من بیانش بتمامی بکنم با تو شتاب

تا نشان چنین نهی تو از اشکالی — پی آسانی فهمت بزنم تمثالی

همچنین داشتن صوم برای رجحان — بری از آنکه در آید خلل اندر فرمان

این کرامت بود از اهل کرامت لاریب — که پی اهل ولا روی نمودست از غیب

ذان تجلیست خصوص نه تجلیست عموم — خاص نبود اگر آن عام بود گرد شموم

زانکه اظهار کرامات اگر بودی عام — جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام

یافتندی نه بدین جنس کشف حجاب — نیز بر معرفت حق عرفا هیچ ثواب

مخزن معجزه تا آمده چون ختم رسل — زده دست از پی این صوم وصالی بحل

نهی فرمود ز اظهار کرامت همه را — گرچه بودند همه اهل کرامت آنجا

ستر زان کرده که از بهر کرامت شرط است — اولیا را همه کتمان کرامت شرط است

هم بدان هر که بود اهل کرامت بجهان — فضل دارد به همه غیر خود اندر دوران

زانکه مخصوص کرامت شده با اهل خصوص — پس ظهورش شده با اهل اخص الخصوص

خورد را ترک که بعضی ز مجانب کنند — عادت خود بسلوک آن همه تجرید کنند

در خوارق بنشسته چنین شیخ شیوخ — آنکه میداشت در ارباب ریاضات رسوخ

اینکه صدیق لسبی روزهٔ طی داشته است / چون به تبعیت سرور علم افراشته است

دیگران هم ز صحابه که بکردند وصال / چون ندیدند طاقات این صوم زوال

پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا / نهی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

ذکر و منقبت سلطان المحبوبین حضرت خواجه احمد سیاه دینوری قدس الله سره العزیز

یارب از حرمت احمد که بود دینوری / صفت بوالحسن از نور حقیقت نوری

آن بهمت چو نبی آن بشریعت چو امام / آن بسیرت چو صفی آن بطریقت چو همام

معدن معرفت و مخزن اسرار همه / کامل و واصل حق مطلع انوار همه

ازپی راه بران ره حق رهبر دین / نیک برهان و دلیلی زپی اهل یقین

عمر در شوق لقا مالک احوال سنی / امین عشق در اطوار وصالش ارنی

بهر ادراک چنین بود چو مشتاق لقا / از ره شوق بفرموده نبی واشوقا

در ره معرفت و راه شریعت کامل / در حقیقت ولش از روی حقیقت واصل

کلماتش همه مفتاح کنوز معنی / سر گنج مخفی حقیقت دل پاکش یعنی

اتقیا و اهل صفا کرده بهر گفتارش / اعتقاد اهل ولا کرده بهر کردارش

بود سر خیل مشایخ همه در راه هدی / متمکن شده در منزل تسلیم و رضا

دستی در علم تصوف چه بیانی شافی / که شده‌اند همه اهل کمالش کافی

مرجع اهل ره باطن و ماوا همه را / ز پی باطنی امراض مداوا همه را

در ریاضت بجهان مرتبهٔ عالی داشت / دل ز خوف هوس تا به وسفر خالی داشت

برگزیده ز همه صاحب عصر خود بود / سینه‌اش خالی ز خداوند ز کبر و خود بود

علم خویش بجا داشت میان [illegible] / از [illegible] گری خرابه [illegible] شاد

هست در معرفت ره طریق آنچه رموز — باشد اندر ره عرفان هادی آنچه کنوز
هر دقایق که بود در ره ولایت مخفی — کرده حاصل همه از دُرّ جلی سیر خفی
پیش از این منقبتش چه بتو اکنون بیان — هم ازو خرقه بپوشید حبیب سبحان
در مقامات کنی چشم و ببین نامی العین — خرقه پوشید از حضرت غوث الثقلین
هم پوشیدن آن تربیت آمد اول — کامل بود از این پیش و کنون شد اکمل
داد چون خرقه خود در بر شاگرد تبا — یافت اجلال و بگفتا قدمی فوق رقا
این صدا گوش چو ذریت آدم کردند — نسب بودن او گردن خود خم کردند
فلک هم فیض چنان از دل او جاری شد — عینی کرد دگر انکار از آن ناری شد
هر که در تربیت احمد اسود برسد — در حقیقت بچنین دولت سرمد برسد
خرقه از سلسله او بود اندر هر سالک — گشت از نسبت او سلسله گوهر سالک
شد چه منظور دلش گشت منور محبوب — هر که گشت چو ... یعقوب
کی در احصار کرامات کنند همچو منی — آنکه صد دفتر از منقبتش یابد ...

ذکر منقبت سلطان الاولیا حضرت خواجه ممشاد علو دینوری قدس الله سره العزیز

یار سابه از حرمت ممشاد که دینوری بود — صبح صادق صفت از صدق صفا نور بود
عارف کامل اهل معارف دیده — صادقی یار گزیده و جگر تفسیده
سالک راه و بسیار طریقت سیاح — نور عرفانش کمشکوة و فیها مصباح
چه شناور که بدریای حقیقت غواص — از پی سفتن الماس معانی چو رصاص
در همه سر حقایق عرفا را محرم — در حریمش چو غزالی شده آهوی حرم
کرده او را همه ارباب محبت تقدیم — کرده او را همه اصحاب یقین تعظیم

همچو او کیست ولی الجود و مکارم بجهان / کز وجودش همه سرسبز و لا الاحسان
مرد میدان شهامت بجهاد و تقفی / وز خدا یافته نصرت بجهاد و تشفی
فتح گردیده بر دلش همه ابواب شهود / اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل وجود
رفته ره بر قدم خواجه سری سقطی / برفرازنده علم خواجه سری سقطی
بوده در خیل مشایخ ز عظام و زکبار / مرکز دائره جمله بزرگان دیار
صحبت طائفه اهل نظر یافته بود / ای بسا کس که ازین طائفه ره یافته بود
اقتدا داشته با وی همگی اهل قبول / واصلان یافته از تربیتش راه وصول
نیز در سلسله چشتیه از پیران است / هم به فردوس مانند شه تابان است
در ره معرفتش بود ولیکن بشان عظیم / زانکه میداشت بدل پایه عرفان عظیم
در کرامات شه را بود ولیکن قدر رفیع / جنت جان حرمش تعبیه او همچو بقیع
باطن خود چو براه طلب حق بر تافت / بعد و میکه بود ظاهر و باطن [illegible]
حاصل از کسب همه علم مکاسب کرده / حاصل از ساحت [illegible] کرده
ره بدایت چو طلب کرد و گشود اسرار / عمر با ماند به تحصیل علوم از هر کار
داشتی بسته در خانقه خویش مدام / تا نگیرند دران خانه بلا اذن مقام
چون مسافر برسیدی بدرش با تمکین / این سخن پیش [illegible] نکته گزین
تا دام وار [illegible] اگر ای مرد جامی تو / تا قیامت نبود [illegible] جامی نشست
در اقامت [illegible] قصد سیاه نشین / همچو آن نقش [illegible] نشینند نگین
زانکه گر چند گهی با تو من الفت گیرم / عادت [illegible] گیرم
بعد ازین گر تو بخواهی که روی جای دگر / در دل من [illegible] تا [illegible]
هم کسی بود که در خدمت او عالی کرد / گفت [illegible] اگر [illegible] شود
زانکه بایست [illegible] بردان و واز [illegible] / از دل [illegible] فراموش شود [illegible]

[illegible] — گر تو شاد و بی‌غمی با دل ناشاد و تنگی

گفت ای [illegible] — گفت تا آنجا که بتوانی تو با آن با خدا است

[illegible] همه خلق گرفت — خدمت خالق و خلوت نه همه خلق گرفت

[illegible] آسایش [illegible] بر یافت — دولت آخرش نیافت جست و دریافت

[illegible] آرام گرفت — باطن از حق آسایش و آرام گرفت

هم [illegible] آن [illegible] سیلابی گرفت — سیل [illegible] داد سیلابی گرفت

[illegible] معاش — از ره [illegible] سیلاب بلا گرد و [illegible]

[illegible] افتادند همه — روی [illegible] گه مشتاق و نهادند همه

[illegible] تراب — در میان همه سجاده بگسترده بر آب

[illegible] آشنا — روش تخت سلیمان بسر دوش هوا

گفت [illegible] چه حالست [illegible] — پرسی امروز هم و دانی که بدی داد کیم

اینک [illegible] که [illegible] حاجت — بدعای تو ندارم به [illegible] حاجت

[illegible] — در ره کام و زبان [illegible] اندیشه

گفت [illegible] پای هوا [illegible] — تا که از بهر من آرد ز عقیده [illegible]

گفت [illegible] شاد و ارادت به عقیده [illegible] است — کام [illegible] ذوق ارادت چشیده [illegible] است

رفت تا [illegible] بالش ز [illegible] سخنی — چه سخن [illegible] برگ عشق ز [illegible]

این سخن از من خواجه چو درویش شنید — روی در بادیه بنهاد و بپا تیز دوید

هم [illegible] ارادت به عقیده می‌گفت — [illegible] روش [illegible] تا بریده می‌گفت

گفت [illegible] گرفتار المهای چند — قرض [illegible] و در [illegible] های چند

دسته دل بودم [illegible] دل [illegible] — در سلوک [illegible] پای [illegible] بود [illegible]

وا نمودند دل خویش [illegible] مشغول هوار — خود [illegible] خود از قرض تو برما بگذار

وارهاندن زین قفس نشانهای از تو — باز دادن زین قفس نشان دادن از تو
گفت من با چند بقال و خرساز دگر — ما حسابی کرده‌ایم بتفصیل داوری
گفت عمریست کز من دل من گم شده است — کز می عشق لبالب چو سر خم شده است
بهم اندر طلبش لب بگشایم نه زبان — نه آنکه در گم شدنش سود شمارم نه زیان
گفت جنت که بود مایه عیش دو جهانست — کاندران نیست بجز عیش نشانی دگر است
ور چه با این همه سر بگذرم هم شور آمده — وه چه خاصیت دارد در نظرم هیچ ندارد
ما به فردوس برین گوشه چشمی نکنیم — ما چه باشیم از این گوشه چشمی نکنیم
هم گذشتست کز ایام چهل سال مرا — داد حق دست چنین حضرت همه حال مرا
دست بکشیدم و کوته ز هوس داشته‌ام — که ز حسن ادبش سوی او بسپارده‌ام
هست اندر طریقت که ما گفته یار — کاندرین مختصر آن را نتوان کرد شمار
بسیار است لطیف و بیان عالی — که ما آنش همگی دال به بی تمنا سلب
چه سخن گفت که زان چشم همه گم گردد — با مریدان ادب آنگاه مسلم گردد
گر پی طالب حق که سر عرفان دارد — این همه چیز که گفتیم بجا می‌آرد
کس از مشایخ همگی حرمت داشت — با کسانیکه دمی چند با صحبت داشت
نیز واجب شمرد خدمت اصحاب زبان — نیز از خدمت اخوان شما بد افغان
آید از جمله اسباب و تعلق بیرون — شد ز دنیای دنی میل ندارد بیرون
در سلوک ره حق راه توکل بسپرد — در فلک خانه بپای طلبش گل شمرد
لیک با این همه آداب که در شرع نبی است — او نگه دارد اگر دل با حق طلبی است
هم از آن بود که گفتیم به پیش — بر سر یکی عار
تا هر از روی خویش چون گشته سپهر — آنچه داشته‌ایم از ورق سیاهی
هر مراد است چو در گوشه نهادم آنگاه — در حریم حرم خلوت او بستم راه

نوشداروی بیدلِ خویش لطفش بردهٔ
با دروان همه آزاده دل افسرده

تا چه اکسیری ز فیوض نظرش می تابد
یا چه فیضان علم از مجلس او می یابد

یا چه تاثیر زمین گرمش می رسدم
یا چه بر فرق ز خاکِ قدمش می رسدم

یا چه در راز تخشعش و رصد فهم می ریزد
یا چه مشک از خطش تا فهم می بیزد

دانکه هر کس نخودی در نظرش آید
از کجا بر دل او گرمی تاثیر آید

همه را دل خود هر که به شیخ رود
خوار و نومید بحرمان درش برگردد

ماند از چشمهٔ فیضش و برکاتش محروم
ماند از بهر فیوض و حسناتش محروم

شیخ ما شاد بعرفان قدمش راسخ داشت
هم بتوحید و بایقان قدمش راسخ داشت

هم به هر خواهست و هر خاست گراهی ساختی
در کتب با سماء و صفت فرقانی

ماسوی الله همه آن شی که بود از اعراض
در همه حال سکونش بمقام اعراض

چه کلامش سبب طور حقائق عالی
چون کلیم آیهٔ احسان حقش متوالی

هست نقلی که چو او گشت ز امراض مریض
عرض و طول فرشش گشت چو افلاک عریض

آمدندش بدرون بهر عیادت مردم
زانکه بود او بی اصداف معانی قلزم

عرضه کردند پس از دیدن سختی مرض
کرده پاک همه کار خود از شوب غرض

آیکه در علم همه همسنگ بمثقال تو نیست
یا خداوند در این وقت بگو حال تو چیست

گفت تا مدت سی سال در آن حق جوئیست
که بهشت و همگی حور و قصور پنجه در دست

میکند از رهِ الطاف و کرم بر من عرض
که تقاضای قبولش بودم بیش ز فرض

لیک از گوشهٔ چشمش نه کمی مینگرم
که بجز وصل خداوند نشاید دگرم

هم بپرسید کسی در مرضش از علت
آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت

گفت با ما تو بگو علت تو هست چگون
اضطرابی است نه بخت حرکت یا که سکون

گفت زنهار که عالم تو مپرس از علت
که بکثرت بود استاده ! در قلت

[illegible] / [illegible]

[illegible] / اندرین [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] تماشا [illegible]

[illegible] ساخت از [illegible] / همدر این [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آنکه عنقای [illegible]

[illegible] شکر کرده مباهات بدو / [illegible]

آنکه [illegible] / [illegible] باشم [illegible]

[illegible] / [illegible]

لاجرم باز با احوال [illegible] / ای خوشا بخت [illegible]

احوال نابینا شدن حضرت مخدوم الملک شاه شرف الحق والدین احمد یحیی منیری قدس الله سره العزیز از فراق رسیدن در شبه بینا و فریاد و زاری کردن مادرش در غم جدائی او و مردم [illegible] از حال خیریت اشتغال آنحضرت قدس سره

[illegible] شرف الحق والدین	که [illegible] ارباب یقین
[illegible]	[illegible]
یا علی [illegible]	[illegible] دیگرش کار نماند
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	ابر [illegible]
[illegible]	روشنائی [illegible]
کرد از آن روز که [illegible]	با سیاهی [illegible] چشم [illegible] سیاه
با سیاهی [illegible]	شب [illegible]
[illegible] سیاهی [illegible]	چشم [illegible]
[illegible]	[illegible]
از [illegible] شب [illegible] سیاه	روشنائی [illegible]

شهر ظلمت تا حد ظلمات رسید … خور درین ظلمت شب …

زلف خوبان ز سیاهی پریشان گشته … مردم چشم بتان دیده حیران …

گر رسا باشد از آن باده بی خیل رسید … زلف لیلی به سیاهی نه بان …

هست یکتا شب آن … … جز که با مشک …

حبشی را به … داغ حبش … گرچه روی سیه شد ابروی بتان …

زنگیان را نبود خال … اینکه سیاه … شب سپید را شده از … حال بتان

گوئی از بهر سیاهی شب … بود مثال … خال سیه داشت اگر چهره پر نور بلال

زلف چون بر ده … بتان … گشته … داغ … در هم … گشته

گرچه تاریکی شب … نه … … غرور … شد … آن …

ازل … رنگش سیاهی … … نام زنگی که … بنا و …

خلق گفتند که … … مشک … عیب …

تیره تر لیک بود آن لحد شمر لعین … گر فدا را … ست … ترین

در گروه … روز شهادت چه عجیب … حالش … اصحاب …

بارشی بود که بود است از آن هم همین … بشکند سقف فلک … ترین

باد آن تند که بربا و ازان … بلاد … از پی … که بود است ارم ذات عماد

صاعقه بر صفت صاعقه عاد و ثمود … همه ساند … لوح جهان نقش وجود

ابر با تیرگی خود شب یلدای دگر … چون بلای شب هجرش همه کالاد گر

عرش … تا قاف رسید آوازش … صیحه صور سرافیل … دمسازش

فلسفی دید چو آن ابر به افلاک محیط … منکر خرق سموات شد از جهل بسیط

قصر … آتش فتاد از بنیاد … ماند بر صورت … زمین … آباد

ابر و باران چه … نیسان … آمد … از فراق … چشم … آمد

اندیشه روزی سخنش شب تا سحر گریست
زاری کرد و بهش ز دل شب تا سحر گریست

پیرزن گفت چه در پیشانی خواهد بود
حال آن پور بعد از این چسان خواهد بود

گفت یا در بغم یوسف خود یا اسفا
گشته بی نور رخت دیده من نابینا

می ندانیم که گرگیست در این بیشه بود
تا به اندیشه که زندان جفا خون آلود

یا ز کین حسد اخوان به چاه افکندند
یا بکشتند و ترا بر سر راه افکندند

تا کی آفت زده گردش دوران باشی
تا که مشغول شوی در چه کنعان باشی

یازده درهمت از سوی که قیمت شده است
چاک از دست که امروز قمیصت شده است

کیست کز داغ غلامی دل او مسکین تست
به شکر دادن آن پاکی که شنیده لب تست

کیست امروز زلیخای وصالت به ید
که به دیده است بدیدار جمالت که و است

گشته ای شمع تو آباد کز اکلیل نه
که ترا خوانده ای وصل بهشتم خانه

یوسف مصری و لی عاشق شیدا گو کیست
دل فروز که امروز زلیخای تو کیست

بی گناهی که تو یوسف ترا زندانی
به در مجلس که گر دست ترا دربانی

وار این چرخ ستم پیشه بجان تو ستیز
یا تو در مصر عزیزی شده همچو عزیز

تا که گوش همی دید در آن صحن سرا استاده
وز هوا و هوس هر دو سرا آزاده

گفت کای کور بصر از در دل چشم
که ز فراق تو بسی ریخته گوهر چشم

تو در این صحن چه استاده اندر باران
چشمم از بهر بشارت شده گوهر باران

پا نه از پیش که اینک به درون خانه
تا نه شمع تو تاریک شد این کاشانه

گفت در صحن بیایید و ببینید شما
در چنین بارش باران بچه سانم اینجا

با دو شیخ در آن صحن فرود آمد و دید
شیخ جایی که بستادست گلی هم نه سپید

بر رخش آن عظمت دید که پایانی نیست
پای تا سر تنش دید که بارانی نیست

جا بجایش همه خشک است ز نم های مطر
وز نم ... نکل قدمش تازه تر

گفت ای مادر مشفق بجز از لطف خدا
بچنین راحت و آرام که دارد ما را

در دل خویش چرا بهر من اندوه کنی
راحت یاوه حق از وسوسه مکروه کنی

باش خوشنود دل از من بخدایم بسپار
بخدایم بسپار و برضایم بسپار

مادرش گفت ترا من بسپردم بخدا
واین رضای دلی خویش شمردم بخدا

بدل و جان ز تو در حق طلبی خوشنودم
هم بتکمیل سخنهای بحق خوشنودم

ساعتی چند بگذشت از نگهش عنقا شد
قدمی رنجه نکرد دست که در بهیا شد

سالها بود کس از کس خبری می نشنید
بوی از پیرهن او بمشامی نرسید

اینقدر هست ولی در همه عالم مشهور
گرچه او ماند ز چشم همه عالم مستور

اندران عهد که در بیشه بهیا بود سکوت
بی خبر از همگی خواب و خورش [illegible]

این حکایت بتواتر برسیده است چنان
بر زبانها همه جاری شده هر روز و شبان

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک در بیشه راجگیر و طرح اقامت افگندن و ببهار شریف و به سبجا و ه بیشتی نشستن

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

راجگیر آنکه به وحشت دل کشمیر بود
کشش [illegible] دل خلق چو نخچیر آید

ز آب حیوان لطافت [illegible]
جای سبزه همه جا سبزه گیاه و [illegible]

[illegible]
بی [illegible] همه گوید سخن [illegible]

سبزه زارش [illegible]
[illegible] تو بگو [illegible]

[illegible]
هر گیاهش [illegible] از عنبر [illegible]

نامهٔ من چه طراز و صفت بستانش / نامهٔ شوق برید آورد از رضوانش

شسته از لوح بیان گل پی او نقط بهشت / کشت گلشن شده از سبزه گران رشک سرشت

برگ سبزش چو شود نخل زبان در صر / قوت نامیه استاده بود بسته کمر

کشت گا و سنبله آرد همه پروین پرن / تربیش گل بدماند همه نسرین و ترن

هر نهالش که بصحراست چه شاخ است چه / از رحماه ست ابر برگ افتاده گهر

چون کمان پاره شود به سر هر گاه افتد / خار خاری چو ز حسرت بدل ما افتد

اشکبار چشمهٔ خورشید دگر خرمن ماه / این سبو دخوشه لبشام آن هر قطره نگاه

زان صنم خانه که شد بر همه جان ار سکن / دامن کوه چمن گشته ز خضرائی دمن

فصل نوروز که هنگام تماشای گل است / همه گر باش بگیری تو که سیر ای گلستان

هر نهالش که بود خم ز ثمرها دایم / میوه پیش کس آرد نه پس هر موسم

هر سحر نالهکنان بلبل بستانیها / بلبل آن گل رعنا زده پرافشانیها

تهنیتی برگ بناش که بود مایهٔ نوش / گشته ابر گل و یاسمن و نسترن فروش

کوه و هامونش ز باغ ارم دیده نمو / شده ثناخوانش گهی جامی و گاهی خسرو

تازه از باد بهاریش سحرگاه چمن / نزاده از باد ریاحینش همه گرد شد عدن

هر نفس با صبا مشک فشان روی زمینش / هر سحر ابر هوا سایه کنان بر سر کوهش

قمری و بلبل و دراج بدستان با هم / بر شجر زمزمه خوان نغمهٔ خوش الحان با هم

پیش شجره که بود چشمه به از آبحیات / شجری انهار تو گوئی ز تحت الجنات

داغ در دل بود از گلشن ان چشمه شود / که در چشمهٔ جان دشت ازان چشمه شود

آن نسیم گل نسرینش بود در هر باغ / همه را لذت روحانی از آن گل بدماغ

لطف باران دراین شهر ... نور افشانست / هر که بیند جلوه طاوس به هندوستانست

دل شود زان چمن تازه بهشت خرم / کند از گلشن ... هر دم

در دم گریه چنین خندهٔ گلهای چمن — شگفانه ز خریدان چو لب غنچه دهن
شاخ پا کوبی همی کرده زمین را بوس — غنچه با خنده فرو خورده بدندان نفس
کرده پیش به سمن تر چو در افتد شبنم — که عرق بر رخ سیمین تنان گشته بهم
غنچه را غنچه بپوشید ز نسیم سحری — کرد پیش لیک نسیم سحری پرده دری
باد بوسه زدن لاله اگر پیش سمن — نیست جا سوسن غنچه دریده گریبان چمن
دشت از گلشن فردوس بود گلشن تر — چشمه از چشمهٔ خورشید بود روشن تر
چمنستی رفته ازین روضه بفردوس برین — حور عین را پی گلگشت شده چون تا برین
زده شیخانه دم از حق لب هر فاخته — هر که بشنید صدا شد دل و جان باخته
لب هر سبزه بیگانه چو پا کی زده است — آشنا از دل شوریده نوای زده است
قامتی لاله چه چمنو به تکبیر درست — گردد از جوش تماشای نیت بست
کرده ستا سبز مصلا ز گیا گسترده — شاخ را با بر سر سجود آورده
هر طرف سبز لبان بخشوع اند تمام — بهر نوافل همه سرو لب جو کرده قیام
در دولائف همه مرغان چمن زمزمه ساز — گرفته مشغول است شب روز با ورد و نماز
دست خود را به مناجات برآورده چنار — آتش سوز درونش بیرون داده شرار
جامهٔ هستی خود را گل او کرده قبا — هم بتاراج زده خود ز درون داده صبا
غنچه او پی تعلیم طریق ادبی — هر زمان از سخن خنده فرو بسته لبی
بنشسته ست بنفشه چو مراقب آنجا — بتصور دل و جان کرده مخاطب آنجا
عندلیبان پس آورده اشارهٔ سماع — سامعان کرده بوجد خرد و هوش وداع
هر کسی بر سخن جلیل چو بر زد گل — زند از مستی آن شور انا الحق بلبل
غنچه با فاتحه خوانند بهنگام سحر — نرگس جلوه گی قدرت حق در نظر
زر بکف صبح و مسا گل صفت اهل کرم — بجود او بیشتر از بیش زر و دینار و درم

بید در لرزه در افتاده ز خوف بارگی
غنچه را استغنا کسب دم و حبس دم است
سرو او سایه کنان بهر افتاده براه
گرهی شاربجست چو دلش ریش نمود
ارغوان کرده دل از کار چنان عشق خزون
سنبل گر ساخته در گریه لیبی شدت تا
در رخ بدون جامهٔ گل پاره چو شد بر تن او
لاله داغ دل خود کرده نهان در سینه
در غم عشق ز دستان زنی بلبلها
غنچه نالیش همه اسرار نهان را حامل
گشته خورشید به نیلوفر او حربا سے
نیزه ها تیغ کشان بید ز غیرت گشته
نیشکر ریشه دوانیده بهر شاخ نبات
گام زن در صحت نرگس بیمار صبا
لیطا ازان زمزمه کان بر لب خود آورده
از نسیم سمن آنجه که معنبر گردد
طوطی از زمزمه ها قند شکر افشان
شهر سنگ نهان در دل سنگین کرده
سبزه آورده بعارض خط عشاق قرنست
گل ول با نغمه زند رقص نماید طاوس
صفت مشک ختن نکهت گل تا درو تا

پاس انفاس نموده بدل خود جاری
نرگس از قطرهٔ شبنم همه شب چشم نم است
راستی پیشه به هر کس چو گذشت چه پناه
سوسنش بر لب خود سوده طباشیر کبود
گر حرارت بسراپاش بجوش آمده خون
دل هر چشمه کوه آمده در رقت تا
غنچه از مهر گره بر زده بر دامن او
چشم نرگس پی حسرت او آئینه
پیچ و تابی بدل خویش خورد سنبلها
راز سربستهٔ حق داشته پنهان در دل
پخته هر روز ز آتش بدرون سودایے
نرگس آنجا همه آئینه حیرت گشته
قطره ها ابر در ریخته از آب حیات
سرو پوشیده بر از خز بی تا رقبا
عندلیبان چمن را لب سر و آورده
هنگی خاک چمن غالیه تر گردد
لب کبک دری از قهقهه شکر افشان
دامن کوه چمن حلهٔ رنگین کرده
برده از دل نگارگیان صبر و شکیب
عاشقان را بدرون شوق کنار آید پیش
دیده از نرگس سرمست کشود ست بناز

پیش او در کمر سنگ بزیر هر کوه — چشمه ها چشمه لیوان صفت بیحد و شکوه

عمق را کار بجایی بته آب رسید — کاسمان آمد از آنجا زته آب پدید

از زمین هست حجاب آنچه بزیرش بمیان — تا فلک گشت در آنجا زته آب عیان

ریگ سیمین روش زته آب بسی و از بسکه صفا — در دل شب شمرد چشمش بسی انجم

شکل حوض هست چو آیینه لقد آدم — جلوه خویش فراوان شام و سحر دیده ارم

مشک نافه هست ان دشت زریحان نماده — خس و خاریست بصحراش گلستان نماده

گل زمینی که زمینوش فضا افزون — گل و از لب غنچه دهان گلگون

بر سر چشمه در ان کوه لبان لب گنگ — از دو جانبی که در ان سنگ شد پیر

بر سر چشمه که بود هست یکی کوه بلند — سنگ در آب فکند هست در آنجا افکند

زابر آتش چو سر بند آب زان حوض بشکست — آب جوی ان شکند در گلوی شهر رسید

چشمه کوه بطوفانی خود بیش ز ابر — نخلهایش همه جا سوده سر خویش به ابر

کوهش از بسکه تجلی بنگه طور بود — چشمه او بصفا چشمه سنا پور بود

پیش دروازه آن چشمه زسنگ جیحون — بارگیهیست بپی حوض فروغی بیرون

بیند آنکس که کند بر سر آنکوه گذر — آبشاریست بهر سو که کشاید نظر

کسن آن کوه چو با همت کامل رفته — بیشتر یافته آنرا که بر آن بال رفته

در بر خویشتن آنگاه که پوشید اکسون — شود از گوشه او گنبد فیروزه نگون

دامن کوه که خوشتر بود از باغ نعیم — هر طرف نهر برآورده زرحمت نسیم

گرد راکی بیت تاب زخورشید نمود — یا چی آنجا به ایوان خوش پدید

آنکه پرداخته تماشایی همگی ایوانش — گر گشته دور آبی شمری زند وش

وان عمارت که بنا گشته پی زوران — آن بنا اینهمه خوشتر سر انجام

گرد ران حوض فتد عکس نوز قامت — ماه نور از فراتش

نهرهایی که درآنست همه مایهٔ نعمت — سنگهایی که درآنست همه سنگ کلانست

وطن خضر بهر آنکه کند در دامن — گنج و آلاء هم نگردد گرش پیرامن

اندر آن بیشه برآمد چو سهیل یمنی — که بغربت کشش آزاد ز حب الوطنی

از پی بست بسیار بدیدند اورا — بسعادات قدم بوس رسیدند اورا

صفت خضر بجز از نگه بود نهان — آشکارا و نهان بود دل و بود نهان

هر کسی از شرف دیدنی یافته نصیب — یافت احیا تا اگر کس نکهی بود غریب

همچو یا اندران بیشه بطاعت مشغول — فارغ از بیم سباع و بری از هیبت غول

کس نشد واقف ازانکه درین بیشه [illegible] عمر دراز — با خدای دو جهان [illegible] راز و نیاز

[illegible] اندران بیشه بگوشه کسی دید اورا — زرده دستی به سر شاخ وستاده بپا

[illegible] عالم حیرت متحیر انسان — کز ره بینی و حلق و دهنش مور چکان

[illegible] به پیرون ز درون [illegible] — که زبینی و گرا ز حلق [illegible]

[illegible] از آمدن و رفتنها — بینی و حلق پی مور چکان [illegible]

[illegible] — [illegible] بشهادت [illegible]

[illegible] دید — گل زبستان ملاقات خوش [illegible]

اندر آن [illegible] — که [illegible] از دولت مقبولی حق [illegible]

[illegible] — اندر سلطان مشایخ همه عز و وقار

[illegible] یافت [illegible] — [illegible] کرامات [illegible] شیر دلیر

[illegible] — [illegible] آمد

[illegible] — در [illegible] گذر یافته اند

[illegible] — [illegible] تجسس میکرد

[illegible] — [illegible] سر کوش [illegible]

تیز بودند درین شهر یاران چند — کرده دل در گره حسن عقیدت پیوند
که به همراهی ملای نظام مدنی — بر سر کوه چو موسی زده بانگ ارنی
به تمنای زیارت ز رفقای رفتند — در چمن بر روش باد صبا آشفتند
شیخ اینگونه چو صدق طلب ایشان دید — رسم الفت ز همه جز ره حق کیشان دید
گفت از راه محبت که ز چندین مشتاب — بسوی بیشه ازین پس ننمائید آهنگ
ای بسا خوف ز گرگ و ز پلنگ است اینجا — که به یک گام زدن کام نهنگ است اینجا
خو گرفته چو ز آسایش شهرید شما — اندرین بیشه مپوئید به هر صبح و مسا
من به هر جمعه بصد شوق شتابان آیم — در اندران مسجد جامع ز بیابان آیم
بهره تا برم از لطف ملاقات همه — نپذیرد خللی بهر من اوقات همه
این سخن را همه مشتاق چو کردند قبول — کرد از آنگاه در آن بیشه رسیدن معمول
ساعتی چند با احباب نشستی خرم — باز کردی سوی آن بیشه و دشت غزال آسا رم
دیر یا زی چو درین آمدن و رفتن شد — میل احباب ازین بعد پی مسکن شد
عرضه دادند درین شهر سکون باید ساخت — ورنه با محنت هر هفته چون باید ساخت
تا پس از جمعه در آنخانه قراری گیرند — هم ز صحبت دل احباب شماری گیرند
بصلاح همه احباب برون شهر — که بشد هشتم آن روز ز آبادی شهر
ساختند آن همه یاران بشکوهی آنجا — خانه کاه پی ساکن کوهی آنجا
خانقاهش که در امروز بود رشک بها — خانقاهی شده از خانه کاهی بهبها
بازمیگشت پس از جمعه در آن خانه گاه — با محبانش قراری بگرفتی دلخواه
گاه گاهی چو بر شیخ آمدی از ضعف هرم — یکدو روزی پی آنخانه شدی شمع حرم
مسجد ملک آنکه بیارش ز درخشان مطلع — بود از بهر همه شهر گرامی مقطع
امر فرمود نظام مدنی مقطع را — حاجتی هست مرا با تو بکار عقبی

سید مدنی بادشاهان هندوستان سنه ۱۲

قدرمی در پیش جو و مال مزکی دارم
پی تعمیری چیزی مهیا دارم

تو از آن وجه بنجش بالش و یک خانه
که سزاوار بزرگان بود آن کاشانه

از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر
که درین وقت سزاوار تر است این تعمیر

پس بجای چپر گاه عمارت کردند
هر گره از کار عمارت همه فرصت کردند

ساختند از پی مهمانی آن شهر طعام
طلبیدند کسان را چه خواص و چه عوام

التماسش پی سجاده نشستن کردند
اشتهاری بهمه کوچه و برزن کردند

سبب این کار بانعام مدنی شد حاضر
و اندر آنجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر

پیران مجلس نیکو همه یاران نظام
هم اراکین و عمائد ز همه شهر تمام

جمع گشتند بسجاده نشانی او را
پی فیضان الهی و نوید افشانی او را

پس از آنگاه که او بر سر سجاده نشست
همتش از سر سجاده نشینی بربست

روی آورد باصحاب بلای نظام
هم بسوی همه یاران که بجای نظام

گفت یاران همه مصلحت آموز شما
و این همه صحبت اخلاص شما بهر شما

چه بگویم اثر جانب این جد آورد
که ز نیکو هم بسجنهای رد و بد آورد

روی از کعبه مقصود بتابید مرا
و اندرین ظلمت بتخانه نشانید مرا

ملکوتیست چو ماهی که نخواست که بود آن بازیب
همچو ماهی که بود منزل او در عقرب

خواهشش تا که بپا بود به بیرون قفسی
ماه و دو ماه به همه او به مانون قفسی

رفتی چند بگویند به بیگانه گذشت
که گهی بود بگوشه دو گاه نشست

زین خبر یافت چو سلطان محمد تغلق
که بملی ز سلطنتش همین ده سبق

اینکه شیخ شرف الدین منیری امرو
کاشعت را ز نهان کرد اسم ز رد

ودانشند از همگی خلق به بیابان عزلت
سالها آنکه کشید است به ریاضت

از فلان بادیه در شهر کنون می آید
اینک از جنبه هستی بهمه می آید

این زمان باهمه مخلوق کنند امیریش — تا زدایند دل از تزکیه شان غل و غش

مقتدی را که بود نام خوشش مجدالملک — آنکه او بود بدریای امارت چون فلک

آنچنین حکم فرستاد شه والاجاه — خانقاهیش آوردند و بدادند گواه

از جهانگیر آنکه بهاموش باضبت کشش بود — فقرا را ز پی صرف وظیفه خوش بود

یک سفلا به فرستاد باو بلغاری — تا نشانی بود از وی بوظیفه خواری

داد فرمانش بنیان بفرمان بنوشت — نزد خود مصلحت انگاشت که سلطان بنوشت

اگر ایشان مس ما ز طوع قبولش نکنند — یا ز تجرید و غنا فکر حصولش نکنند

پس تو حکم است قبولش بکنانیش بجبر — قبض و دخلی تو در آن هیچ نباشیش بصبر

خلق گویند که این شاه عجب شاهی بود — لیسوی جور و جفا طرفه ترش راهی بود

یک جهانیش ستم پیشه و ظالم خوانده — بانی ظلم و سر جور و مظالم خوانده

خویش را شاه ولی خسرو عادل گفتی — نیز از بذل و عطا حاتم باذل گفتی

گفتی از زعم که هرکس بر ابی چیزی — مستحق باشد و باشد بدلش تمییزی

می کنم امر بدانها بتحکم او را — می نهم بار بگردن به تظلم او را

اکثری اهل طریقت که بدورش بودند — در لباس امراهاش نه جوریش بودند

باز از کسوت رویشی شان داشته بود — در یکی عهده و جاهش علم افراشته بود

داد تکلیف ریاست بنصیر محمود — قطب وقت آنکه بشاهیش در آن فی ملی بود

گفت با اینگونه بزرگی چو رئیسی باشد — بر کسی ظلم کی از جور خسیسی باشد

شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد — چه بجور و ستم و ظلم بر آوردش گرد

آنقدر حرمت اجلال بخاری داشت — کاندرین مملکت او بر همه دارایی داشت

سیدی بود باجلال و جلالش نامی — همگی سلطنت و ملک بنزدش دامی

با چنین عزت او عهده لنگر دادش — بار چندین فقرا داد بعهده بیدادش

در خزانه که جلال است ورا خازن گنج / هست در بزم نواسنجی خود زمزمه سنج

پیش ازانگاه که مخدوم ملک پاک اوصاف / بود در حرم محترم از بهر طواف

رفت در خدمت محمود چراغ دهلی / که پر از باده فیضانش ایاغ دهلی

همه در آن عهد که سلطان محمد تغلق / داشت سلطانی دهلی همه ظلم و فسق

گفت در ترس شه از سم که در خشم و زبان / خرقه فقر کشند از بدن درویشان

بهر درویش ستم کیش بدل کوشانند / بر سر و تن کله و گاه قبا پوشانند

میکشند از تن شان کسوت درویشی را / که گرفتند سلاطین همه بدکیشی را

شیخ بارانی و دستار بپوشانیدش / رخت خود محرم اسرار بپوشانیدش

پس بگفتش صفت مهر درخشیده برو / پیش سلطان تو همین پا بچه پوشیده برو

تا بیارند ستا زین جامه درویش برون / گر کشیدند ستمگار ازین پیش برون

او همان جامه بپوشید و بر سلطان رفت / در دل خویش از آن جبر ستم ترسان رفت

شیخ الاسلامی آن عهد شد شاه از وی / خواست تکلیفی جهدی و نخواه از وی

خانقاهی بستان بمضافات چهل / شد تعین لوبی و کرد بنامش اجل

گشت مخدوم چو از لشکر سلطان پس پا / کرد در مجلس آن قطب زمن سیر انفس

کرد اظهار که فرمان اینگونه شده است / رای من لیک درین کار به تشویش شده است

خادمی فقر اداد سبب مستانم / من ازین کار که فرمود بدل حیرانم

که ز هر کس الحکم این نیست جادت هرگز / من نخواهم شدن آماده بخدمت هرگز

قطب فرمود اجازت بود از سوی ما / که کنی خدمت هر گونه نقیب و فقرا

آمدم بر سر مقصود که میگفتم پیش / گوهر مقصد و مطلوب که می سفتم پیش

آنکه فرمان شد از شه بر آن مقطع شهر / گشت ترسان عتاب شه و از آتش قهر

پیش مخدوم جهان گشت رسانند ازرا / شدمی تا که رسیدش گذرانید اورا

[illegible]

عرض کرد آنچه بفرمودست مرا قدریست ‌‌ بی گستاخی این امر مرا جرأت نیست

من که باشم که برین امر نمایم اقدام ‌‌ که برین عتبه‌ی رتبه منم همچو غلام

لیک چون حضرت مخدوم قبولش نکند ‌‌ جبر و تصدیع برین امر قبولش نکنند

شاه تقصیر نهادن همه از من چه اند ‌‌ کاهلی من بیچاره همه تن دانند

حال جور و ستم شه به شما معلوم است ‌‌ در همه شهر و همه قریه و دنیا معلوم است

ستم و جور ندانیم که با ما چه کند ‌‌ عالم الغیب بداند که به ما تا چه کند

کرد از زاری و الحاح باکراه قبول ‌‌ از قبولش همه دل خویش نگشت ملول

ور اجل چون پی تغلق بجهان کوس رحیل ‌‌ و زپی آمدنش آمد به گیتی نه سبیل

یافت بعد از شه تغلق به نشاط نوروز ‌‌ شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز

ترک داد آن همه را داد به او فرمان را ‌‌ شادمان کرد دل شیفته‌ی یزدان را

خانقاه و ده و آمیزش ظاهر با خلق ‌‌ گرچه این جمله زبان نیست پی صاحب دلق

اگر ایشان همه کامل به ره حق باشند ‌‌ یا باخلاق الهی متخلق باشند

لیک اسباب و وسایل همه بر جا دارند ‌‌ بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند

موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن ‌‌ بت و بتخانه بنامند همه را بزبان

گرچه از بهر همه صاحب عز و شأنها ‌‌ موجب تفرقه و بعد نباشد آنها

تا که ظاهر نشود راز بهر ناکس و کس ‌‌ بر دل خویش زبان را بگمارند عسس

همه را حق و همه چیز ز حق می‌بینند ‌‌ هر بر و برگ که بینند ز حق می‌بینند

ور شود از پی شان لیک نباشد خللی ‌‌ که نسازند بجز راه طریقت عملی

در همه کار ولی شاهد حق می‌باشند ‌‌ تا طریق فلق تا شفق می‌باشند

گشت اسرار ولی منتهیانه است مجال ‌‌ راز ایشان که بداند اگر چه قبال

این را نوشته که در طور سلوک آمده بود ‌‌ هست [illegible] فرمود

داد چون دولت بیعت سعادت رستم | یعنی آنگاه که با پیر همی پیوستم
خرمی اندر دل محزون نهادند مرا | که همیشه گشت بهر روز جز افزون بها

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمة از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوش شیخ و زاهد | پرهیزکیش نکوکاری و تقوی شاهد
سالک فارس مضمار طریقت بوده است | با همه مسئلهٔ پاک شریعت پیوسته است
هم سخنه و هم جان حسن عقیدت میداشت | هم شبا روز باو گرمی صحبت میداشت
از کمال ادب آورده سر خود بزمین | روزی از حضرت مخدوم بپرسید چنین
ما شنیدیم که سی سال نخوردید طعام | اندر آن وقت که در بیشه همی بود قیام
سد بابی پی بول پی غایط شده بود | صحبت زهد و ریاضات بغایت شده بود
عظمت گو که درین سخت ریاضت چه شده است | از در حق پی بالای تو خلعت چه شده است
گفت پنجاه سال فزون بود نخوردیم طعام | لقمهٔ هم ز غذای نه نهادیم بکام
لیک از بیشه بخوردیم ثمر و برگ درخت | آمد آنجا چو گهی گرسنگی بر من سخت
سد ره گشت آن ز پی بول و غایط | کرد مسدود ره هر دو سبیلان خابط
احتلام هم شده از وی ز پس عمر دراز | سحرگاه هراسان شدم از فوت نماز
بود آن فصل زمستان بد یاره و بهار | موسم بهمن و دی دشت همه و کهسار
حال سردیش چو از نوک زبانم سر زد | بر سر صفحهٔ قرطاس قلم می‌لرزد
چون پی شرح کشی خامه بگیرد در مشت | که ز تم تا زده حرفی شودش آبله انگشت
مید ویدند ز هر سو لقفای آتش | دود از سینه بر آورد هوای آتش
چرخ زن بهر بنالی افلاک گستر چرخ | پنبه سیر گرد ز کوکب برون اطلس چرخ

همچو کافور بشکست آن سوز گرمی جانها ژاله افتاد و گر افتاد شهاب ثاقب

قرص خورشید نمودی به فضای صحرا صحن برفی که بپوشاند بهر دو سر ما

ماهی از بیم امان زیر زمین شد سرما سبزه را خشک شده خود ماند مزاج ماهی

روستا را شده گلخن همه یخ زده ها ز سپهر برفی کره بود همه آتشکده ها

قرص خورشید به تنور فلک ار گرده نان سبز چون گشت ندیدند سپهر اورا بنان

نیزه سرمای آن بر دل ققنس چه خجست آتش از بال آورد و دو در آن آتش سموت

سنگ را آب همه گشت ز سرد پیش جگر سنگ اندر جگر خویش نهان کرد اخگر

چون ز سردی همه یخ گشته بود جهان زان هوا گرم بریشم شده در پیله نهان

شد نیابد آن بن وه احتیاجش کافور طور هم کرد با این نار تجلی منظور

بود در برد تنش زار و نزار آتش برق می جست همی جست شرر آتش

گشت افسرده چنان آتش مهر تابان سرد مهری بتان آمده پیدا بجهان

چون آب همه را سرد پدید آمد اگر قدسیان را شده بر اوج فلک جست بجا

آب لیمون شده در جا صیست [illegible] درک اسفل شده از نار جهنم [illegible]

سرمای آن ز تابش ساری ببرد فخر ابلیس که از خلقت ناری میکرد

آل فرعون از آن وا رهید ز خوشی [illegible] لنار علیها [illegible]

[illegible] ز تپش هیچ ندیدست [illegible] بولهب تا بدالدهر گزیده است [illegible]

[illegible] آتش که باد [illegible] گرم بود آب در چاه فرو رفت که تا گرم بود

آمد زدی بیرون ما نه قبا [illegible] کرد سمندر [illegible] آدم را

مهر را شد صفت ماه چنان [illegible] [illegible] علاج

[illegible] رفت [illegible] گشت

[illegible] کرد آرام [illegible] آتش

میل آتش بدرون بود گداخته را | تا نگه داردم گشت خلیل الله را

آب یخ بود و هوا سرد ز سرما سخت | که بخزیدند بزیر برف و درخت

از پی غسل رسیدم بکنار جوی | تا نجاست بکنم دور ز جسم و بشوی

در دل آمد به تیمم بگذارم نماز | تا ز سرما نشود طبع ضعیفان ناساز

همدران لحظه چنین خطره بخاطر بگذشت | نفس اماره تو جانب رخصت برگشت

سپر شرع گرفتست بتیغ امواج | کشور دین تو تا نفس نباید تاراج

در فگندیم تن خویش در آن آب شتاب | که چو بیهوش فتادیم بموج غرقاب

فوت بیهوشی من ساخته تا وقت طلوع | چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه رکوع

چون بهوش آمدم این خلعت بتن آمد نو | ارکان و رکعات و فوت نه بود و نرود

باز فرمود بزاهد که ریاضات و جهد | هرچه آنرا شرف الدین بنمود آن عهد

کوه گر روی اگر آنرا صفت کاه شدی | سنگ گر روی اگرش آب تنک چاه شدی

زان نهفتست شرف الدین نشد الا چیزی | که ندارد بکف دست بجز لا چیزی

ای زهی همت والاش بلندی طلب | جز فنا هیچ نمیداشت مراد و مطلب

یافتها را که بدیشان همه بر خاک نرد دست | جامه هستی خود را همه تن چاک زدست

با همه فرشی همچو گدایان برخاست | پیشه دارد افسر سیل آمد و نالان برخاست

این اثر آنست که در عاشقی از روز ازل | عاشقان را همه در شرب عشق است شغل

غایتی نی پی حسن رخ آن جان جهان | تیز مار سخن شوق ندارد پایان +

همچنان کز رب الست لعیان باقی | تشنه میر ز عطش بر لب بحر مستسقی

راست فرمود بلطفوظ حسین بلخی | آنکه شیرین شده در راه ریاضتش تلخی

یافته ها نگر ندی بصیرت باش | کز پی حسن و جمالش نه نهایت پیداست

همه سماع [illegible] گوید | ... هر صادق حق جوید

خواند این بیت و بر آن گشت آن آگاه — هم به فرمود بلی ...
آن گهی که خداوند زمین می بیند — گر شبی ... نشنید
قصه خویش اگر پیش سگی برخوانم — سگ هم از شنیدن آن ...
هست این نظم بلندش ز جا ... — کوه ...
این مقامی است که این پیش مقامی بوده — طائر قدسیه ...
بود مخصوص بدین رتبه رسول مقبول — تا ورا ...
چون ز بهرام بپرسید حسین ... — این حکایت ...
بهر آن شیخ زمان احمد لنگر دریا — شیخ بهرام بهاریست یکی از خلفا
وجد فرمود برین بیت چرا شیخ شما — هم به فرمود که باشد ...
که بدینگونه سخن میشنوند آن گوینده — در ره عشق چنین ...
شیخ ایشان که نبودند مگر ... — [illegible]
این سخنها تو بفرما که چگونه گفته — [illegible]
گفت بهرام بهاری که نهایت بوده — تا بود ... عشق ...
وقتی آورده کسی پیش در اقل بوده — تا که گردد شکم او ز طعام ...
بوی از وی بشنید باز بدوش ... — گفت با قاضی زاهد ...
بود نزدیک که فالوده رسد ... بود — شکم من گر از لذت او می آسوده
بود وقتی که مشایخ همه یکجا بودند — اولیا جمله در اظهار تمنا بودند
زینت و جاه و اظهار تمنا ... — آن سخن گفت که هوش خرد ...
گفت هست آرزو من ... — ... حساب تو همه دو جهان
زین تمناش ... — که برون نیست ازین کون و مکان او
این زمان ... که اندر ره عشق و مستی — او بود نیست فنا ... هستی

تا ترا باشد بقا دانش که او را نشناخت
نه به هستی خودش چشم زدن هم پرداخت

آنچنان گشت فنا در صفت مصطفوی
جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه صبی

هر که دیدی سر راهی بسرش سنگ زدی
پای مجروح وی از ضرب آن لنگ زدی

چون شنیده است جفاهای جگرسوز ترا
در همین آنکه نه بگذاشت یکی زندانرا

پس دل شد خرد است نشان سیرت
نی سر انجمن مقامش و فور شهرت

روز محشر شناسد بجز ختم رسل
آنکه از روز ازل آمده هادی سبل

چل هزاران ز ملایک همه بر صورت او
تا که پنهان شود از فخر بشر صورت او

باز فرمان دو داور ز خدای اکبر
بین کجا هست اویس قرنی در محشر

تا بیند که بیابند نشان اورا
چه توانگر در فهم عزت و شان اورا

گرچه پیدا شدی حضرت عزت نشناسی تو
گرچه در کون و مکان اکرم ناسی امر فه

پرده تخت ردائی شده صوف پوشش
بلبلی تخت قبائی شده زیبا دوشش

گرچه در دست همه حق و کرامت میداشت
لیک از اظهار کرامت همه نفرت میداشت

ها هم نفسی که نمود شش کرامت بهزار
آنکه سار از همه دم نمود اظهار

حاجتی خواست اگر کس ز کرامت آمد
یا دعائی ز پی رازقه و اولادی

همه گفتند بعضی همیکی دیگران تبلال
آنچه دیوانه وشی بود در آن صفت بلال

هم سماعست یکی رند نیک جو حمله
گرد از ابلهی خویش با و مشغله

رفته در خدمت چندین مگس مرده بدست
بهر پرسیدن این مسئله پیشش بنشست

گفت با شیخ که خوانند بهانی صوفیت
گفته اند از صفت شیخ به یحیی د میت

زود فرمای که تا این مگسان زنده شوند
مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند

گفت همچون مگسان من بخودم درمانده
چون توانم که کنم من مگسان را زنده

رفت آن سفله سپس در شیخ احمد
آنکه او چرم بپوشید چو شیران بر قد

آن سخنها که باو گفت احمد هم گفت / کرد دلش گشت ازین گونه سخن بر هم گفت
آنچنین کس خدا شیخ شرف را داد است / که وی اندر عرفا عارف مادرزاد است
تاب اینگونه سخنهای تو ما نتوانیم / که چو صبر کنیم این بخدا نتوانیم
گفت در حال بآن مرده مگسها بپرید / زنده گردید و چو آواز چنین‌ها بپرید
بپریدند به فرمودن احمد مگسان / غرق در بحر تفکر نه چنین کارکسان
سفله با شیخ دگر گفت که یکی دیده هم / وبه توفی الجمله من انجمنی شیخی دیدم
دگر اکنون برسانی چو بمعنی بمیت / متحقق شود آنوقت کمال شخصیت
گفت احمد که برو در جهت آن شیخ خود دیده / کل مقصود زگلزار اهل خواهی چیده
بازگشت او چو دران راه ستوری در را / زده شاخی که اجل خوانده بوی شور را
چون ازین واقعه مخدوم جهان شد آگاه / بر سر نعشش رسیدش ز پی عفو گناه
شیخ احمد چو خبر یافت ز حال مخدوم / کو نگردش ز چنین کار ز حیرت محو و هم
خویشتن را برسانید سر تابوتش / ماند استاده سر پای نه تا بوتش
دفن کردند چو او را بحضور هر دو / در لحد همچو سراجش شده نور هر دو
بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی / که زخلقش شده راضی همگی شیخ و صبی
قاضی زاهد ازو نیز بپرسید گهی / ای تو بر شیخ کرامات و همه همچو همی
میکنی وصف تو مردان خدا را چندین / خود بفرمای که در هند کیانند ازین
گفت مخدوم که دیوانه پانی پتی هست / کس چنین نیست که مستانه پانی پتی هست
گفت بسیار بزرگان که بهند اند چرا / هست تخصیص بآن پانی پتی فرما
گفت باو که تو تفتیش نه رایم کردی / این سوالی تو ز مردان خدا هم کردی
فی هوا الهم بودی ز بزرگان دین / که درین کشور هند اند بسی اهل یقین
تا کم بپرسید گهی قاضی زاهد از وی / آنکه در سیر الی الله سلوکت شده طی

چون بدهلی برسیدی همه اهل الله را / تو چسان یافتی اندر ره خدا آگه را
گفت او که چه پرسی ز بزرگان دیار / که بدیدیم دران عابد و زاهد بسیار
اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند / صاحب خلوت ارباب ریاضت هستند
لیک آنرا که درین شهر من میجویم / واندران راه که دیوانه صفت می‌پویم
جویدان جوهر دیوانه همان دیوانه / پویدان ره چو من مست همان مستانه
ذکر حلاج کسی کرد به پیشش روزی / گفت مخدوم جهان با جگر پرسوزی
ای دریغا که بکشتند چنین مردی را / در ره وحدت و توحید چنین فردی را
کاندر آنوقت همه صاحب مشرب بودند / بر سپهر عظمت جمله چه کوکب بودند
ای بسا العجبی‌ها که کسی باز نداشت / چون ازین کار و ره همنفسی باز نداشت
اندر آنوقت که او بود اگر می‌بودم / پای او در ره ترویج همی فرسودم
اندرین مسئله ترویج ورا میدادم / نی ورا از پی کشتن بجفا میدادم
می ندانم ز ترویج مراد او چیست / جز ترقی مقامش بفواد او چیست
یا ترقیش بشد و یحییش از فردیست / یا که مقصود ازین لفظ دگر ترتیبیست
زانکه اینها ز پی منتهیان است مقام / صوفیان راست چنین مصطلحی نزد انام

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ اعز کاکوی

آن یکی خورده ز خمخانهٔ عرفان جامی / مست مدهوش می وحدت احمد نامی
بود از آثره‌ای کز پیش سکونت بهار / هم ز کیفِ می اسرار و حقائق سرشار
بود دیوانه وشی از ره شکل ظاهر / لیک ز معنی توحید حقیقی ماهر

بدست پیر شرف آمد و شد دست الهی — بزیارتی و ز آنسی و به از همنفسی
نیز در حضرت او حسن عقیدت شیدا — انبساط و شغف و صحبت الفت پیدا
بود کامل شده در ره صدق و اخلاص — چیزهایی که تو آن گفت توحید خواص
گاه خود گفتی و گاهی هم از و پیر رسید — گل مقصد ز گلستان فیوضش چید
گفتی از نشهٔ آن بادهٔ وحدت گستاخ — گاه دیوانگی خویش سخنهای فراخ
دور معنی بیانش ز خیال همه کس — طاقت فهم کلامش نه مجال هر کس
دگری شیخ اعز ساکن کاکور مردی — صاحب شغل و در اطوار حقیقت فرد
کامل الحال الهی بود و بس مشغولی — جز درین کار ندیدست بکس مشغولی
فصل ارشادش همه با آنکه بود تا بپای — پیش هر پیری نیز رسید این همه آن
لیک با اینهمه توفیق نه ز سبب آمد — ز بدست شیخ شرف گاه میسر آمد
لاجرم از دیر در بحر حقیقت غواص — مشکلی پیش رسید چه توحید خواص
حل آن عقده ز تسهیل عزالدین جستی — زان معما بگرفتی و گره بگشستی
حل آنها که نبشته است با و پیر شرف — جمله را جمع نمودست از تکلف
کلمات شرف آنها که فراهم کردند — آن کتابت همه را نیز دران ضم کردند
هر که در مسلک توحید ز خاص و عام اند — اندران جو به کاوش همه نامند
غرض انست که این هر دو جگر سوختگان — از سهام شرر عشق جگر دوختگان
در زمان شه فیروز بدهلی هستند — در همان آتش پر سوز بدهلی زیستند
هر دو هنگفت بگفتند ز طبع گستاخ — در ره وحدت توحید سخنهای فراخ
چون شنیدند سخنها علمای دهلی — شطحیات آمده پیش عرفای دهلی
داد الزامش بسا نزد شاه فیروز — مرکب جهد دوانند بشاه فیروز
همه گفتند که اینها سخن هم گویند — این چنین حرف نهانی هر دو همی گویند

این سخن در نه گفت ست کسی در پی
دارد انیکو نه هر آنکس که فراخ همتی
شاه فیروز چو بشنید یکی محضر ساخت
کرد آورد اکابر همه را از شهرش
همه اجماع نمودند چو بر کشتن شان
حیف صد حیف که دیوانه و شیدا گشتند
هیچ هیچ جی برادر ارباب طریقت شهری
مجمع اهل طریق و علما و فضلا
هیچ فیروزشهی معتقد درویشان
عجب ست این که کسی چه بدین کار شد
که بجنون رای آن هر دو بهانه کردی
بیکنا نیدند ما از غضب سلطانی
چه بنبود دست در آن شهر یکی صاحب درد
خبر کشتن ایشان چو رسیدش در گوش
در غضب آمد و فرمود در آن خشم جلال
ای الشهر که بد نیکو نه بنگر دطغیان
عجب آن شهر بماند بسجفا آبادان
همچنین شد که بفرمود چنین از سر قهر
هم پدید آمده آثار خرابیش عیان
تا فی هم نکند شفقتش که یکی شهزاده
با وزیر شه فیروز در آو سخت چنان

سالک راه طریق اند لبسی در دو علی
کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
همه کس را خبر از حال بزرگان گشته
تا که معتقد بپا زند بجز ده قهر شش
خون آن هر دو کسان ریخت آن تو سلطان
صاحب معرفت و عزت و شان گشتند
واندران جا همه کس ز معارف
ز مریدی ز مشایخ سکنا آنجا
اهل بذل و کرم و رهبر ایشان
هیچکس را ز میان همه معتقد نشد
پا به پولنگی عشق نشانند که
کردی از درد دلی درد کشان
بر نیاورد از آنجا که کسی هم
که بکردند همه جام شهادت را نوش
کاندران شهر کرا دم زدنی بود مجال
که بریزند در آن جا چنین درویشان
و همچنین سلطنت و ملک بجا ماند شاهان
که بآن شوکت و فرخیده نماندش در شهر
هم بعهد شه فیروز و ران ارمان
شد یکی عربده تا جان آماده
کرد ان کشته شدندش همه لشکریان

هم دران حادثه کشتند مسلمانان را / عالمان را و دگر صاحب ایمانان را

شهر دهلی همگی رو بخرابی آورد / چرخ سامان خرابی بشتابی آورد

بندگانش بگرفتند ازین پس دهلی / ز آتش جور و ستم سوخته چون خس دهلی

بندگان با پسر شاه نمودند آهنگ / که دران دشت بهان آمد ازیشان سنگ

آمدند از پس ایشان مغلان در دهلی / قبضه کردند ز شمشیر جفا بر دهلی

ساختندش همه قتال ز ستم زیر و زبر / که نماند از اثر دبدبه اش هیچ اثر

اشتباهی برسیدست درین قصه کجا / آمدم باز بران قصه که پیش از آنها

چون بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان / ساعیانش برسانند بگوش سلطان

جمع کرد او علما و عرفا را ز بلد / کاین دعا بود بحق باید سلطان بد

گفت آن هر دو بفتوای شما کشته شدند / یا ز جرم من بیجرم و خطا کشته شدند

چون بفتوای شما کشته ام آن هر دو فتا / پس چنین شیخ منیری هم بگویند چرا

همه از شاه بگفتند بیک لفظ و زبان / طلب شیخ منیری بنماید سلطان

پیش ما سی همه ظاهر شود آنکه سببش / کز نبی شهر تو گفتند ز فرط عجبش

که روان داشت باغوای کسان سلطان / از برای طلب شیخ ز دهلی فرمان

چون درآن شاه ره پیش آمد ناگاه / خادم سید سادات جلالش از راه

برسانید باو چند تبرک از وی / نشنه فرمود بآن نامه بر فرخ پی

بیست مخدوم پس از مدت بسیار امروز / بنده را کرد باین هدیه سعادت اندوز

نامه بر گفت مکاتیب حقایق عنوان / که ز شیخ شرف الدین است سخن‌سنج جهان

اندرین روز رسیده ست بران نکته‌شناس / هم ازین قدر مکاتیب توان کرد قیاس

کز پی دیدن مکتوب گزید او عزلت / بشتاب و نمی ماند نهان هیچ ز خلوت

چند گاهست که هیچ ملاقات نمییافت کسی / ماند محروم اگر بود هوا همنفسی

لاجرم پیشکش شاه بسی دیر کشید — از پس مدت بسیار بر شاه رسید
شد نه فرمان طلب خورد پشیمانیها — دیر فرستادن آن حکم بنادانیها
باز فرمان دگر از پس فرمان نخست — سوی مقطع بفرستاد به آیین درست
شاه بنوشت که فرمان طلب تا به بیا — گر رسیدت نرسانیدن آن هست بدا
باز دارش که وی از جا نجنبد چون کوه — گاه آید نه گرانباری آن کوه ستوه
آنچنین عمدهٔ بزرگی بی رنجانیدن — مصلحت نیست درین واقعه جنبانیدن
رفت در گوش چو آوازهٔ فرمان طلب — شیخ فرمود که آید تو فرمان ز عقب
گشت فرمان نخستین بطفیلی سید — رد و منسوخ زهی حرمت فیل سید
پیش مخدوم جهان گفت یکی دانشمند — اینکه درویش شود عمدهٔ بزرگی هر چند
احتیاجش بعلوم و علما هم باقیست — زانکه فضل علما بر همگی آفاقیست
گفت درویش که محتاج علوم علماست — نیست درویش که در وقت وی او جمله سباست
علما هرچه بیابند در اوراق کتاب — در همه مسئلهٔ علم بگویند جواب
لیک درویش هر آنگاه نیابد بکتاب — مسئله تا که بپرسند از او از هر باب
گوید او اجوبه جمله ز لوح محفوظ — سائلان را کند از کشف حقائق محظوظ
ور در آن لوح نه بالفرض محالش یابد — گوید از حضرت عزت همه حالش یابد
قاضی شمس دمشقیش که درویشی داشت — آنکه در علم ز دیگر علما بیشی داشت
وقتی آمد بر مخدوم جهان بهر لقا — بود مخدوم چو بیخود بنشسته آنجا
داشت زانرو که سوی عالم جمع استغراق — التفاتش نشد از آمدنش بر مشتاق
آنچه معتاد ملاقات با او بود او را — ترک افتاد ز محویت او ارچه ادا
انفعالی شده حاصل چو ازین قاضی را — کرد در حال فراموش درستها را
گفت کی کامل الاحوال شود درویشی — زانکه تا این نبود او نشود درویشی

گفت مخدوم که درویش شود کامل حال | داند از لا قید پیشش آید کمال
گر شود متصف آنکس بصفات باری | گر نبوده متصفش در دل خود بیشمار است
باز گفتش بحقیقت بود این یا بمجاز | گفت یا در حقیقت باد این لا بمجاز
چون شنید این سخن او تاب نیاورد و برفت | رخصت از بزم گرفتش شد دیگر برد و برفت
بعض گویند که پرسید ز مخدوم جهان | آنکه یحیی بیست آمده شاهزاده شان
بحقیقت بود این یا بمجاز است بگو | فهم این راز مراد و دور از نیست بگو
گفت موقف بود آنکس بود او موصوف | باز گفته که صفات ازلی حق معروف
لیک بالاتر از این هست مقام شیخی | چرخ خورشید به پستی است ز بام شیخی
باز در مجلس دیگر چو بقاضی پیوست | عذرها خواست از آن قصه ناسنجیده نشست
گفت مخدوم کسی را که بود غلبه یاد | باشدش گونه تفاوت چو بگفتاد و
گاه گاهی بود اینگونه تفاوت ما را | که نداریم از اینگونه تفاوت یارا
من در اینگونه تفاوت بخدا معذورم | که بگذارید درین کار شما معذورم

حکایت جوگی

در بهار آنکه از و نجا به تماشا آمد | جوگی صاحب جشنی و تماشا آمد
گشت جوگی چو بر آن خیل مریدش و چار | بر وجنتش لیک پسی ست سکون و قرار
بر دل ایشان بگذشت اینکه چه امثال | کافر به ایمان و چنین حسن و جمال
جا ملی شد چو گشتش ز صفای باطن | جلوه گر شد ز جلالش صفای باطن
گفت جوگی که چنین جلوه نباید آورد | در حق هیچکسی هیچ نشاید آورد
باز پرسید از ایشان که شما گر هستید | زانکه گر اعظم شما یک پر از آن هست
هر کرا اهل ولایت طریقت خوانند | جوگیا نشنخ آن گر ز چه [illegible] اند
همه اقرار نمودند که ما را گر هست | که سر پای دهی از عز و کرامت بهره

ذکر مخدوم جهان جمله به پیشش گفتند — لولوی منقبتش جمله به پیشش سفتند
گفت جوگی بجوابش ز ره استفهام — اندرین جا که من کرده‌ام آرام و مقام
دارد امکان ملاقات و بر ما آیند — یا پی دیدن ره گذر ما آیند
همه گفتند که ایشان چو بزرگ و پیرند — هم از آنست که اعضا همه سستی گیرند
هم ازین وصل ملاقات به کس نروند — باعث فرط بزرگی بدر کس نروند
در جهان هر که بزرگیست بر ایشان آید — بهر تحصیل سعادت بدر ایشان آید
گفت جوگی که مرا به که بر ایشان ببرید — وین گدا را بدر آن شه ذیشان ببرید
پیش مخدوم جهان خیل مریدان بردند — ره نمایانش بصد منت و احسان بردند
نظرش بر رخ مخدوم در افتاد همین — زود بگریخت ز دیدار رخش باز پسین
همه گفتند بدین تندی و تیزی تو چرا — نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا
گفت این شیخ سراپا صفت حق گشته است — در صفاتش همگی واحد مطلق گشته است
یعنی آن کیش منی نیست که کرتار و پت است — چون منی را گذری نیست که کرتار و پت است
من به پیشش گذرم تاب ندارم هرگز — سوزد این بال و پرم تاب ندارم هرگز
حال او باز نمودند به پیش مخدوم — کرد یک غنچه تبسم ز عجائب مفهوم
گفت گوئید که از بیم نگاه جوگی — آید و بینیدم آنگونه که خواهد جوگی
تاب نظاره بهر گونه بیابد اینک — بهر دیدار و ملاقات شتابد اینک
جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد و دید — پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد و دید
میتوان رفت که تا بحضورش اکنون — میتوان دشتی و دید ز نورش اکنون
آمد آن جوگی و تا دید در آن بزم نشست — رشته کفر چو زنار ز دستش بگسست
شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن — یعنی از شهد تشهد دهنم شیرین کن
تا ابد زمزمهٔ خویش پس تلقین داشت — که به کشت دل بیدین همه تخم دین کاشت

بعد ازان کرد دو اعش چو رسید دلها ۔ قطب عالم در آن شد آن جوگی فرخنده خصال
کس بر سید محمد و مرجهان نیست عجیب ۔ که دو اعش چنین همت کم چیست سبب
شیخ فرمود که بوده است سعادت فرجام ۔ کرده بود او ز ریاضت همگی کار تمام
ز تنک کفر آنکه در او بود حجابی مانده ۔ سر او بود ازان زیر نقابی مانده
گشت از صحبت اندک چو زوال آن یکبار ۔ در دو اعش من ازین رو نگردیم درنگ
هم ساعت بوقت یکه در آن هامون بود ۔ و اندران ولوله عشقیه چون مجنون بود
جوگی بود دران بیشه مقامی کرده ۔ نفس را بر دو جهان تاخته رامی کرده
چون شنید او که درین کوه جوگیست مقیم ۔ که ز شیر و ز پلنگش نبود هیبت و بیم
اشتیاقش قوی گردید بسی پابیش آمد ۔ و اندر آن بیشه بوسیدن پایش آمد
گفت در خدمت پیر سید محمد جهان ۔ که سه بار تو بگو چون نشان بسته نشان
جوگیان را هست اینی پی مرد کامل ۔ این بود مصطلح شان پی هر صاحب دل
گفت با بیشه بگوئید اگر اهل کمال ۔ زر شو و زر شود این بیشه ز گفتن فی الحال
ز گفتن نیکو نه سخن بر دهنش لیک دهان ۔ بیشه را از همه سو زر شد نقش جهان
باز فرمود آن بیشه بحال خود باش ۔ تا بگفتیم حکایت تو بحال خود باش

حکایت جوگیان راول و رتنا نام

هم بران کوه بگوشید و جوگی بوده ۔ که بسر خود ز ریاضت بفلک میسوده
نام سید شه نگی جوگی از انها راول ۔ آنکه در بیست بسفلیش قوی بود عمل
باز و گشته از انها دو همین یار ترا ۔ که بهر فن بکمال آمده بود او یکتا
دل بچون آینه از کفر چو زنگار گرفت ۔ تا فت در اسلام ز خود نور نگار گرفت
بود با مرد مسلمانش دل پر کینه ۔ ز نفاق و دغل و بغض و حسد گنجینه

شیخ را دید چو اندر بن غاری ساکن — گشت آن شاهزاده گبر ز تشکیش باطن

شیخ را خواست بگیتی نگذارد زنده — تا نماند بجهان نام خوشش پاینده

رفت بر کوه و بآن قوت اعمال که داشت — سنگها را ز بن بیخ بطاقت برداشت

نی ازین طاقت جسمی که تنش کرد ریش — بل از آن قوه که یافت [illegible]

زد بر آن غار حق سنگ بنیروی شکوه — آنکه در لرزه ز افتادنش آمد همه کوه

بود آن غار رفیع چو سر گریبان برده — سر خود را به تنزه که رحمان برده

بود اسرار دلش فته ز عرش اعلی — از مراقب سر افراخته سر خود بالا

سنگها جمله بینداخت چو مرد بیدین — سنگ بر روی هوا ماند معلق بزمین

موی او هم نشد و هیچ گزندی برسید — حجری بر سر آن قدر بلندی نرسید

سنگ تا مدت بسیار معلق ماندند — بر هوا از کرم قادر مطلق ماندند

گفت سعدی که بعارف نبود ماند وهی — آسیا سنگ فرو غلطد اگر از کوهی

رست فرمود یقین دال دارد و قیمت — گر بغیر در ره سنگ بشر جاری نیست

سنگها آنکه فرود آمده بود از سر کوه — تا بامر و نشانیان بهشت و ز سنگ گروه

هر دو جوگی چو بدیدند بدینگونه کمال — هر دو فرط کمالش سوی ایمان شد دال

هر دو چون عاجزی خویش تماشا کردند — عظمت شیخ از بیش تماشا کردند

میل اسلام نمودند به پیشش ظاهر — هر دو را کرد از اسلام و حقیقت ماهر

هر دو را کرد مسمی ببلال و عتیق — هر دو گشتند بر از آب طهارت بریق

بود در دست یکی ز آن همه سنگ پارس — کاهن سنگ همه زر شدی از دور مس

مس بمعمودی چو مسی راند خالص کردی — سنگ پارس بدان گوهر خالص کردی

شیخ آنگاه که میکرد وضو بر سر حوض — جوگی سنگ اسلام نو دید و فرو رفت بحوض

کرد اندیشه چنین سنگ که ما را بدست — بجد از همگی سلطنت و ملک به است

با سیم قلزم وهم با دل کان کی ارزد — یا با یران که بود نسبت جهان کی ارزد
انچنین سنگ گر پیشکش پیش کنم — واندرین پیشکش از خویش تقصیر کنم
تا بود اینکه دل شیخ ز من شاد شود — واین همه محنت تحصیل به باد رود
سر دآن پیشکش شیخ بهنگام وضو — شیخ تا چه کند او راز می فیض سبو
شیخ بگرفت سبوگی و در آتش انداخت — دل غمگین وی از تاب در آتش انداخت
عرضه دادش که همین بود حاصل عمر — رفت از دست من مرد که حاصل عمر
این نه سنگیست که از لولو و الماس به است — داغ حسرت بدل لولو الماس نهاد است
پارسی بود که ز وآهن و مس گر گردد — سنگ ریزه بسرش آید و گوهر گردد
گفت مخدوم جهان تا لب آب روان — سنگ را در ته آتش شتابان ببستان
رفت آمد سر حوض پی جستن سنگ — تا که در جستن سنگش نبود هیچ درنگ
سنگریزه چه دران بود فزون تر ز شمار — مشت پر کرد از ان حوض و در آمد بکنار
سنگریزه همه بر صورت پارس گشتند — بلکه از پارس پارسین همه افضل گشتند
سنگها را همه از دست در انداخت بجو — زین عجائب که عیان دید فرو رفت بجو
شیخ فرمود که پارس چه حقیقت دارد — گر مسی زر کند این سنگ چه قیمت دارد
کار پارس چه زبان تو کند خوش باشد — سنگ را زر چو لسان تو کند خوشتر باشد
کوه زر گردد اگر مرد ره حق گوید — مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
سخن اندر دهنش بود که در شه همه کوه — آمد آن مرد ز اعجوبه این کار ستوه
بود از پرتو خورشید چه آب تابش — زر که بگداخته در بوته بود بر آتش
کوه را دید چو مخدوم جهان زر گشته — با طلا هر حجر و سنگ برابر گشته
کوه را گفت که من با تو نگفتم زر شو — باش بر حال خود و سنگ و حجر دیگر شو
این سخن گفت که بر حالت خود باز آمد — از طلا سنگ شد انجام به آغاز آمد

تا درین عهد هنوز است اثر آن باقی — که بدین قصد رود هر که بر آن آفاقی
اگر از وی بدرون حسن عقیدت دارد — نیز او از پی زر شدت حاجت دارد
بر سر کوه کلوخی شود از زر پیدا — یا شود بهر سراغ آدم رهبر پیدا
ای بسا صاحب حاجت که طلا یافته اند — بعقیدت چو برفتند طلا یافته اند
هر دو تا زیست بماندند بخدمت مشغول — هر دو بودند بهر کار همه دم مقبول
کشف گردید بر ایشان ز سمک تا افلاک — دفن گشتند پس از مرگ در آن وادی پاک
هم به فرمود چنین شیخ حسین بلخی — که چشیده است درین راه ریاضت تلخی
صد هزارش بجهان خیل مریدان بودند — بلکه افزون تر ازین محرم عرفان بودند
و ز میان همه بودند چهل کس واصل — که نبودست دو عالم بدل شان حاصل
که کسانی ز چهل مرد طریق آمده اند — در ره وصل خدا مست رحیق آمده اند
زان یکی شیخ مظفر دگری فضل الدین — هم نظام آنکه جدا نیست ز درویش یقین
شعلهٔ آتش عشق آمده با شیخ ولی — که مظفر شده او در همگی جنگ جلی
دودی از عشق رسیدست بآن هر دو دگر — که شدند آن همه هم ز آتش عشقی اخگر
هم بگفتند که سی مرد همه واصل حق — آنکه بردند درین راه ز انبیا سبق
گفت یکروز چو با شیخ محمد تالا — با مریدان تو کلاهی ندهی شیخ چرا
گفت این راه چنان نفس من می پوید — گر به تا میکنند و نفس من می گوید
که خورد یخنی بازار کلاه از تو دهی — که پی خوردن این یخنی بازار سهی
گفت مخدوم که این کار بلاست بلا — در بلاهای ریاضت تو درآیی بکجا
هندوی بود هشتاد و یک عمرش بیش — گشت از کافری و کفر دلش آخر ریش
رفت هندو بسر مجلس مخدوم جهان — که از آن گشت مشرف دل او با ایمان
شد ز گرویدن آن معدن کفر آذر دوش — دل مخدوم باسلام پذیرفتن خویش

گفت درویش که از ذوق که سبحان الله
تا بهشتا دهد آنکس که کند نامه سیاه

همچو بیگانه شود دوست یگانه حق را
که تو آنگه دهی ثنا با کرم مطلق را

کس بپرسید درین حال چو میر این پیر
حمل آن برچه کنندش بجهان یا بپیر

گفت با مردم پرسنده بدینسان آن غوث
رفته باشد ز گنه پاک ز عصیان بی‌شو

خواند هم آیهٔ لم یلبسوا ایمان بزبان
نیز خوفی ز پی خاتمتش کرد گمان

حکایت قلندری که زیور آهن پوشیده آمده بود

هم سماعست در آن محفل عرفان منزل
آنکه مفتون بتماشش دل اصحاب دل

یک قلندر بتن افگنده حلی آهن
آنچه پوشند گدایان قلندر در تن

بتمنای ملاقات درآمد پیشش
گفت دانست چو از طرز روشش درویش

تو چرا ساختهٔ صورت خود همچو هنود
از تن این زیور آهن که بیاری تو فرود

گفت درویش کسی هست شریعت مورد
که فرود آورم زیور آهن از مرد

برد مخدوم جهان زیر مراقب سر خویش
هر یکی آهن از اندام فرو آمد پیش

قطره قطره شد و در پای قلندر افتاد
همچو زیور آهن ز بدن صاف افتاد

هم ز مخدوم ولی خواست جواب دعوی
که برون آیی و من گویم حساب دعوی

شیخ در حال برون آمد و فرمود باو
چیست دعویت برین پیر گنه‌گیر بگو

زن ولی برد و را پیش بر حاکم شرع
که شود دعوی من بر تو بر حاکم شرع

گفت خشتی که درین جا نهشت کج شده است
این همه حق من است آنچه درین درج شده است

گفت قاضی که ترا چیست جواب دعوی
گفت تا پاک شوم من ز حساب دعوی

حکم فرمای که تا خشت خود اینجا ببرد
بشکند خانه و خشتش همه یکسر ببرد

دید قاضی چو چنین حالت مخدوم جهان
زود برخاست پی معذرتش گرد روان

هم سماعست در آوان بدایت اورا — که نبودست چنین زهد و ولایت ورا
مادرش بند نمودی بدرون حجره — تا بطفلان نگشاید به برون حجره
تخته‌هایی در آن زاویه محکم بستی — خود به پیشش بنشستی و مسلم بستی
باز کردی چو در حجرهٔ آن دلجو را — گاه بودی که در آن حجره ندیدی ورا
گاه بودی که ورا یافتی اندر حجره — لیک بیحس تن او جمله لبان مرده
روح پاکش پی معراج شدی بر بالا — ای زهی قدر بلندی و شان اعلی
مادرش گریه نمودی چو بدیدی انحال — شیخ برخاستی از بهر تشفی در حال
همدران عهد که بودست بتحصیل علوم — بود اینقدر رفیعش همه را لامعلوم
آسیابانی بکتب بسپردند ندیم — که چنین بود در آن مدرسه معمول قدیم
طلبه گندم آن مدرسه می سائیدند — چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
او در اوراق کتب تا سبق خود دیدی — ز آسیا تیکه در آن گندم خود سائیدی
خود بخود دور همیکرد لبان گردون — ز آسیا آرد شدی بی مدد دست برون
باز آن آرد بر داشت چو آن صدر خجند — قدر یکدست ز دستار سرش بود بلند
اینچنین تازه تصرف چو بدیدش استاد — گندم او در اپس از این باز پی آرد نداد
همدران عهد که بودست بشغل تحصیل — بود میلش سوی طاعت ز بیان تعطیل
تا بجایی که گرش نامه رسیدی ز وطن — او نخستین نگشادی ز پی دفع محن
در سبو داشتی آن نامه سربسته تمام — تا زمانیکه شده بیشتر از درست جام
آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود — چون گشادش همگی وحشت و رنج افزا بود
ابجه بنبشته در آن حادثهٔ مرگ پدر — آن زمان قصد وطن کرد چو زین یافت خبر
عارفی کرد حکایت هم از آنجا گروه — ده و دو سال همراهی او بر سر کوه
مانده‌ام هیچگاه ندیدم که بچندین مدت — رفته باشد ز پی بول و قضای حاجت

نیز محتاج نشد گاه سوی ماکولات — که غذا بود پی روح روان نشر طاعات

ایضاً در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

کرد تحریر حسام الحق مانکپوری — سالک راه هدی معنوی و هم صوری
هر که آورد ز عرفان در مقصود بکف — گشت از خدمت او زنده ز عرفان دل و سر
مادرش کو بجهان بود سراپا عظمت — خوردنیها که بپختی ز وفور شفقت
به غلامی که در او بود فتوحا نامی — بفرستادی به وی هر سحری هر شامی
خوردنیها که فتوحا پی او آوردی — التفاتی بسوی خوردن آن کی کردی
هر چه میداد فتوحاش بدادی رفتی — حسب ارشاد بجائی بنهادی رفتی
یکی روز بپرسید ز شایسته غلام — میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام
خوردن اینهمه کاهی تو بچشمش بینی — تا زمانیکه خود منتظرش بنشینی
گفت او در همه وقتی بخدا مشغول است — وان طعامیکه رسانم پی او معمول است
که بجائی همه را حسب اجازت بنهم — او گهی هیچ ز پیشش تا پی خوردن ننهم
چون فتوحا شد ازین راز باو همسنج — مادرش پخت پی آن روز ز خود شیر برنج
بجز آن شیر برنجش نفرستاد طعام — وانچنین داد پسر را بزبانش پیغام
دل من بسکه ز نا خوردن تو هست برنج — قسم شیر منت قدری ازین شیر برنج
برد چون پیش به فرمود بطور معمول — گشت مشغول حق آنگونه که بود او مشغول
عرضه داد اوش که بفرمود چنین مادر تو — لقمهٔ تا نخوری من نروم از بر تو
ماند خاموش طلب کرد از و شیر برنج — پس یکی لقمه فرو برد بسختی و برنج

گشت بیهوش فروگشت چو آن شیر برنج / که فتوحات متعجب شد و استاد برنج

بعد ازین چون ریگان تا بفهم او رفتند / وز فهم او بدرون شکم او رفتند

بسکه آغاز نمودند برون آوردن / کارشان یافت چو انجام ز بیرون بردن

در تنش خفت و گشن شد پس ازین هیچ هوس / نفس رفته او باز چو بنهاد اساس

کرد ارشاد رهی را که بگوید احوال / تا شود دور بدین حال از و رنج و ملال

باز آمد چو رهی عرض نمود آنچه بدید / گشت حیرت زده مادر چو چنین قصه شنید

احمد لنگر دریاش یکی حال رسم / کردش آن دم که شرف یافت بها را ز مقدم

مردمی آمده در خانه او ز اقرانی / صاحب عزت و شانی و گزین مهمانی

مادرش از پی مهمان چو همی پخت طعام / دود و آتش بنظر آمدش از خانه و بام

گفت این رسم بود از پی دنیاداران / تا گریزم دگر از خانه سوی کهساران

خانه های هزار است چه کار از آتش / زانکه خود سوخته ام همچو چنار از آتش

گر سکون من آشفته رضایش باشد / خانه من تهی از دود و ز آتش باشد

مادر او چو خبر یافت ز افروختگی / سوخت آن رز روی خویش ز دل سوختگی

چیزها ئیکه لبابان پی آن مهمان داد / همه ناپخته فرستاد و چنین فرمان داد

پخته کن تا بخورش فنا کسی جای دگر / چونکه آن پخت چو نیست درین جای پسر

بود اینکار مراد او را چو خلاف تجرید / راه خود کرد در آن عالم تجرید پدید

بر نصیر او دهی چون برسیدش مکتوب / گشت مکتوب مراو را ز دل و جان محبوب

کردش آغاز مطالع چو بحسن آداب / حل هر عقده دشوار شدش زهر باب

گفت وزیکه بهیبت در آن استغراق / طاقت ضبط چو در حالت نفسش شد طاق

چه مکاتیب رقم کرد که سبحان الله / داور پاک بصدق سخن ماست گواه

اینکه شیخ شرف الدین حقائق سرمست / کفر صد ساله ز ناکرد عیان بر کف دست

چون ز مخدوم جهان گردکسان پرسیدند / آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیدند

که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو / و اندرین وقت پی کیست همه معمول بگو

گفت سید که مکاتیب خوش شیخ شرف / دارم از بهر مطالع سحر و شام بکف

باز گفتند چگونه ست بگو مکتوبش / گفت او فهم منورم که همه ست اسلوبش

هم سماع ست که چون سید سادات جلال / شهر دهلی برسیدی بچنین فهم و کمال

روی کردی ز شگفتن سوی یار و گفتی / سینه بگشادی و آنگه در معنی سفتی

بوی عشقی بمشام آید هم از سوی بهار / که در آن شهر خدا رحمت یکی عاشق زار

دوستی گر پی افطار از او کرد اصرار / گرچه نزدیک شدی وقت برای افطار

صوم نفلی بگشادی بر رضای احباب / آنچنین بود همه خلق خوشش با اصحاب

گفتی از خلق قضا نیست پی دلشکنی / روزه باقی نتوان ماند چه بی دلشکنی

حضرت شیخ مظفر چه بپرسید از وی / که درین مسئله‌ها چیست جواب تو بگو

چیست حکمت که ازین پیش بزرگان قدیم / درین اسلام چو کردند بکافر تعلیم

بهر ایشان لحظه مر او را بجد ابرسانند / وان دل پر غل و غش را بصفا برسانند

این زمان چیست که اهل دل و درویشان / از پی جهد و ریاضت بمریدان فرمان

گفت نا یکی ایشان نبود استعداد / لاجرم بهر ریاضت بکنندش ارشاد

مقتدی شد بنمازی پس مرد میخوار / این سخن بعد فراغش چو نمودند اظهار

گفت باشد که یکی شغل بدامش بود / هر نفس با دل آگاه بکامش بود

پس بگفتند که باشد بدلش شغل گران / گفت باشد بخورد باده بجاه مهمان

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمة الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام شباب / در یکی میکده رفتیم و بجو زدیم شراب

بازگشتم سوی خانه پیش مادر
چیزی از خدمت او نقد و هم زر خواست
مادر از خشم چنین گفت مرا کای فرزند
داد کای چیزی اگر از من رنجور بخواه
چون برون آمدم از خانه بشرمندگی
سر به پیشه سوی خانقهش آوردم
بر مصلاش چو مستقبل قبله دیدم
رو سوی ما ز کرم کرد و بفرمود بیا
شیخ آگه شد و دستی ز کرمها بر داشت
گفت زنهار ز دو مشت نگیری افزون
دیدم از خشم که بر بست ز اموال آنجا
چون گدا دست بر آن مال نمودم دراز
آمدم باز از آنجا بسوی مادر خویش
بانگ بر داشت چو بر من نظر افتاد او را
ای جگربند ندانی ز چنان بادشهی
چون برون آمدم آنحال که در دستم بود
روی خود را بنمودم صفت دود سیاه
هرچه کردم من از آن توبه نمودم از گر
مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
مانده بود آنچه که باقی همه بر داشته بر
هم سماعست که یکره وز زنده دو طاعت

که بود بر پدر و مادر خود ناز پسر
تا بهائی می گلفام هم از پی کم دکاست
گرچه امروز تو آئی از پی مادر دلبند
وز تهی دستی خود کرده همیت چه گناه
قصد وی کردم از آنجا بره بندگی
روی از خانه سوی بارگهش آوردم
بر درش رفتم و زانوی ادب بچیدم
زود نزدیک بر رفتیم بامید عطا
گوشه را بنوازش ز مصلا بر داشت
سر دمش زیر مصلا چو سر خویش نگون
پر شده تا به بن تحت ثری مال آنجا
بر گرفتیم دو مشتی بفزودیم دو آن آز
تا من آن مال که همه در نظرش آرم پیش
گفت خواهم که نبینیم چو توی بدخو را
دشمن خاص خدا خواست کسی پیشه منی
جمله زر باختمش تا که دل من آسود
روی از دود بینید دوم وای ز بس گناه
سر بگرد گنهی باز گشتم دیگر
که سوی شیخ جهان بروز هر سو گردی
علیشهای می و ساقی همه بر داشته بر
چون پدید آمده آن شیخ زمان الست

قصد آن بیشه که می ماند آن بیشه نمود — قدم خویش سوی کوه و بیابان بنمود
مردمی نیز قدم بر قدمش رفت آنجا — قدم خویش نهاد او چو بسوی صحرا
در رسیدند دو شیر الغش پی استقبال — در فتادند بزیر قدم او فی الحال
آن دو شیران سر خود را چو بپا آوردند — اتفاقی اشدش گرچه فغانها کردند
شیخ وقتیکه فرا رفت سوی دامن کوه — ماند آنمرد ز بس هیبت دو شیر ستوه
پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران — ماند بر جای خود از بیم چو جسم بیجان
بسوی کوه روان شد چو از آن پس تجربه — پیش شیران برسید او بسر راه ز دور
گفت شیخ شرف الدین که ازین ره رفته ست — من گدایی و یتیم پیش ز من شه رفته است
حرمتی کو که مرا ره سوی ماًمون بدهید — بر من گم شده ره پنجه و دندان منهید
هر دو شیران متفرق شده ماندند پیش — در امانش برماندند ز قهر خویشش
همچنان در عقب شیخ همی رفت ز دور — چون ببالاش بر آن کوه بر آمد بحضور
کرد مخدوم جهان چون بسر کوه گذر — کرد از دور بر آن مردم دل ریش نظر
گفت مخدوم جهان چون بگذشتی ز سگان — گفت سوگند بیادیم بمخدوم جهان
بگذشتند و مرا راه بدادند همه — باز در پیش نگاهم نستادند همه
شیخ فرمود بآن مردم هیبت خورده — من که باشم که ز سوگند من افسرده
هر دو شیران ز ره دشت بهم برخیزند — هر دو با وصف سباعی ز ستم پرخیزند
چو بدستی که درین وقت تو داری بر دست — یا شد از خوف بر افتند که این دم مست
چو بدستی بزنم پنجه و دندان شکنند — بند بندم ز یکی ضرب و چندان شکنند
گفت با دوستی اینک بروم بهر لقا — تا در اینجا برسم باز تو میباش اینجا
خویشتن گشته روان بر سر سنگیش نشاند — آیة الکرسی و چند آیه دیگر برخواند
هر چه برخواند ز قرآن بر خود بدمید — طایر آسا بهوا رفت و چو عنقا بپرید

شب چو بگذشت یکی ثلث ازان باقی بود / باز از عالم طیر آمده بر کوه فرود
در سحرگاه بران کوه چو سنت بگذارد / بردمی از بهر جماعت برسیدند او تاد
آمدندش بسر کوه چو مردان از غیب / که بصورت چو ملائک همه بی شبه و ریب
مقتدی جمله بگشتند و امامت او کرد / زانکه تقدیم دران صف بجماعت او کرد
هر یکی چون گل ز دست زادش چیدند / همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند
متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا / که برفتند ز گلشن صفت باد صبا
آمده پیش شرف حاجی از بیت الله / دائما شرفه الله بقدر اعلاه
برسانید باو سبحه ازان بقعه پاک / هر که دیدش بجهان گفت باو خیر فداک
گفت تسبیح نهادی بمصلای حرم / سهو کردیش بسجده بتقاضای هرم
در شب جمعه چو من یا تمم اندر حرمش / گفتم این مال کرا هست و چگونه برمش
حاضران جمله بگفتند مر این تسبیح / ملک شیخ شرف الدین منیریست صریح
آنکه امروز بود مسکن حالیش بهار / که ازو گلشن ارشاد شده یافت بهار
هر شب جمعه رسد در حرم بیت عتیق / که حوالیه بود سبحه ان فج عمیق

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت مخدوم الملک قدس سره

در دهی آنکه درو ختم همی شد قرآن / رفت از بهر تراویح بماه رمضان
شبها آنجا گذرانید به تسبیح و صلواة / بافراغ دلی از وسوسه ماکولات
خواجه ده پی افطار چو همراهش برد / نان افطار بهمراهی خود پیش آورد
بر سر سفره چو بنشست بپاس خاطر / در برش همچو گدا بود لباس ظاهر
نفرانش چو بدیدند بگفتند آنها / خواجه را هیچ نیاید بدرون شرم و حیا

کس خورد لقمه بدنبال چنین ناجنسی　　خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدم انسی

شیخ فرمود دران شب که شد وقت من خوش　　که شنیدم ز غلامان سخنان دلکش

هم بفرمود چنین حضرت مخدوم جهان　　که مرا خوش شده وقتی بجهان گذران

میگذشتیم بصحرا و بیابان روزی　　فارغ از خوف خطر همچو بهامون آهوئی

در مقامی برسیدم که یکی چوپانی　　پی گاوان ده از بهر چرا گو باسی

می چرانید دران دشت بسی ماده گاو　　که بسی بود ز املاک کسی ماده گاو

چند گوساله دران ماده گاوان هم بود　　که بخوش چشمی شان چشم غزالان کم بود

هم بنزدیکی او بود یکی آبادی　　که ز نانش همه منسوب سوبیدادی

چون مرا ز آن همه گوساله یکی خوش آمد　　در نگه پویه او از همه دلکش آمد

سوی گوساله من از شوق نظر میکردم　　چشم از گریه بیساخته تر میکردم

بود خفته به فراغ دل خویش شبان　　همچو مردیکه بخسپد چو فرو شد اسپان

همدرین حال رسیدند دران دشت زنان　　که بسحر از پی مردان بشیمه زنان

دین شان کافری و سحر همه را آئین　　هر که پیشانی و میل همه سوی سرگین

آمدند آنهمه چون گربه سگین آنجا　　و از سوی خانه پی چیدن سرگین آنجا

درمیان همه بود ست یکی کفتاری　　که بهیبت جبتا زار رسانی بکاری

ساحری زانکه او فن سحر آموزد　　لاله سان سرخی پیشانیش چراغ افروزد

بریکی بره اش آسیب رساند و برست　　عمل سحر بگوساله ودانید و برفت

مرغ بسمل صفت از سحر طپیدن آغاز　　دست و پا زد که کند طایر روحش پرواز

هر که از خواب خوش آن شبان شد بیدار　　بر زمین دید ورا افتاده و را زار و نزار

رفته بودند ازان دشت زنان سحره　　که تو گفتی همه را هم کفره هم فجره

لیک استاده مرا دید دران دشت شبان　　ساده دل ضربت گوساله من برد گمان

دست بگرفت که گوساله مگر تو زده — کاندرین پشت کسی نیست گر تو زده
ضربت سخت پدرش بسر دستم زد — چوب دستی که در آن بود یکی محکم زد
خود دستم دیگر بند گفتمش ای خشم آگین — از برای چه مرا میزنی اینک بکین
گفت گوساله مرا زده پیش از من — که درینجا دگری جز تو نه بینم یک تن
گفتم ار بشنود آن باز مرا زینجا نے — گفت رنجانت ار باز بود نادانی
بر من آنگاه تو گفتی مهم سخت افتاد — تا چگونه شوم از بندی اینک آزاد
راز زن فاش شود کشف کنم گر احوال — ور نگویم خلاص خود از انست محال
غرض از حیله بر آن ساحر پرفن رفتم — گفتم او را چو به پیش آن هنرزن رفتم
میکنی چیزی اگر حیله و تدبیرت هست — ورنه این جرم تو دانیم که تقدیر دهست
چاره کن که از آن سر تو مخفی ماند — هم من بیگنهی را ز جفا برهاند
ورنه رسوا شوی و مورد آزار شویم — هر دو در کشتن گوساله گرفتار شویم
کرد باری چو طلسمی زن گفتار انجا — رفت آزار ز گوساله بیچاره آنجا
لیک ما را که ضرب چو وقتی خوش بود — چو بهشتی بود و دلی دلکش بود
همدران روز که با خرقه در آب افتادم — بود وقتی که ز مستی چو خراب افتادم

حکایت خشک شدن آب چاه

ما شنیدیم دهی هست بنزدیک شهیر — کان بود بیشه نیستان پی آن شیر دلیر
اندر آن ده گذری کرد دگر با یکی رند — گر زمین بود چو گرمابه ز خورشید تموز
صفت شدت گرما چه تو انگر بیان — کز زمین تا بفلک شعله جواله عیان
آنچنان پرتو خورشید شرر بار شده — سبزه میتنش همه چون گره نار شده
مردم اندر طلب سایه بهر سو در گشت — شده دوان سایه به دنبال مردم در دشت

ماهی زیر زمین گشته ز گرمی بیتاب
بر فلک گشته ز آتش خورشید کباب

العطش بر لب هر جرعهٔ آبی جویان
تا بمغرب شده خورشید ز مشرق پویان

در جلال آنقدر آن روز شه خاور شد
تا بهفتم فلک اختر همگی اخگر شد

هر که از فرط عطش بود ببی جا نگاهی
ماه در دلو در افتاد بشکل ماهی

گشته از تابش خورشید بتاب زحل
کرد در دلو پی خویش مقامی و محل

نامد آرام گهی ز آتش خورشید بدست
در تک چاه چه هاروت چه ماروت نشست

ور چه دیو دگر فتار عذاب اند ملک
که زگال شده از آتش خورشید فلک

در سر آب چو در زیر زمین شد ماهی
هم ز خشکی نه تری یافت مزاج ماهی

آب نا آمده نام از پی هر قسم شراب
گرد دریای روان آبله پیدا ز حباب

کوه و هامون صفت طور شده آتش زار
در صحرا شده هر نخل ترش نخل چنار

طبق ارض و سما سوخته دود فتر بود
کز فلک تا بزمین کوره آهنگر بود

آفتابش تب و تاب تفگندی بر پشت
در جهان هیچ نمی بود وجود زردشت

بحر نه خضر صفت نیل فلک گشته سراب
خشک گردیده همه چشمهٔ خورشید ز آب

موج هر آب را و صاف سقر بود آیه
آب در چاه فرو رفته ز بهر سایه

مایه از تابش و نار سقر می اندوخت
وز آتش حسرتا و نار جهنم می سوخت

برق از آن تابش خورشید شراری باشد
گرمی حشر پی یک شرر ارسی باشد

خور بیابان تاب دگر گر بتک و تاز آید
که بسی از چرخ چهارم بزمین باز آید

غلبه آورد بر وی تشنگی زان حدت
که در آن روز همه را شدت حرارت شد

رفت در خانهٔ شخصی پی نوشیدن آب
قدحی آب طلب کرد ز گرما بیتاب

صاحب خانه که بس کج خلق و درشت و بوده است
در همه عمر دم آن پیه جفا جو بوده است

مرد بد خلق ز بد خلقی خود داد جواب
رو بجای دگر اینجا نبود جرعهٔ آب

گفت او دیگر نیست بنا شد بدم — تشنگی بر گلوی من بجز آشد پر دم
روی بر تافت از آنجا بیمان عطش — جانبی گشت روان همچو شرار آتش
از پس یک ساعتی آمد چو ضرورت در پیش — دید از آب هر گوشه تهی خانهٔ خویش
اندرون رفت پی آب و سبو خالی یافت — جستجو کرد ولی در همه سو خالی یافت
جانب خم چو نگه کرد تهی دید آن را — خشک می یافت هر آوند که می دید آن را
جانب چاه فراز شد تهی یافت چه خم — که گهی بود فزون بود ز جوشش قلزم
خواست تا آب بهی از خانهٔ دیگر طلبد — بود هر خانه تهی تا چه بسیار طلبد
تا به هر یک ز بر آن چاه که بر دست بود — قطرهٔ آب ندید او برای که دهد
شور برخاست افتاد و بیرون شد تعلیم — گشته همه با تکیه گه نانه و قسم
از تحیر همه گفتند که حالیست عجب — پی این حال بجنبد قهر و غضب
یا بخشند ز مال درویشی را — یا برانند بعد عارف حق کیشی را
چون تفحص بنمودند همین بود سبب — که بر ایشان بشد از سببش رنج و تعب
گفت مردی که بدین جا کسی آمده بود — که سوال از من محزون قدحی آب نمود
گفتمش او را که بدو آب میسر نشود — از نخان گرد همه خشک شود در نشود
گذشت در پیش آمد کنیست یا شد بیست — رفت تشنگی بیش تو گر محبوب است
مردم دیده فتادند بجست و جویش — در تلاشش بدویدند کسان هر سویش
یافتند آنهمه کس بر سر راهی او را — عذر و اکرام نمودند چو شاهی او را
با لبی متبسم و الحاج نمودند خطاب — تا دعائی بکند از دل حق جو پی آب
که تو آ تنها ز ره لطف بفرمود سر — حیف تیری که از این پیش آیدن بهدف
آب اکنون طلبی نیست مراد حاصل — لیک انشا آن دم دعا نیست همین
حاصل کشت شما بی مدد آب شود — فقط از بارش باران همه سیراب شود

همچنین است که زر سود چو چه هنوز   چه بسبر باد برشکال وچه در فصل تموز

سر کجا وند زمین تا به ته تحت ثری   آب دریاها روان به بحر و دیده

آب گویی رفته تحت ثری بیرون رفت   چند روزی نه که تا روز جزا بیرون رفت

مردم دیده بجوشند بجای دگر آب   لیک گشتش فقط از بارش باران سیراب

جلت کفشی بفرستاد بسید یکبار   که فرستاد با حضرت سید دستار

زوده پرسید بدی که درین حکمت چیست   کفش و دستار درین هر دو بگو نسبت چیست

گفت مخدوم جهان کرد جوابی بمرید   جلت کفشی که فرستاد در شیخ رشید

زانکه بار خودش اوکرد اشارت ما را   خاکپاییم شما را زره صدق و صفا

دیدم آن شیخ چو بنواخت باین لطف و کرم   من نمودم که منم بنده بلا حرف رقم

منکه دستار فرستادش از جانب خویش   که بزرگیست برین بنده بود از قدمش

تو بای فضل و بزرگی پی مای سر تاج   از زر قلب چو آید نه بی گر تو رواج

از صدیست هم شرایط افزون بود   دل حق منزلش را زریاضت خون بود

آنچنان کشف بلندش بطریقت رو داد   که اهل عرفان همه گشتند مطیع و منقاد

بر بزرگیش همه بنده دلان متفق اند   صاحب معرفت عرش شان متفق اند

همتش هشت علو که بود بنا به نشیمن   هیچ چیزی نه بازخوار تر از نفس خسیس

تا چهل سال که بگذشت زدور ایام   نرسیدست بلی بوی طعامش بمشام

حاجت وی به الطهارت ده و دو سال نشد   گاهی از جوع و عطش مضطرب احوال نشد

هم درا خفا بی ریاضت که همی کرد به کوه   رو ز دنیای فانی تا نشسته گل وجوه

آن علی همدانی چو نه مدان بر تافت   در سیاحت شرف صحبت او در یافت

کرد او شیخ سئولی بگوای پیر رشید   که تو آیی بر فلک عز و شرف چون خورشید

همه تیست که بود مرتبت لیس برتر   بنده کاندر است چون منزل او خوش نه گذر

شیخ فرمود بآن سید عالی درجات / چندگاهی تو درین بیشه بگذران اوقات
تا جمال رخ این شاه زیبا تمثال / آشکارا بکند ترا خدای متعال
کرد درک شرف صحبت او تا شش ماه / که همی ماند همراهی او شام و پگاه
رفع گردید هر آن خطره که بودش در دل / چون نمودش بمقام صمدیت کامل
کرد اظهار چو با شیخ جهان فرط نیاز / کرد از فرط نیازش بدرون محرم راز
خرقه خود هم از شیخ بسید برسید / که ازان کوکب طالع سید خرشید
حاصلش گشت بسی فیض فراوان برکات / هم رسید او بکرامات عالی درجات
بهره از صحبت آن شد کامل خدمت / خلعت معرفت حق بدل خود نعمت
پس تکمیل کی از بهر سفر رخصت داد / آنکه کرده بخشش چه بدل نعمت داد
ای لبا بود مراد ورا که مشغولی ها / مست مدهوش فتادی بفضای صحرا
بینی و حلقه علقش پی مو پچگان / روز بی بود که آینده ران پویه کنان
آلقدر جسم لطیفش ز تری بود بری / بود جسم ملکی آن نه وجود بشری
ماند باقی به تن پاک ولیست چندان / که نه دشوار ز بحلقش گذرد مو پچگان
روز هشتم ده و یا بفتادی مدهوش / همچو سنگی که وی از باده بگردد مدهوش
روح پاکش که بمعراج رسید بر عرش / بجمیع بحرکت جسم فتادی بر فرش
بار اول چو بدیدند چنین دانستند / اهل خدمت به گهین چه چنین دانستند
هر کسی زان تن چو بی ده بدل حسرت کرد / که وی از عالم فانی بجهان رحلت کرد
شور و فریاد ز گاناله و افغان کردند / همه یاران ز الم چاک گریبان کردند
هرکه از سیر که معنی خود دعو و نمود / خواب معذرت آهو و تسلی فرمود
با کسانیکه ورا رابطه الفت بود / حال مخدوم جهان شیخ مظفر فرمود
شفقت مرحمت شیخ خوبر خود دیدم / من یکی روز ز مخدوم جهان پرسیدم

ما شنیدیم چهل سال نخوردی چیزی
شیخ فرمود چنین نیست نبودست چنین
بلکه من تا چهل سال نخوردم غله
لیک گه برگ درختی و گیاهی خوردم
هست برگی که بخوانند ورا برگ نباش
باز فرمود چنین آن شه عالی درجات
در بیابان بصحراش بهنگام قیام
از پی سیری او ماده آهو در دشت
گر بنزدیکی او خفر و مغاکی بودی
آن غزال آمدی و شیر بدو دادی در وی
خواند در مسجد جامع چو نظام مدنی
یعنی ای قوم بحج رفته کجائید کجا
ای طلبگار خدا و خدا اینجا خدا
وقت مخدوم جهان را ز شنیدن خوش گشت
زد سر پاک چو مستان بخوشی خندیدان
روز دیگر پی پابوس فتش چو نظام
کرد تقریر بد انسان نظام مدنی
رفته بود ست نماز جانب تبع تقصیری
کی گذارد که بود اینش رسم من بکمال
بود روزیکه در آنحضرت مخدوم جهان
لیک با تم زده در صحن سرای گشتی

فرو از حلقه ما قوم نبردی چیزی
گر کسی هیچ نخوردیم بشر نبود بر دین
تا بوقتیکه من از زهد نجوم زله
دو ان گیا هم پس سالی پس ازهی خوردم
بر سر کوه بیابان چو بسا رفتم تا باش
بوی غله برسیدش چو چنین بود چنین
میفرستاد خداوند جهان ذو الاکرام
تا بهر دشت که آن مخزن الی بگشت
شیر پستانش پر از شیر و چه پاکی بودی
چو می شیر می شدی آن شیر چو را دادی
وقت تذکیر رباعی خوش چه اشتانی
هست معشوق تو این جا بیائید بجا
هیچ حاجت بطلب نیست شما تیا شما
مست مدهوش شد از خنده بجنون میبست
که سر او شده مجروح چو ضرب دندان
حسبت گردد بودش ز قدیم الایام
این رباعی که بخواند شیخ بمجد یعنی
لیک او بار که بار اسب پیاده زنجیری
من درین ره نتوانم که کشاید بربال
بالیسی فکر و ترد و صفت عجز و نالان
همچو آفت زده بی سر و پای گشتی

دستها را که ز تشویش نهادش بر پشت — گفت هیهات ز افسوس خبر هم انگشت
المی بود که در بشره تغییر آورد — آب چشمش صفت میغ تقاطر آورد
ساعتی چون بگذشت آب طلب کرد روان — بوضو کرد طهارت پی شکر یزدان
رو بسوی قبله در آورد دوگانه بگذارد — در زمان طاعت خلاق زمانه بگذارد
گفت الحمد که این قطبیت — کان بود منصبی از حضرت رب العزت
هم ازان خانه پر نور نبوت برسید — یعنی این عهده ز ارباب سیادت برسید
شرفا مرو تر باگشت ز فیض ایشان — کان ندیده چنین هیچ کسی در دوران
الله الله چه قدر همت عالی منشت — که درون از هوس نیم خیالی میداشت
می ندانم که چها داشت ولی سر ازل — که بر قطبیت غوثیتش انگاره بدل
شیخ عبدالله ستار به فرمود چنین — چه بگویم شرف تربت آن سرور دین
حالتی گشت فنا این ره چو بر من کردند — به عروجم صفت سنگ فلاخن کردند
یعنی از پستی این خاک بس بالا بردند — به فراز حرم طارم اعلی بردند
پهلوی پهلو سوی عرش برین راه مرا — ساق عرش آمده اندر نظر آنگاه مرا
رقم از خامه یاقوت خط از عنبر نور — دیدم القاب اکابر همه بر وی مسطور
بر دوم آنکه بر آن صفحه پر نور نگاه — گشتم خیره شد از روشنی الحمد لله
لقب خواجه بسطام در آنجا دیدم — عارفین را همه سلطان سر آن صفحه رقم
پس از آنکه پی لقب پیر شرف چون افتاد — که منیر از شرف مولد او ذات عماد
بود شان لقب سلطان محقق هم داد — گو به فخرش برسید آنچه نگفتند چو وسعت

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شاه مون یا ضمن از سر تحقیق اتم — در نسب نامه مخدوم جهان کرده رقم

پسر حضرت یحیای منیری شرفست — کاچنین چیست کمالش بجهان از هر صفت
هست یحیای منیری پسر اسرائیل — که بود نادی اسرار طریقت بی قیل
او بود ابن محمد که بود تاج فقیهه — کز پی او بهدی آمده شان فقیهه
او بود در نسبش ابن امام بو بکر — که بسی بست ز عرفان بمقام بو بکر
بو محمد پدر اوست در ارباب نسب — که بزرگی و شرف یافت و انجبش عرب
پدرش را بجهان بود ابوالقاسم نام — که بسی با عظمت بود بنزدیک انام
بوصیام ست بگیتی پدرش را کنیت — کو نه رفته است گهی راه خلاف سنت
بوسعید است مر او را پدر بیاب صفات — کاشکارا و نهان بود بنزدش برکات
او بود در نسبش ابن امام بوالفتح — مشتهر در علم خویش بنام بوالفتح
پدر اوست ابواللیث که بود است امام — کز ریاضات سلوک ره حق کرده تمام
پدر اوست ابوالليل نکو کرداری — که نهاده است بجز عشق و محبت کاری
پدر اوست ابو دهره سراپا عرفان — چون مهی بر فلک فضیلت و همت تابان
پدر اوست ابوسعد امام عالم — آنکه او شهره بدی رحمت بکام عالم
پدر اوست ابوالدین سراپا اوصاف — آنکه غالب شده بر نفس بهیچ گونه مصاف
پدر شیخ ابوالدین ابومسعود است — که ز طفلی همه افعال خوشش محمود است
پدر اوست ابوذر بنام و نسب — که گراینده سوی دین نبی همچون شیر
پدر اوست زبیر آنکه بود عم رسول — شرح فخر نسبش جمله فضولست فضول
پدرش عبدالمطلب آنکو پدر عبدالله — آنکه در رتبه فزون داشت هم او عزت و جاه
پدر اوست ابو هاشم بن عبد مناف — چه توان گفت بجز نسبت او اوصاف

ذکر ذات حضرت مخدوم الملک قدس الله سره

[illegible] — آنکه [illegible] کرده لباس ماتم

بسکه کاهید الم او را جلسش کا شده / قلم از ذکر رحیلش الف آه شده
حلقهٔ ماتم ازین گنج و محن انجمنی ست / بیت بیت من ازین تذکره بیت الحزن ست
اولیا را چو بدل شوق لقا را الله ست / مرگ هم از پی ایشان نعم دلخواه ست
هر حبیبی که ز محبوب بود هجر نصیب / موت جسر است که بوصل کند دوست حبیب
چون شب مرگ بیابند وصالی بخدا / نام آن لیل عروسی ست بنزد عرفا
مرگ حق را باعث وصلست چه باشش خوانند / زندگی را که بود هجر و بال ش دانند
زان تفکر سر آئین و معانی بیان / که دل و دیده پی آن شده گریان بیان
سال انتقال وی بنا مین بعد و سبع و آت / منزل آن گاه بس سوی فردوس ریاض الجنات
سنه هفصد دو هشتاد دو از هجر روان / کاینچنین گنج معانی شده در خاک نهان
شش تنگیمین عمر از بهر ولادت تاریخ / بر پشت هست شرف راپی رحلت تاریخ
واقعاتیکه برحلت وی نگرستند / از سر و شعف شوق لقا نگرستند
پنجمین بد مه شوال ز بعد رمضان / صوم ما را چو با تمام رسانید ز جان
چار شنبه شده مشغول صلوة سحری / چون ملائک ز صفات بشری گشته بری
با مدادی چو ادا کرد در آمد بر داق / نه سواق فلکش یکسر هم سیح طباق
تکیه بر سر سجاده در آنجا بنشست / گرد و پیشش همه یاران مریدان بنشست
زین برادر بی شیخ خلیل الملت / قاضی شمس ابراهیم ملیلی فطرت
همه پی خدمت او از دل و جان ماده / بهر مینا که بعرت آمده خواهر زاده
بود هم قاضی مینا و شده آمون هم / همه یاران عزیزان و همه خیل خدم
چه هلال و چه عتیق آمده آنجا حاضر / چه ندیم و چه رفیق آمده آنجا حاضر
با همه سوز حریق آمده آنجا حاضر / همه یاران طریق آمده آنجا حاضر
غرض آنجا همه حاضر لقبان وزرای / داشتند آنکه بخدمت همه شب بیداری

۲ بیتن کمالی
بیان من کار
... شیخ ... مظفر معلوم
کرد که وفات
... از آن
سوان ... دو
سه روز ... ار
السعید ۱۲۰

رو سوی آورد سعدی جیل مریدان ناگاه | گفت لاحول ولا قوة الا بالله
پس فرمود بایشان که شما هم گوئید | آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گوئید
جمله به حکم توافق چه بگفتند چنین | یک لبی گرد و شکر خند تبسم نمکین
پس به بنیاد سخن از ره تعجب فرمود | آنچه در غیب نهان بود عیانش نمود
عجبی بود هم از این واقعه سبحان الله | اینکه شیطان بدل اهل دلان خواهد راه
آنکه مردود و از ازل آمد و مهجور شده | و آنکه ملعون ابد آمد و مقهور شده
خود ابد اینکه که تو جنبد مرا جنباند | هست اگر فضل خدا کی بخدا جنباند
التفاتم سوی او چیست چو عون حق است | هیچ خوفی بدلم نیست چو عون حق است
باز لاحول همی خواند بتکرار بلند | بار فرمود بگوئید بهر بار بلند
باز مشغول تلاوت شد و هم ادعیه‌ها | کرد تا چاشت همی از صلوة و دعا
پس لب پاک به تحمید خداوند گشاد | کرد الحمد لله بسیاران ارشاد
شکر الحمد به تکرار زبان می‌گفت | کرد گلفت همه از صفحه خاطر می‌رفت
باز آنجا بر رواق آمد و تکیه فرمود | همچو دل بر سر سجاده دمی بنشست و سعود
ساعتی چند چو بگذشت قرار بگرفت | هم مصافح شد و دست همه یاران بگرفت
لیک تودیع نخستین پیش از رفتن شمس | کرد آغاز و دعای بسکه بگریستی بس
دست را بر جبین نهاد همه بر سجده نهاد | با همه نیم نیم زلب کرد ارشاد
هم به فرمود که دیدار وشانیم دگر | باز در عجز در آمد که نمودش خوشتر
باز فرمود منم خاک زکفش ایشان | خاک خشک گل نمناک زکفش ایشان
کرد اشارت سوی هر کس بکرم از زاری | دست یاران همه بوسید بخشش عفو آری
بست امید همه کس بدر رحمت حق | مغفرت یاد و امید ز فضل مطلق
اینکه لا تقنطوا آورد و لب خویش گشاد | کرد از آتش دوزخ همه کس را آزاد

بغفر الذنب جمیعا چو نجمی فرمود   دل یارانش بجمعیت خاطر آسود
بعد از آن آیهٔ مبارک سوی یاران آورد   بجز آن دیده چمن فصل بهاران آورد
گفت فردا چو بپرسند چه چیز آورده دید   هدیهٔ حق چه بدین عقل و تمیز آورده دید
همه گویید که لاتقنطوا آورده‌ایم   پاک همین آیهٔ رحمت از بر کرده‌ایم
از همان روز چو پرسند همین خواهم گفت   زنگ از آئینهٔ مخمصه بیغش هم رفت
پس همین کرد وی از شهد تشهد شیرین   که شهادت بزبان راند ز لعل نمکین
رطبی خورد هم آنگه ز رغبت بالله   همه کس را ز رضای دل خود کرد آگاه
هم بلای تقی کرد بسی مرحمتی   عاقبت خواست و از خیر دوران عافیتی
جستجو کرد از این بعد شه آمون را   در رواق آنکه درون بود در آمد بصفا
چون شنید آمده لبیک لب با گویان   صفت باد صبا رفت بسویش پویان
دست بر سینه نهادش ز وفور شفقت   گفت با او که بسی کرده از دل بیعت
بلکه رفتن فردوس نخواهیم گذاشت   هرگز ای مشتری توس نخواهیم گذاشت
با دل خویش بگو اینکه بجمعیت باش   خار تشویش و غم و غصه بکن تیر اتش
باز فرمود که لاتقنطوا در رحمت است   هر غم هست اگر از گنهم صد عیب است
این بهر قسم سوال است جوابی ما را   در دل اینک نبود هیچ غم عقبی ما را
باز فرمود به آمون که بگو با یاران   جمع دارید دل خویش چه مایه داران
آبرو می اگر از بهر شرف خواهد بود   گنج خنده هر کس از آسیب تلف خواهد بود
هیچکس را بجهان در نخواهیم گذاشت   در غم و محنت جانسوز نخواهیم گذاشت
سوی آورد از آن پس بهلال و عتیق   آنکه در راه طریقت پی ادبار طریق
باز فرمود ز خدمات تو خوش گشته دلم   هم بسی از خدمت علم افراشته
من بهر تقدیر که بودیم ز خدمت خوشنود   باشم از کار تو تا روز قیامت خوشنود

من بسی شادم و تو نیز بسی خوش باشی — هم ز جور و ستم کس نه جفاکش باشی

از تو خشنودم و بسیار تو خوش خواهی بود — بری از زحمت و آزار تو خوش خواهی بود

دست بر پشت وی آورد و بسی باز فزود — باز اینگونه حدیث از شفقت‌ها فرمود

بامراد از همه عشرت بجهان خواهی ماند — یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند

بود هر دو قدم پاک در آغوش هلال — بدر گردید هلال و چه مه افزود کمال

بعد از آن آمده ملای شهاب با گور — بوسه دادش بسر و ریش و بدستار بفور

تا بجدیکه لب و روی رسیدش بر روی — روی خود را چو درآورد در آنام الی او

بود المنة لله بلب ما گویان — بود در شوق لقایش دل و حق جویان

سیف ستاد و زده بجناب نبوی — عرضه میداد و صلواتی بدر سید نبوی

او هم آنگه که لقا بر رخ انور کردی — صلواتی بلب غنچه لبش مکرر کردی

در همدان بود ولی شیخ مظفر بلخی — نچشد تا دلش از زهر فراقش تلخی

نیز در شهر بهنپور نصیر الملت — تا نه بیند بدو چشمانش بلای رحلت

هر دو را یاد نمایند چو ملای شهاب — عرضه دادش پی این هر دو تن از پیش خطاب

بر زبان راند از اکرام و لبش خنده کنان — کس سینه خود برد گفت و انگشتان

گفت در حق مظفر که بلی جان منست — هر شمیمیکه از و هست ز ریحان منست

همچنین نیز بگفتا بحق دیگر هم — از پی قند بگفت آنچه پی شکر هم

کس نبیند پسر چه گویی بحق شمس الدین — گفت فرزند منست او بنگاه حق بین

منکه فرزند نشستیم بمکتوب درا — هم برادر بنشستیم ره و چنین جا

علم درویشی ما را سبب اظهار است — ذات او باعث تشریح چنین اسرار است

[illegible] پیش آید — گشته اسرار ز گلمن سببش پیش آید

[illegible] — [illegible] ز رحمت تا ظلم

در حق جمله دعا کرد و بعفو غفران / همه را داد بشارت به ثبات ایمان

هم بفرمود همه را که بخواهیم گذاشت / وعده ها داد بفرمود که بخواهیم گذاشت

شکر اصحاب ادا کرد بحق خدمت / همه تجدید نمودند بدستش بیعت

فاقه داد کسانرا چو تمنا کردند / دو شنبه آنهمه گر عقده بدل وا کردند

بیعت توبه نمود آنکه عقیدت بنهاد / کرد ارشاد و بدو آنکه ارادت بنهاد

گر به تفصیل بگوییم با طناب کشد / و اندرین مختصری دور ز آداب کشد

با کسان خلق و کرم کرد و تلطف ها کرد / بیکسی را چو نگه کرد عنایت ها کرد

هم بفرمود که یاران همه عقبی بخورید / با پدر مرده شما را غم فردا بخورید

بعد ازین [illegible] آنکسی درآمد به وی / [illegible] شده با خلق [illegible]

زین پدر عربی گفت چه کیفی مارا / ما کرا [illegible] در فراق تو ندارد هم یارا

گفت کرآمده ماست بخواهیم گذاشت / [illegible] امید [illegible] همه ناکام گذاشت

همه تفصیل [illegible] پایان سخن اند / همه خدام منند و همه از آن منند

آبروست بگفتا [illegible] و هم جهان / گفت امید همین است ز فضل یزدان

پس بفرمود کسی را که بخوان [illegible] / که سماعش ز پی خویش کنم سرمایه

زان یکی آمد و پیشش صدقی [illegible] بخواند / صدقی او را بگزین رتبه صدیق رساند

ز نفس داد چو در گوش [illegible] نشست / دل خود را ز [illegible] سماعش [illegible]

هر دو خوانده اگر حرفی از آن [illegible] / خود ورا باد و [illegible] ز شفقت فی الحال

پس از بهر وضو آب طلب کرد و هوا / آستین گرد نمود و بزبان گفت دعا

تسمیه خواند بجهر و بوضو آغاز نمود / در دعا تکیه [illegible] تبارک و تا ز نمود

لیک در شستن دستش چو یکی سهو افتاد / تا بآیین نشستش [illegible] از یاد

کرد ورا [illegible] الشفا / باز از سر یکی [illegible] طلب [illegible]

جمله اوعیه چو خواند بهر یک صلی — احتیاطی چو همیشه است در این کار بلی

هر که میدید چنین ضبط همیشه است شگفت — که بدین سان بدهم شیخ وضوی بگرفت

خواهشت تا بدکه در آب بشوید از دست — پای او دست نداد ش که بخود هستی

کرد القصه وضو را چو وی از خویش تمام — شانه از بهر محاسن طلبید از خدام

در محاسن پس از آنگاه که او شانه کشید — از یکی خادم دیرینه مصلا طلبید

اندر آن وقت که فارغ شد و در داد سلام — کردش آن زحمت و سستی که گسست اندام

هم به پیشین و گه عصر ادا کرد نماز — چه نمازی که در آن بود همه راز و نیاز

وقت مغرب چه پیشش نیز ادا کرد صلوٰة — انچه معمول همیشه است به هستی بگذاشت

عرضه دادش پادشه شیخ جلیل آفاق — وقت سرسستی تمامان به که راقی بهره واق

خاست بر پا پس کفش مبارک پوشید — در درون رفت پس از شام بسان خورشید

آن یکی دست که برگردن احمد بنهاد — وان دگر بر سر و بر دوش شهاب الدین داد

در سر داق آمد و زان بعد نمود آسایش — داد از طاعت دیگری به جود آسایش

یا به بستر آمده زین بعد پی توبه تحلیل — بود هر چند که آن وقت در آن وقت رحیل

دست را از پی تبعیت تو او کرد دراز — داد تشریف ز توبه بدلش محرم راز

راند مقراض با هم ز خویش بهر دو جانب — کرد امرش پی دوگانه به هر دو صاحب

هر دو را طاقیه بر سر ز کرم پوشانید — شیر به چهره فیضان اتم نوشانید

ختم فو دست برایشان همه بیعت پیدا — در جهان به هر حمد ره هدایت او را

شام هنگام بازار چو او عرض نمودند کسان — التزامیت چگنی بود از شیخ زبان

حسب معمول آن بانگه آمد چو فسرد — وقت قربت بستر راحت بنمود

خادمان یکسره شب روز به خدمت ایستاده — گر دیگر دش پی تحصیل [illegible]

[illegible] — [illegible]

نیز بہ خواند در آنوقت دعا ز ورد انش — ورد که بودست در آن دور سحا ز ورد انش

هم بتهلیل و تشهد لب خود باز نمود — نیز لا حول ولا قوة آغاز نمود

خواند هم سبحان و هم کلمات طیب — با همه شوق تمام و همه شور و شغب

بر لب آورد سپس نام رسول اکرم — نیز صلی اللّٰهش آمد بزبانش نام سلم

ربنا انزل پس انچنین خواند مسیحا گفتا — بهر مائده از عیسی لب کرد ایما

بر لبش هر نفس از شوق چو مردان اله — گاه الا اللّٰه و هم گاه رحیمت بالله

دست خود کرد ازین پس سوی افلاک بلند — نیز شکر و سپاسان مناجات نمود

از پی امت مرحومه دعای غفران — پی آنانکه عدو اند دعای خذلان

نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت — گفت اخذل پی آنکش ز نبی بغضش کا

پس بفرمود که لا خوف علیهم بزبان — نیز الا اللّٰه و بسم اللّٰه ازان پاک لبان

ورد می این حجاب بشری بیرون شد — از صفات تکی مغز لقش افزون شد

روح تسلیم بحق کرد چو با قلب سلیم — سوی فردوس برین رفت بجنات نعیم

بر سر اهل دلان را همه بر سینه کنند — بر لب خلق چو شد نعرهٔ ترجیع بلند

شب پنجشنبه و من بعد نماز خفتن — کرد در جنت فردوس معلی مسکن

یافتندش سحر که همه چیز فراغ — روز پنجشنبه گه چاشت ز تجهیز فراغ

ذکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک قدس سره

هم نشستند چنین بعض بزرگان دین — محتضر گشت چو مخدوم جهان وقت یقین

کرد از شیخ سوالی یکی از محرم راز — میکهی یک اجازت پی خود [illegible]

شیخ فرمود که غسل به تعجیل کنید — ساعتی چند درنگ از پس [illegible]

تا زمانیکه درانجا برسد وقت آنگاه | سبز پوشی همه با جاه و جلال از سر راه

هم یکی خرقهٔ خاصش با مانت بسپرد | یعنی آنرا به یکی اهل دیانت بسپرد

که من این خرقه عطا کرده ام آن سید را | دوست دارم بهمه از دل و جان سید را

روز آن صبح قیامت نگرانش بودند | خلق از بهر امانت نگرانش بودند

ناگهان از سر ره سید اشرف آمد | در امانت بنوازش بسر صحت آمد

سبز پوشی که همه حلهٔ خاصش در بر | بدم غسل بگو بنده در آمد نه سفر

گفت هیهات دریغ ست که تقدیر نبود | چون نه تقدیر چنین بود نه تدبیر چه سود

من سراسیمه رسیدم پی بیعت اینجا | وین ندانسته ام این بود مشیت اینجا

دیده ام کاش نه این روز بدی و دیده | خار حسرت نه زگلزار بقا چیده نشستی

ماند بسته روز بران مرقد عالی درجات | فیض روحی هم ازو یافت وفور برکات

رفتنش را شد ازین پس که جهان فانیست | هست پیر تو که حالی بود و فانی نیست

آن علائیکه بود بنده و مسکین او را | هین که در عالم قدس ست نشین او را

تو به پیشش و بیعت بکن از صدق آنجا | هم باو قصار دوست بکن از صدق آنجا

خرقه را که امانت بنهادش پی او | بسته آن خرقه و پس خست سفر بست آن سو

ذکر هم منقبت سید عرفان باشد | بنود بسکه شنوی الا آخر

همدران یاد کنم چند ز سیدان او | که مریدان همه را ذکر به پیر انست نکو

ذکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

بعد هم فردوسی این کرد چو مخدوم جهان | در عبادت بود مستغرق شه اهل عرفان

دید در خواب که مخدوم جهان امر نمود | شاد و خرم بولی بیا قدم ... فرمایید

جاگن ہین ہی کہ آئی ہین سہانی تہان ۔ جنکی کارن تھی بہت دن سی بنائی گتیان
شیخ تاریخ نبشتش پس بیدار هوشیار ۔ فائز هی گردوان در عهدان زوار هوشیار
رحلت شیخ یقینش شد و آمد بهار ۔ تاکنون از بهره عرفان ببرد از فیض مزار
آنچه بنوشت بآن روز موافق آمد ۔ وانچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
چون گذشت از عمر در وفاتش یکسال ۔ دید مخدوم حسینش همه جاه و جلال
گاه چنین حضرت مخدوم جهان کرد ارشاد ۔ بود در خواب که فرمود بآن اهل رشاد
زیر پهلوش یکی ریزهٔ سنگ آمده است ۔ بودن آن بلحد موجب تنگی آمده است
ریزهٔ سنگ برآرند اگر خوب بود ۔ در لحد بودن آن سنگ چو معیوب بود
لیک باید که هر آنکس که درآید بلحد ۔ ریزه بردارد و بنده نگه خود ز جسد
بود یک مرد در آن روز هم از معماران ۔ آنکه بود دست مرید از پی مخدوم جهان
دید او نیز همین واقعه در خواب آن شب ۔ گفت تعبیر پی خواب چه باشد یا رب
بر در شیخ حسین آییم و پرسیم تعبیر ۔ تا چه فرماید ازین خواب پیشیم تقدیر
خواست او هم که شود بر در معمار روان ۔ که چنین حکم بمن گشت ز مخدوم جهان
تو ازانجا که بآن شاه خصوصی داری ۔ در لحد به که فرود آئی و بیرون آری
هر دو در جستجوی هم به نگاهش رفتند ۔ هر دو چو دیده هم بر سر آتش رفتند
در یکی کوی بهم هر دو ملاقی گشتند ۔ هر دو ممنون هم از لطف تلاقی گشتند
گفت مخدوم حسین آن چو به پیش بنا ۔ گفت بنا چو شنید از دهنش آمنا
ما هم این واقعه دیدیم شبانگاه بچشم ۔ خواب ازین بعد دگر یافت کجا راه بچشم
سر آن هر دو پس اظهار بر آن یافت قرار ۔ که نهان از نگه خلق گشایند مزار
ریزهٔ سنگ برآرند حسب فرمان ۔ خود چو فرمود بآن درویش آن شیخ جهان
آمد آنمرد در آن مرقد عالی چو فرود ۔ که برآوردن آن بود همه را مقصود

دید با را یکی پارچه هنگام پرست
تا ور آ چشم فروبسته بگیرد و بر دست

بود زانرو که زبس شیفته رخسارش
بیقراری شده بر جا نماند قرارش

لیک یک چشم فروبسته به الطاف بداشت
چشم دیگر بتماشای جمالش بر داشت

دید آن چهره پر نور درخشان چون مهر
در ضیا ماه شب چارده تابان چون مهر

مرقد پاک بدانگونه بود نورانی
چشم از آن خیره شود دیده برد نقصانی

شیخ را دید بریش سبلت و ریشش افزوده است
سبزه آسا به تنش موی نمو بنموده است

تا خطش نیز فزوده چو مه نو بکمال
هم فزون تر شده از پیش بسی حسن جمال

سر پاهای خویش بر داشت ز خود شیخ جهان
خود بدست بر داشتن سنگ چو معمار ازان

لیک بودست زبس لمع رخ چو رشک خورشید
چشم نظارگی از تیزی نورش ترسید

نور او کرد چو در دیده معمار ظهور
سرمه زان برق تجلی شده چشمش چون طور

همچنین واقعه پیش آمده با قاسم
اندران قبه که بود ست رسول اکرم

چون نباشد که باو کرده چنین تبعیت
که نرفته ست گهی راه خلاف سنت

هم سبق خوانده ز شیخ غلام یحیی
رفت بر خاک مزارش چو پس مدت ها

چند بیتی که هم از خارق شیخین مذکور
آنچه در عهد من آمد ز کرامت بظهور

هست در قصه‌ها نیز من الشمس اظهر
کو جسیلی بفرستاد چو شیخ مظهر

همه دیدند بچشمش و کلاه و نامه
کو وطن رفته و امثال بنوبت حاضر

صحبت آنگونه نمود او بحضور حکام
که ندیدند چنین بحث گهی خاص و عام

هر موکل که ورا او بدعوی برسید
که بصورت مددش از ره معنی برسید

رفت در پیشه چو بشنید نه هر یک بدلش
شد فزون از همه حیز زده بحث خودش

عمرش تا نه چه اندر ره عقیدت بنمود
بین که بی بهره اش از نفع و کالت ننمود

گر کسی از شهر بحرمانی مقسوم رود
ماند پس آزرش از راه چو محروم رود

سائل درگه او لب چه گشاید بسؤال
بی طلب جیب جو از غیب شود مالامال

نذر ده روپیه با فاتحه‌اش کرد چه کار
که بدست آمده گم گشته و دزدیده [illegible]

خرق عاداتش چه بتحریر و احاطت شاید
حال و سابق بظهور آمد و هم می آید

گر رسد جمله کرامات قلم فرساید
عمر نوح از پی تحریر گرامی باید

ذات پاکش بجهان منتشر از انجا برکات
سو بهر جا که سکون کرد دمی در حرکات

یا پی یاد الهی نفسی چند نشست
یا سر رهگذری کرد مقامی سر دست

روستائی و دهی کوهی و یا صحرائی
گذرانید دمی چند که در شهر جائی

کشت زاری و بیابانی و یا ماوائی
گردش از منت نقش قدمش مرهونی

آنهمه جا پس نقل منش متبرک گشته است
صفت خلد مروح همه یک یک گشته است

یا هر آن که در وقت ولادت بوده است
آن ز نافش چو یکی نافه مشک اندود است

ماند باقی به یکاست نفس او همه جا
همچو آن بو که درو دیگ و نگد از ید طلا

باشد از نسبت و از کیفیت او معمور
مشک آگین همه جا با صفت گیسوی حور

آن فرو کش همه چون بلبل شیراز بدید
بر لب از زمزمه مدح نوائی بکشید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده‌گه صاحب نظران خواهد بود

لیک باید پی بوئیدن آن عطر مشام
تا کند شامه ز بوی خوشش سیر تمام

با قصد و شانزده بگذشت از آن عهد [illegible]
آن عبیرش صفت مشک فزون تر [illegible]

همنشین گل تا چه جمشید است کمال
عنبرین گشت ز نکهت چو گل مشک سفال

بحر فیضی که روان است از آن مرقد پاک
بی حاجات جهانی بود اعظم تریاک

برکت داد ز آن روضه چه خلاق جهان
کو عقیمی که نزائید بکثرت طفلان

عقر [illegible] چو آن [illegible] ره دریا بگرفت
مریم آسا شکم از روح قدس بار گرفت

هر گدائی کز پی نان شهی حاجت داشت / چون کشید علم صولت شاهی افراشت
زان سفیهان جهان بشکیب فلاطون گشتند / سفلگان بار سر گنج چو قارون گشتند
هر کسی را جن و پری سایه فگنده بسر / دیو دیگر بزد از آن زده چون طلسم هجر
چه مریضان که از آن خاک شفا می یابند / مردگان هم چو خضر آب بقا می یابند
گر ز ظلمت شده تاریک دلت چون ظلمات / اینک این خاک ز سر چشمه آب حیات
از پی فاتحه در شکر گذاری اهل / بره آرد سحرگاه دشت انگاه حمل
تا گه گوی بود افزون شود ماه تمام / چادر نور گذارد بسرش از سر شام
قدر هی ار دیر بر آید بدرش بهر کمال / از عجم آنگونه نکاهید که گردید هلال
بهر دل شان نشود راه هدایت تا گم / یاسمین و سمن آنجا بفشانند انجم
شاد و راز ار زو اختر بشمارد همه شب / خوان شب پیش درش نقل گوهر آمده بر
آفتاب آمده از حوصله بران مجمر سود / پاسبان دور وزهی که تا روز قیامت برود
گنبد چرخ از آن روز که شد قبه او / از فلک سود سر خود زگزین رتبه او
به نشانه ز رو دور قدم نوسانیده / ملک اند بهر زیارت ز فلک می زنید
هر دو ابریکه سوار است پی زوار ان / کهکشانست پی آخر شان کاهکشان
هر سحر که چو شهان بر در دولت بزنند / پنج نوبت بنوازند وسه نوبت بزنند
خوان الوان نعم بر سر و بر کف جادیه / نعمتان نغمه زنان آیند دران چون بلبله
برده در جیب سپر فلک صف زنده دلان / هر یکی مشتری توس هدیه دهقان
گشته از مهر جز زعانم زده مش هیچ پروا / عقده بر وین که بخجه چهره شیر زده آنجا
سنبل جنبش که ز حسرت گل با کوچه دو نیم / صبح آیین بسبز شاخ شجر گردد نسیم ۵۶
سبز تشکیست ستونها که بخت یکی دائم / چار ارکان عناصر بود از وی قائم
کنشتر انه با مر فلک پیش ابچون آورده اند / تا نه سدره بر یده و ستون آورده اند

سایه رحمت یزدان زره حرمت او
سائبانی شده بر حجله گه تربت او

مومنان را نه فقط کعبه مقصود بود
کافران نیز پرستند که معبود بود

مشق وحدت که ورا داد یکی شان عجب
حاصلش گشت بدین مشق بلی شان عجب

آن ملل افروز مزارش که بهشتی بجهان است
از شب افروز و حریر است شیابی که بر آن است

گره عقد که حصار بود از لف... خام
میکند چون خور از کسب ضیا ماه تمام

گوید آن کس که کند جانبش از دور نظر
گردش پردگی هست بزیر چادر

سنگ فرشش صفت ماه چو گردد تابان
ماه و خورشید به بینی ز فروغش حیران

چادر گل که نهادند ز نسرین و ترن
در نظرها به همه جلوه پروین و پرن

سر بالین که بود حوض ز سنگ مرمر
چشمه هست برآورده ز حوض کوثر

تخت سنگی که بلند است چو کرسی یکدست
دعوی کرد ز عرشی و بکرسی بنشست

آن مصلاش که گسترده شد از سنگ رخام
شد زیارتگه عالم صفت بیت حرام

مسجد آنجا که پی خلق عبادتگاه است
جبهش از زین مدحت او بیت که بیت الله است

سنگ کز مهر وضو هست به پیشش مسند
ابیض از بوسه زدن گشت بر انگ اسود

از رده‌ها گل و نسترن و هم نسرین
در نظر شام و سحر نزهت فردوس برین

آن عمارت که بنا گشته به هر چار جهت
نیست در شش جهت اینگونه زهی پر نعمت

چون بانجام مهم در شب عرس خیزند
بهر تسبیح قنادیل ز عرشش آویزند

از دحام شب عرس است چو روز عرصات
یا چو هنگامه محشر لقب اوست عرصات

سه عید است پی قفل زیارت چو کلید
خلق در عیدگهش کرده بیک روز دو عید

ثمرات دو جهانش همه منظور باشد
که ثیابش همه دیبا و منقش باشد

زائران از تف اسرار کسایی گشتند
از صنم خانه رسیدند و الهی گشتند

عارفانه لیبی در ته خاک آسوده
هستی شان بجهان بوده و هم نابوده

حضرت روضه معروف بعالم معروف ۔ همچو این بقعه پاکست درو کم معروف
آنکه سوزند ملائک ز برایش سپند ۔ این صدا میرسد از چرخ بهر گوش بلند
بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهیست ۔ سجده‌گاه ملک روضهٔ شاهنشاهیست
حال آن عارف بالله باتمام رسید ۔ شکر صد شکر خدا را که بانجام رسید
بهر که اینک بکنم ذکر مریدانش را ۔ درر وحدت و توحید رشیدانش را
ذکر آنجمله درین مختصری کی گنجد ۔ سیم آنست سخن را که باطناب کشد
لاجرم بهر تبرک بنگارم به ورق ۔ در دسته ذکر کسی که بپیوند دران خیل سبق
نیست جولانگه شبدیز قلم تنگ چرا ۔ ساقیا کو ستازین و نشاط آهنگ چرا

ذکر و منقبت ملک العشاق حضرت مولانا شیخ برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شه اقلیم هدی ۔ جان مخدوم جهان قدوهٔ مردان خدا
شاه ملک دل و سلطان جهان تجرید ۔ قهرمان صف ایوان بلند تفرید
فلک رفعت خورشید سمای برخواست ۔ برگذشت آنکه بهمت ز مقام و زجوا
آن فنا دیده انوار تجلی که ذات ۔ آن بقا یافته در همگی سیر صفات
پاکبازی لفضای ملک هم ملکوت ۔ شاهبازی بهوای جبروت و لاهوت
کبریائی حق اورا متکبر کرده ۔ درکرامات و بهر فخر اکابر کرده
تکمله یافته تربیت ربانی ۔ سبحهٔ معرفت تامه سبحانی
همه ارباب طریقت ز شیوخ است اجل ۔ خیره زمرهٔ اصحاب حقیقت اکمل

بود از معرفت و فرق مراتب آگاه / کاسب باطن و از سلسلهٔ کاسب آگاه
هم ز اسرار و دقائق نظر او بکمال / هم در انوار و حقائق گذر آن بکمال
در ریاضات رسیده بکمال توحید / عارفان کرده باو در ره توحید تقلید
اجتهادش همه راسخ تر از ارباب نکو / اقتدا کرده باو زمرهٔ اصحاب سلوک
در ره سیر الی الله قرار بیش شود / غیر ازین صحبت گذرگاه گذرانش شود
تا نه با نیکه بمقصود رسد منزل بود / در دلش محنت و ذوق شان [illegible]
سیر فی الله چه آمد نگرفت او آرام / تا که اندر ره [illegible] انجام
عشق بحریست عجب نامتناهی که دران / عارفان تا ابد الدهر شده [illegible]
تا دران بحر بیفتاد قراری نگرفت / بجز از شهر فنا راه و [illegible] نگرفت
سیر ران بود ز بهر عشرت دنیا نابود / تا نه در همت و [illegible] عشق فرود
ماند سرگشتهٔ وادی محبت تا عمر / ماند سرمست [illegible]
چه وجود از پی دنیا دنی می پیداشت / آخرت آنکه به پیش نگهش [illegible]
در همه طور روش داشت کمال [illegible] / همه اسرار کلامش ز مقام [illegible]
شیر مرد بود آنکس که بر آن بند و کار / هست چون همت اگر که دارا زان [illegible]
شورش عشق عجب داشت دلش در هر طور / در ره چرخ چنین [illegible] دور
قابل مرشد سالک جانباز بود / با کمال آنکه بدینگونه سرافراز بود
جان و تن تابع دل خویش و شیدا کرد / آنکه شایستگی خدمت او پیدا کرد
آنکه جانبازی این راه همی داشتی / کی ز سیر شرف صحبت او شایستی
شغل تعلیم شرایع بهدایت میداشت / داند این فرد کمالی بنهایت میداشت
بره هر ان سیر طریقت که بتیجه لطلب / حل هر مشکل علمی بدروش مطلب
از جباتش بدل او چو تسلی نرسید / اعتقادش آن صاحب تقوی می نرسید

پدرش را که بود نام نکو شمس الدین / بود و بُد مرکز ارباب طریقت حق بین
داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر / از عطائی شه دلیشان و لعرفان زبر
آنکه نامش شده مشهور بشیخ احمد / آنکه او چرم بپوشید چو شیران قبد
شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بلی / هست در جرگهٔ توحید و طهارت چو ولی
خرق عادات و کرامات ورا بسیارست / از خم بادهٔ توحید دلش سرشارست
گرچه معروف بجاه و بجلال ست اما / گرچه درویشی او هم بکمال ست اما
اعتقادم شود از صدق بران پیر درست / که بیایم براه طلب خویش نخست
غرض اینست که راسخ بود اندر همه علم / معرفت وارد و افزون بودش بر همه علم
اندران روز چو آوازهٔ مخدوم جهان / بود بگرفته جهان را ز همه چار ارکان
چون شنید او که بهر علم تبحر او راست / دیگر آنرا صدف دُر در آن در او راست
هم شریعت بودش نیز طریقت بودش / معرفت هم بودش نیز حقیقت بودش
گرچه میل دل او بود بمخدوم جهان / تا چگونه برسد سوی آن شیخ زمان
چون درین کار رضا کی پدر شیخ نبود / راه تاخیر بد نیز چه ز خود می پیمود
گر دو دریافت چه حال پسر خویش پدر / که خیالیست بزینگونه پسر را که بسر
پدر آنگاه که رای پسر خود بشنفت / هم ز مهر پدری با پسر خویش بگفت
رای تست آنچه بود رای من ای پیر جوان / سو برآنجا که ترا نزد کند آن پیر کمان
پس بیامد بر مخدوم جهان آن طالب / آنکه در درد طلب بُد بر اخوان غالب
مشکلاتیکه بهم داشت در اسرار علوم / جمله از شیخ بپرسید که تا معلوم
گفت مخدوم جهان جمله جوابش شافی / که بهر نوع سوالش تو بگوئی کافی
گرچه تسلیم نکردی ز غرور دانش / لا تسلیم بسبب ز قصور دانش
لیک مخدوم جهان داشت نکو خلاقی / شهرهٔ خلق نکو خویش همه آفاقی

سخن گرم گفتش که بسوزد دل ریش — سخنی گفت که با شیخ بسوزد دل خویش
چون شنید شیخ بیان مشکل او را حل کرد — قیل و قالش چو مگس تن سر خل کرد
آخر مجلس آن بزم چو حیران بنشست — هم ز زور آوری بخت پشیمان برخاست
سر و اخلاق خوش شیخ ربوده دل او — الفت شیخ فرو ریخت در آب و گل او
رابطهٔ قلبیش پیدا آمده با شیخ جهان — آتش سوز محبت زده بر دل و جان
کرد درخواست به صد شوق ارادت با وی — التجا کرد که مانده‌ام پی بیعت با وی
شیخ فرمود مشرف به ارادت او را — داد اعزاز و توشیح سعادت او را
التماسش پی مشغولی ازین پس بنمود — که با حضرت مخدوم به بیان آمد و بود
نیست مشغولی این راه طریقت بی علم — نکتهٔ فقر به وانه تحقیقت بی علم
علم بشنین شما نیست به کار آمدنی — پیشم این علم نباشد به شمار آمدنی
نیست بود که آن ثمر دولت گردد — با ترا منزلت و جاه زیادت گردد
آنچنین علم درین کار نه بخشد ثمری — زانچنین علم درین راه ندارد اثری
علمها باز بخوانی به خلوص نیت — نیز لله به تحصیل بنا کن محنت
باز آن علم به تحقیق رسانی از سر — ورنه هم علم نخیننت بشوی دفتر
تا علوم آن همه منتهی بکمالات افتد — رقم نام تو بیرون ز جهالت افتد
هم بدان کار سلوک تو ترقی گیرد — تنگی حوصلهٔ راه فراخی گیرد
همچنان کرد وی از همت شیخ کاری — که بهیچ درین راه نشد دشواری
یافت آن نکته به حکم ازلی توفیقی — او برآورد ازین چاه عمیق ابریقی
همرهان مخدوم جهان گشت وداع — قالبی ماند بلا روح چو جان گشت وداع
شد پیاده ز پی شیخ روان آخر کار — که ز بس شوق نشد فارس جمازه سوار
رفته بود چو از شهر خودش چند کروه — ساعتی گام از آن منزل و شوار ستوه

جرس از ناله فرستاد به وفا قلبها بر کف پاش در افتاد بره آبله ها
تا پیاده بره سخت نه فرساید گام از سواری به بهر کف پایش آرام
بود تکیه نه ده ده نه پای درختی سر راه شسته چون خضر بره آنجا بهمیت و جاه
هندوی رهگذر افتاد دو کف پایش دید گشت از علم قیافه ببرش
گفت هندو که درین پا نشانی دارد وین علامت بچنین کف کم از این نهاد
که چنان پیاده نزند بجز سواری گامی وا نماند کسی از گردش بد ایامی
که ملکزاده ز سپاه به دهلی میرفت بر امید کرم شاه به دهلی میرفت
آن ملکزاده هم از خیل مریدانش بود که ز خدمت هم جهان شد فزون آتش بود
نزد که از بارگه شاه مقرری داشت سیر آوردن آن جهت سفر سبی داشت
زیر آن نخل فرود آمد و از پشت نشست چون تا پیر بپرسید ز احوالش و دش آگه ساخت
شادمان گشت و شسته ز آتش نهاد تا به دهلی برساند بکرام و داد او
پس ملکزاده شد اندر سر کار و بارش چون از ... هم از شهر و دیار و یارش
شیخ مشغول طلب شد بلوس نیت تا که از جاه و را دست و به امنیت
از سر آغاز نمود آن همه آموخته را هیچ کاری نه بجز سوختگی سوخته را
خورد تا مدت دو سال از این دود چراغ کاندرین عرصه نمود از همه تحقیق فراغ
اندر آن روز بگوینده که شاه فیروز بود از علم در آن مشعل دولت افروز
کرده تعمیر ... مدرسه بنا و چه پیر کوشکی از سنگ خورنق ز صفای تعمیر
اختیارش نمود از پی تدریس آن چون بد آنست علیم علومش شایان
میل آن گر چه بشد تشتمیل ... لیک از امر اولوا الامر بر آن داد رضا
بود دیگر ز دران کوشک بنیاد گشته مشغول به درس هیچ نز استاد
اندر ... رسید ... آنجا ... بیر کوشک ... ره

شیخ آن نغمهٔ دلکش چو از آن قصر شنید ... حالتی در دل شیخ آمده در حال پدید

خویش را مست ز بالا بینداخت بزیر ... یعنی از زیست چو سرمست الست آمده سیر

حفظ حقش چو نگه داشت نشد جسم یکسو ... درس و تدریس که بنیاد شده از آن یکسو

همه کالا که در آن بود بتاراجش داد ... هم سفیها همه را حکم بتاراجش داد

هم در آن حال روان گشت سوی شیخ بهار ... تا شمی بدماغش رسد از بوی بهار

خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد ... طالع یاوریش نیک بسی ساز آمد

همچنین سنت پیران طریقت باشد ... در مریدان چو یکی صاحب همت باشد

کار بر حسب علوی همتش فرمایند ... چون کمان هر که بود سخت خمش فرمایند

حکمتی داشت بامر طلب علم نهان ... فر و جاهی که شد او را ز غرورش بجهان

شیشه آسا شکند سنگ شکسته ویش ... وه ادا از نقص برات آمده کاهیش

علم و دانش ثمر آرد و جهالت نجهد ... اید الدهر ز پندار و ز نخوت برهد

وانکه لله بجوید بخلوص نیت ... حق نگهداردش از آفت جاه و شهرت

آفت جاه ز آهن بود آن نه باری ... بر شر آن نبود سهل و بود دشواری

حسب آنش چو بگویند طبیب حاذق ... زان بگویند که گردد طلب صادق

از پس آمدن آن شه فردوس مکان ... خادمی فقر ادا با دو شیخ جهان

بود در خانقه از خدمت آنها خرسند ... ریختی قند ز شادی بگه شکر خند

فقرا را همه چون بنده اطاعت کردی ... التفاتی نه سوی خواری و عزت کردی

تا چه پوشش شده گر پاره و گر جا بست ... ور خست پیوندگی گاه گره تا بربست

دیده روز بیش بسر کسوت دیرینه شده ... جامه و پارچه اش پاره و پارینه شده

صورت حال رسیده بکسی خواریها ... همچو فربه که شود زار ز بیماریها

لیک با لذت خوارش همه خرسند است ... برتر از بالش سر حال بلند این بنده است

شادم اندر دولت خواری شب تنهایی | کاتفاقاتی نکند کس همین از زعشا آیے
شیخ آنگه بزبان راند که مولانا را | بر سر راه طلب عاشق جانفرسا را
وقت آنست دهندش عوض خرقه قبا | جامهٔ بیش بها تر ز حریر و دیبا
هم مقامی تپی مشغولی او آراستند | مشک و عودش همه سوزند و دگران فرسایند
جامهٔ خواب لطیف و همگی نرم و حسند | بالش و پیرانش لیسی ...
اطعمهای لذیذ آنکه بود گوناگون | خوانچها شهوت آن طعمه که آرد بیرون
نمش و نان تنک خطائی و هم شیربرنج | وان پالوده که بدر زرانش ...
وانکه انفس طعم نزد خوش انفاس بود | وان شکر قند که در آن ...
بره و طائر و سنبوسه و شبایک و کباب | قلیه ...
نیز بریانی و هم مرغ مسلم بریان | گوشت ... بالش ...
نان مصری و خطائی که بسی ... | ...
نیز حلوای خوش ... | که بران ...
نه همین لوز ز لوزینه و من ... | بلکه آن ...
امر با تنگه به فرمود بجا آوردند | ...
لیک او بود بدانسان بخدا مستغرق | ...
مزه قلیه و هم نان جوین یکسان بود | ...
بل نه پروای بهشت بود ... طلبش | که ز درد طلب این شیخ همی خواند ...
جان آدم ... | ...
آن ... | دیده پاک از همه ...
آفرین خواند برین همت ... | سر جانش برسانید ...
... مشغولی خود ... | ...

چون باستاد در آن دست ببالا کرده / دل و جان قربان آنحضرت والا کرده

که برافتاد بر دیش نظر شیخ جهان / دیده پژمرده گلش همچو گل از باد خزان

آنقدر لاغریش بود و تن مشتاقی / گوشتی نیست در اعضای تنش باقی

استخوانش همه از پوست نمودار شده / پوست چسپیده و رگها صفت تار شده

سر استخوانها همه برآمده پهلوش چو قفس / در درون صدمهٔ عشقش همگی همچو ادس

دید چون روی بسوی قاضی زاهد آورده / صورت حال همه دعوی و شاهد آورده

پس بفرمود بزاهد بخدا میبینی / این همانست که میدیدشبی خود بینی

با چنینها نگهش کن چه قدر ست ابتدا / همچو ماهی که بود در کم وی بیتاب شده است

لا تسلم بزبان داشت همانست یقین / آنکه معنی و بیان داشت همانست به بین

پس بدیدش ز نگاه شفقت بیهوده آنی / نیز اکرام بسی کرد بر او از لطفی

وقتی از مشغلهٔ خویش چو بیرون آمد / پیش مخدوم جهان با دل محزون آمد

گفت در مشغلهٔ خویش منم بنشسته / در دل خود ز هوای دو جهان دربسته

در دل بسته ام و یاد فلان میگذرد / در درون عشوهٔ آن آفت جان میگذرد

حیف مند سود باین مشغله و مشغولی / غمزه اش چون برد از راه الشکلی

کرد اشارت بسوی خانقاه منظور خویش / گفت بنما احوال دل مضطر خویش

ظاهر احضرت مخدوم جهان هیچ نگفت / زنگ از آئینهٔ او لیک نهان پاک برفت

بود بنشسته در آن بزم صفا تا دیر / با دلی از هوس خلد و نعیم آمده سیر

پس بفرمود که دادیم بمنکوحه طلاق / و مبهم یاد کرشمه چو از او آمد مشتاق

حضرت شیخ جهان این سخن از وی چو شنید / از ره لطف به او دل شادش برسید

گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده است / حاجتی یا کسی نه بریاضت مانده است

کار خود در ره دین کرد و از عشق تمام / گشت از فضل خدا او ز خلایق تمام

تو بهر جا و بهر چه نکته یکیانست | بر تو سینهٔ دل چو آینه کمال خرد است
گشت محبوب دل او ز علو همت | چه تو انگشت ز اجلالش هنر در تربیت
گفته اند این سخن ارباب هدی ارشاد | که بر ایشان همه ابواب تربیت بگشاد
پیر را در طلب صحبت مریدان باشند | در تمنای سعیدان و رشیدان باشند
خویش را تا که در آیینهٔ آنها بینند | پیر تو خویش در آیینه شان بنماید ۲
همچنین او ز پی شیخ جهان بود مرید | که به تمکین مقامات و کرامات رسید
جذبه اش فوقیتی بود بر اهل جذبات | هر که را زبده و قدوه پیر گشت از عقبات
هم به تمکین برسید از غلبات احوال | هم به تکمیل رسید از درجات احوال
بود با آنکه درین راه سبکی تمکینش | صفت کوه گران مرتبهٔ تمکینش
لیک هم شورش هم غلبهٔ حال فزون بود | جذبش از حیطهٔ تحریر قلم بیرون بود
داشت در نغمهٔ توحید گلوی منصور | اوج او گر به سپهر ببرد
گفتی او را ز سر حال بوقت جذبات | اوج او دست عیان جلوه عین الصفات
کی روا داشت بر خویش متاع دنیا | که درون شیفته میداشت بر عقبی
او بهر بار که در خانه متاعی دیدی | بسکه از دیدن آن در دل خود رنجیدی
امر کردی همه خلق که غارت بکنید | هم مهیا و مهیا ساج طهارت بکنید
بود یک نسخهٔ خوش خط صحیح مسلم | جلد اوراق ز تصحیف عبارت سالم
بود در غایت تصحیح مصحح گشته | بسکه صاحب نظران همه مطلع گشته
کاغذش کاغذ شامی و بچیز رسب | حبرش مشک ختا و خط او خط عرب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین بلخی | همه در آن نسخه بخواندند احادیث نبی
کرده بود است بآن شیخ عطا هم او را | طلبش گاه همی کرد بر خود او را
بود دیگر وزر آن نسخه به پیشش بسیار کرده | مطالع گر از پیش طالب فرمودی ۱۵۹

[illegible]

سائلی آمد چیزی طلبید از پیشش — بود چیزی نه در آنوقت بر خویشتنش
تا بجز نسخه نبد کو بسائل بدهد — یا به بخشیدن آن چیز بسائل بجهد
داد آن نسخه موجود به دست سائل — عوض مقصود در افتاد بدست سائل
شیخ بشنید و بر رفت چنین عرض نمود — ثمن این نسخه ازین پیش عطای شده بود
گفت چون داد آن نسخه تو هم نیز بده — بر من احسان چنین کرمت نخواهد بین
بود در آن شهر که بر آن نسخه دلش بس مایل — بعد از آن شیخ حسینش بخرید از سائل
تنگه نقره بآن طالب بسه صد بخشید — با بسی منت و الحاح ز دستش بخرید
خادمش بهر ملاقات عزیزی آمد — تنگه آورد و بخشیدش چو پیش شیخ آمد
هر که در بزم در آنوقت کرم حاضر بود — تنگها را که بیاورد همه بخشش نمود
لیک یک تنگه بداد آن تنگه ماند نهان — کاندران هم تنگه پاک نیفتاد بدان
خادم آن تنگه نهان بهر تماشا بگذاشت — کز نهادن بدل خویش همی یاد نداشت
وقت صحت چو دران بزم نمازش آمد — زود برخاسته و وقت نمازش آمد
شیخ هر بار که تحریمه به بندد به نماز — آیدش صورت دو راس ستوران به فراز
شیخ لاحول فرستاد و باز به شغل — باز تحریمه به بندد و کند آغاز به شغل
صورت هر دو ستوران گذرش آید پیش — شیخ لاحول کنان دفع کند خطره خویش
چون به تکرار همین خطره اش آمد در دل — گفت معلوم که چنین خطره نباشد باطل
گفت با خادم دیرینه که حالیست عجب — پی این حال ندانیم که چیست سبب
جستجو کن که درین جا دو سه شیء دیگر — باز مانده است ز آلایش دنیا چیزی
کان بهر بار رساند بدرون رخنه جمعیت — نشود درست در ارکان نمازم نیت
پیش می آیدم اینوقت دو صورت بسته — چند بار است که تحریمه من بشکسته
رفت خادم ز بر شیخ و تفحص کردش — در درون هر چه که بود تجسس کردش

گرد هر جا چند تفحص بدرون هیچ نیافت / باز آمد زجبا و تنگ ره چون هیچ نیافت
عرضه داد اوش نبود هیچ زمال دنیا / تا برآریم ازین خانه بکمال تعجب ما
باز آن سالک عرفان چو دگر شد بنماز / پیش او صورت پشمینه گرفتش همه باز
زجبه گردش که بکن باز تفحص آن را / هم برون آر زهر گوشه تجسس آن را
باز رفت او بدرون کرد تفحص واسعی / سر خادم شد این بار تفحص کلی
بود دو تنگه نقره چو دهان خوبان / بر لب طاقچه ازان خانه تجیز نهان
پیش شیخ آورد بفرمود که پرتابش کن / چون دهنهای بتان پیش نمایانش کن
خادمش کرد چو پرتاب صبا ربا رفتند / از دل اندیشه و وسواس و خطر با رفتند
گفت الحمد لله که امانم دادند / رحمت از رفتن آن مال بجانم دادند
اندر آن بیشه که می بود دران شیخ جهان / بود او نیز سه جای شیخ دوران
اربعینی پی او کرد تعین حضرت / تا شبا روز کند صرف به زهد و طاعت
بود نزدیک که آن چله باتمام رسد / باده فیض ورا تا بلب جام رسد
چند روزی چو که روز بران چله گذشت / ماند شش روز ازان تا بیار روزی هشت
که دران بیشه فرود آمده شیخ دوال / کار بیهوده بسوا غرانش گشته غزال
بر گرفت او دو سه تیهو چو ببیش آن مرد / که دران داشت ازان سوخته جا بسته
گیش نا بیتم شکستن نبود عهد و وفا / الله الله تو فراموش بکن صحبت ما
ورد یارم مگذشتی و بسی عمر گذشت / بوی سنفی تو هنوز آید ازین منزل تا
این رد ... چو شنید او نتوانست شکیب / حالتی رفت که جست او بالا به نشیب
از در حجره برون آمد و چون جیدکنان / اربعین رفت بتاراج و رفوج افغان
داشت در خارق عادات بسی شان عجیب / کشف آن خارق عادات که بود عجیب
رفت در مجلس آن صاحب خرق عادت / همره شیخ جهان باهمه فرد شوکت

بود شیخی در آن حاجی منهاج الدین / کرد حج نامه او داشت بعنوان تزئین

سخن آنگاه که در فرضیت حج افتاد / ریش را کرد همی از باد مفاخره باد

بر مسلمان همه فرمود که فرض آمد حج / نیز آغاز نمود از طرف خویش حجج

هم بشعر بعض کنایات بسویش کرد / وز بسی هاش بعد طعن چو نخچیرش کرد

در سماع سخنش باطنش افروخته شد / همچو آتش دلش از گرمی آن سوخته شد

چند بار ریش فرو خورد و دگر تاب نماند / گر بر آتش همه دانند که سیماب نماند

خوردن خشم علامت بود گرچه کرم / کاظمین الغیظ مهمان زبی ذو الاکرام

خشم خوردن نتوان است چو از غیرت حد / کرد بیدار ز بند سر همه آن بحیثین و گر زیبد

آستین باز کشاد و همه جاه و جلال / سر منهاج فرو برد و در آن ز سر حال

با تأسف و چه بد سخنها تو نه حج خواهی کرد / یا بغیر ضیتش انگونه حج خواهی کرد

آستینم بشنو گفت کشا تا بکشف / کعبه بین در کنف دلق غلامان بسرت

شیخ منهاج نظر کرد چو ناچار در آن / کعبه را دید نمایان بهمان عز و شان

در عجب سخت فرو ماند ز نادانی خویش / باز آمد ز سخنهای گران شانی خویش

غرق می گشت چو محجوب دم جانان را / خوش نیامد سخن شیخ مظفر او را

کرد با شیخ مظفر ره توبیخ عتاب / کین خطا در همه کم آمده از تو به صواب

آنچه مشغول کرامت شده این مقدار / وان ز کرم نبود سوی تو باین قدر انکار

ایضا در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله سره العزیز

احمد لنگر دریا نه بود دست رسم / آنکه بود دست در ارباب بحر کرم

عالم شیخ بود حضرت برهان الدین / بو المظفر شده هم کنیتش از روی یقین

بود در کشور عرفان و طریقت سلطان   شاهباز که ز شه چرخ گذشتی طیران
بود در بلخ فزون نعمتش از اهل بلاد   هم پی حضرت او هم ز گرامی اولاد
طالب از مسند اعزاز فرود آوردش   همچو عشق پی سوخت چو عود آوردش
آخر از بلخ در آن شوق بهند افتاده   شد ز بند و هوس نعمت و جاه آزاده
ماند سرگشته بدهلی ز ره شوق و نیاز   بهر تدریس سپر مدرسه تا عمر دراز
آتش عشق چو شد در دل او شعله فشان   جذبه شوق کشیدش بدر شیخ جهان
کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار   زورق از قلزم عرفانش چو آمد یکبار
در ازل داشت چو مقبولی درگاه خدا   یافت دستار خلافت پی ارشاد و هدی
خدمت پیر بهر گاه شدی شیخ روان   بهر تعظیم بپا خاستی آن شیخ جهان
کردی از راه کرم چند قدم استقبال   وقت رخصت کشیدی تا بسر صحن نعال
گفت مردی به پیرش که شنیدیم همی   آنچه دیدیم درین بزم که چه نشنیدیم
هیچ پیری نشنیدم که مرید خود را   اینقدر حرمت و تعظیم بسیار روا
گفت مخدوم جهان من چه کنم ناچارم   که سر حرمت اعزازش ازین رو دارم
چون مسافر شود از خانه روان میشنوم   ز آسمان نعره فریاد و فغان میشنوم
ملکی بر فلک این بانگ بفریاد زند   نغمه حرمت و اعزاز خوشش شاد زند
شاه می آید و هم ماه لقا می آید   ماه می آید و هم بدر دجی می آید
باشد اکرام اولوالامر جهان لازم   بر گدا آمده تعظیم شهان را لازم
زانکه او را بمقامات فنا بیست علو   هم بتجرید بود شان بزرگ از پی او
بلکه در جذبه که او گرم شدی چون آتش   میشدی شعله جواله سراپا ز آتش
او ز گرمیش فتیجه و بجوش افتادی   که فغانی نمودی و گهی فریادی
هیچ جا ماندی در آنوقت میسر مجال   گرد آن حوض بگردیدی چو پرگار بحال

طائرے گر بسر حوض گذشتی ناگاہ … سوختی بال و پرِ او صفت برگِ گیاہ
نسر طائر بسر او طیران ننمودے … او دران غلبۂ احوال چو ساکن بودے
نالۂ عاشق شوریدہ بلا انگیز بود … جبرئیل از نفس سوختگان بگریزد
رفت روزی بملاقات چراغ دہلی … کہ ازو گلشن جنت شدہ باغ دہلی
داشت در دست مکاتیب شہ خویش … کان فرح بود پی خاطر دلگیر خویش
شیخ محمود مکاتیب ز دستش بگرفت … آمد از نغز مضامین حقایق بشگفت
کرد چون چشم بدیدار مضامینش فراز … بگرفتے ز نگہش سخت بکاتیبش دراز
گفت آنگہ ز رہ صدق کہ سبحان اللہ … ایزد پاک بصدق سخن ماست گواہ
شصت سالیست کہ زنار نہان داشتہ ام … آنچہ در پیرہن خویش نہان داشتہ ام
من ازین رشتۂ زنار نبودم آگاہ … بود پنہان ز نگاہم ہمہ حاشا للہ
اینک از دیدن مکتوب شما شیخ زنار … من مسلمان شدم اینک بنمودم اقرار
بیغرض نیست ہر آن قال اندرو پوشیدنے … غیر ظلمت چہ بر آید ز کلامش لیکنے
لیک صد خانۂ تاریک بسازد تابان … آن حدیثی کہ بر آید ز لب زندہ دلان
داد ترتیب یکی بزم نظام مدنی … کہ ازین پیش نوشتیم ورا حال سنی
بود ہنگامۂ ہر ساز و سرود آنجا گرم … موم آسا دلِ ہر سنگدل آنجا شدہ نرم
جمعی اصحاب ازان حلقۂ عز و اکرام … کاولیا ہست در آفاق بنام ایام
داشتند آنہمہ در بزم تواجد ز ذوق … وجد در رقص بہ آوردہ کسانرا از شوق
گذر افتاد دران بزم چو مولانا را … نور چشمان دل و مردمک بینا را
دست ملا نظام مدنی را بگرفت … آخر آن رشتۂ زنار و منی را بگرفت
پس تقریر خوش آن موج ز ہر با بکشاد … ریخت در عدن و لعل یمن را بکشاد
بر زمین پا زدن و دست فشاندن بسماع … آنکسے راست کہ کرد او ز دل خویش وداع

شهوت و آز و همه لذت نفسانی را / وانهمه آرزوی نفس و هوس را

هم دل خویش مجرد ز علائق دارد / هم نظر سوی معانی و حقائق دارد

چون کند دور همی شما چون شکم از فکر پست / بغچه مانند صنادیق ز پشمینه پست

دست افشاندن و پاکوفتنش نیست درست / تا بوقتیکه نگردید از اینکار نخست

پس فرمود که از گوش دل این که شنوید / سخن راست یکی صاحب دین را شنوید

که سرود از لب من داد شما را پیغام / قطع کردست بدین قطع رساینده سلام

[illegible] ۱۲۱

قطعه

گروه نقش پرستان هرانچه در پابند / که من بسینهٔ پاکان چو راز مستورم

بقدر حوصلهٔ هر کدام چون نسیان / ببار زهره و هم در درخت کافورم

بگوش اهل هوا اگر ز هم وطن نغمه / که من بسامعهٔ اهل عشق محشورم

کسیکه سینهٔ او صاف از کدورت نیست / من از شنیدن آن بد سرشت رنجورم

بود اندر دل ما چو کمال انصاف / زان نگرداز رهٔ انصاف با عزم مصاف

سر فرو کرد و سراسیمه شم از دیده فشاند / موعظت با شنید از دل و خاموش بماند

هم نشسته ست در آن کز پی مخدوم جهان / خلفا بند بهر ناحیه با عزت و شان

لیک از آن شیخ مظفر دگری شیخ نصیر / در مریدان ز میان خلفا بند کبیر

رفتی از شیخ مظفر بمخدوم جهان / آنکه بودست و را قبلهٔ دین و ایمان

حضرت شیخ نمودی پی او استقبال / زود بر خاستی از گوشهٔ مسند فی الحال

کردی اکرام هر آنگاه که گه گاه بپیش / گاهی اهمال نکردی همه کردی ز خویش

هم اگر شیخ نصیرش بملاقات آمد / شیخ را حرمت او نیز ز عادات آمد

اینقدر لیک که آن وقت و فرا او نوشت / داشت آنکه نه بجا ملی و خیالی پیوست

که رتبه در نشسته هم بود ز بزرگی میدا / خرد از خرد و بزرگش ز بزرگی پیدا

قاضی زاهد از وی کرد چنین استفسار — پیش تو شیخ مظفر چو بیاید هر بار
شهر او شیخ که چندین بکند استقبال — پرسم آنرا نرسد گر بدل شیخ ملال
ور در آید بر او شیخ نصیر سمنان — می نشیند بر او بالادبی شیخ جهان
شیخ فرمود درین من چکنم اے زاهد — که خدا هست بصدق سخن من شاهد
در زمانیکه برم شیخ مظفر برسد — این صدا هم بدر گوش برابر برسد
که تو پیش می شنوم اینکه کسی میگوید — در رو عزت و اکرام کسی می پوید
آن یکی گفت بگوشم که همی آید شاه — وان دگر گفت بگوشم که همی آید ماه
چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من — هاتفی آید و پیغام رساند بر من
اینکه آید بملاقات تو امو لانا — که بجز راه اطاعت نرود احیانا
کرد یکبار تجرد ز علائق همه تا — روی بر تافت ز دنیا ز خلائق یکجا
هر چه در ملک همیداشت بتاراج بداد — رخت و اسباب که بودش بخسارت در داد
کرد بر دوش گلیمی سیهی همچو گدا — رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
دل مخدوم جهان شاد شد از تجریدش — آفرین خواند بر آنکس که بران تفریدش
داشت مسند دل عطا تا بکرمها بنواخت — علم عزت و اکرام بگردون افراخت
چند روزی چو برین رفت بجوش گردن گر — خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
یعنی او نیز گلیمی سیهی در پوشید — تا شود خرمی خاطر پیرش بمزید
بر دل شیخ گذشت اینهمه از بسکه گران — رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
داشت الفت که ازین پیش با آنحضرت — تا مدش باده مطالب بود آنحضرت
گر بسوی انمود او ز خطا یا ز صواب — بود آزرده بدانسان که ندید او جواب
چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید — حضرت شیخ مظفر ز نصیر پرسید
که شما هر دو کجا جامه پشمین کردید — جامه پوشیده و بر حضرت مخدوم رسید

همچنان کرده بر حضرت مخدوم ثبت
اندرین روز بگفتا که بجا می بودی
چه با و مصر دل شیخ نگارد خامه
اندر آنوقت که بودست یکی از یاران
ایکه مبذول کنی لطف و عنایت بیجا
هم به تکرار بفرمود که او جان منست
باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر
هم نشستند که چون شیخ جهان رحلت کرد
عاشق شیخ که نقل نبودست آنجا
تا در آنیکه سوی روضه او عزم کند
زود آغاز نمودند پس شیخ آنجا
همچو ملا شهاب اسحق ناگپوری
هر که از شهر عدن شیخ مظفر برسید
اولین روز رسیده ست چو از شهر عدن
بود دیگر وزیران روضه اقدس اجماع
بود هم قاضی عالم بزیارت حاضر
میبدهند اینکه کله تا بکدامی حجت
گفت ملا شهابش کله شیخ جهان
همه گفتند بناشد لی انکار اصلی
بعض گفتند مرا شیخ جهان و دو غلاف
بعد ازان آنهم بر شیخ مظفر رفتند

یافت آن الفت پیشین که ازین پیش نیافت
نگر از صحبت این پیر جدا می بودی
می نگاریم مضامین وصیت نامه
وقت رحلت چو بپرسید ز مخدوم جهان
چیست فرمان تو در باب مظفر فرما
تا سه بار به فرمود که او جان منست
همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر
روح او عزم سوی بارگه عزت کرد
شیخ در جنت عدن او بعدن شد و ما
یعنی از شهر زیارت ببردن عزم کند
بعضی از خیل مریدانش کله داد بها
شیخ را حاضر خدمت بکه رنجوری
طور سیار آنش در آن خانقه شیخ بدیه
باشد انهم ز کرامات خوشش سر علن
در بهاره آنکه بود کعبه صفت خیر بقاع
آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
شیخ وا دست پی دادن آنها رخصت
نزد ما بود بدادیم بهان با ایشان
هست با هم خودش تا باجازت فعلی
من ازان میدهمش نسبت دین بر خلاف
پیش آن در هم تحقیق شنا در رفتند

همه گفتند بر سینا توجه محبت داری
داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
لیک بخود دست در آن وقت مریدان شیخ
شیخ ارشاد بفرمود بمخدوم حسین
کان مثالی که نهادم بسر طاق بیار
شد روان شیخ حسین از پی آوردن آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن شیخ
باز فرمود که موتی بشود مرشد من
حاش لله که چنین پیر بکردم حاصل
عرضه داریم همه ما بسر مرقد شیخ
هر را شیخ بفرمود خلافت او راست
باز برخاست و روان شد سوی تربت پا
دید چون جلوه و جلالی بگه وجدش زود
می بجز امید که قایم شود اینک فتنه
دانم آنگاه که او لب سوی آن بگشاد
گفت چون ناصحی عالم سخن این سان بیرون
باز ماندند از آن گونه خیالات همه
دامن خویش کشیدند از آن کار کسان
بعد شیخ مظفر شده سجاده نشین
داشت با پیر خود آنگونه عقیدت در دل
مثل کلمش اگر آمدی او را سالک

تو بدست از طرف شیخ اجازت داری
که همان بود در ارشاد و خلافت نامه
کس چه بیند چو نیاید به برون خانه
که بخود مسلک توحید از آن رفته زمین
تا ببینند بچشمش همه یاران و اغیار
تا کند جستجوی آن بسر طاق مکان
رفته بود او قدری راه به فرمودن شیخ
بعد مردن مرا آسا بشود مرشد من
که بمیر و صفت دو دلان فاضل
اینک آید همراه به مرقد شیخ
پی حمیت پی ارشاد اجازت داد است
از همه وسوسه و خوف و خطرها پاک
باخصوصیت طالبان ختم عالم فرموده
نیز دو اینک صفت حشر بلا شک فتنه
شیخ از قبر جواب بیقین خواهد داد
آمدند آن همه خود رفته ز خود رفته ز هوش
لب به بستند از این قسم مقالات همه
یار و اغیار شدندش همه اینها همنفسان
سر بسر مملکت فقر شدش زیر نگین
که نبود دست تمنا که کس را حاصل
شمس او جز سوی شیخ نمی کرد ولو

حاجت خود پیش شیخ بعرض آورد — حضرت شیخ هم آن عقده او حل کرد

رفت وقتیکه پی حج سوی بیت الحرام — مدتی چند بارض حرمش ماند مقام

حاجتی پیش ورا نیز در آنجا آمد — دل او در پی آن حل تقاضا آمد

بارها کرد توجه سوی مخدوم جهان — نگشاد آن گره بسته او در دوران

گشت از خوبی تقدیر بسی کار عجل — عقدهای دل او عقده ما لا ینحل

دید ناگاه شبی ختم رسل را در خواب — که بدینگونه بفرمود بآن شیخ خطاب

کرده گرچه توجه بوی از سوی یقین — انبیا راست همه ارض حرم لیک زمین

شرف الدین که سوی شرق بود مولانا — دارد آداب رسل در دل خود آن دانا

اندرین ارض ازین رو که تصرف نکند — نرسی گر تو بمقصود تأسف نکند

گرچه داده است خدایش دو جهان قدرت — او کی از غایت آداب نماید جرأت

خواهی ار حاجت خود را تو بمن عرضه دهی — نکنم از کرمت دامن امید تهی

کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا — غیر ازین نیست پی درد تو هیچ دوا

ور بجویی بطفیلش تو بمقصود رسی — هست تدبیری اگر دیر دگر زود رسی

قدمی چند ازین شهر برون باید خاست — تا بدان واسطه کارت همگی آید راست

شیخ کاری عجب از حکم نبی مضطر کرد — حاجت خویش نه اظهار بآن سرور کرد

رفت بیرون ز زمین حرم او چند کروه — عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نده

گشت مخدوم جهان بر سر طالب حاضر — زود در باطن او دست چو ظاهر هم

حل آن عقده بفرمود پس باز آمد — با جلیسان وطن همدم و دمساز آمد

پس نگر شیخ مظفر بسوی مکه شتافت — ربط با شیخ بدینگونه بجز او غیر که یافت

خاص بعد از آنکه دران بود سکونت او را — خانه و خانقه و جای عبادت او را

تا چهل بار بتاراج و بیغما در داد — خویش را کرد بکلی ز علایق آزاد

گشت در خانه بهر گه که فراهم چیزی / که همی آمدش از نذر و هادم چیزی
امر کردی پی تاراج همه مال و متاع / دور کردی ز سر خود بره عشق صداع
حضرت شیخ حسین از لب خود فرمودست / اندر آندم که در املی بخیا بودست
خرد بودم بسن عمر ولی دارم یاد / کز پی غارت آنخانه چو کردی ارشاد
دستهایم بگرفتی و برون آوردی / کس چرا می طلب خویش نه چون آوردی
چون پس از شوق وداع خرد و هش کردی / گاه بودی که مرا نیز فراموش کردی
اندر آندم دگری دست گرفتی محکم / بدر آوردی از آنجا ز هجوم عالم
نسخها را که دران خلق بغارت بردی / دل مخدوم حسین از پی آن افسردی
هم بدن پیرهن صبر دریدی از وی / مال دادی و کتبها بخریدی از وی
سایلی بهر طلب پیش سیدش روزی / طالعی داشت درین کار مگر فیروزی
چون نمیدید بشت میرا ز جهان کونین / گرد خود هیچ بجز بقچه مخدوم حسین
ای مولانا [illegible]
داد از مرحمت عام بسایل آنرا / چیست بقچه که دهی ایثار نمودی جانرا
بود در بقچه او مال و هم اسبابی / کله و پارچه و جامه نایابی
چون گذشتش دو سه روز و نشد زان آگاه / جستجو کرد و نمیافت جستنش بهر آنگاه
دید چون شیخ مظفر که در امی جوید / در ره جستجوی بقچه خود میپوید
گفت با شیخ حسین اینکه تو چون میدانی / بی دیانت منم آنرا ز کجا بستانی
از برای چه بنزدیک من آری چیزی / پیش من دیده زدلسته [illegible]
عرضه داشت اگر اینست بود دولت من / موجب عزت و فخر و سبب حشمت من
گر نه بخشی تو مرا هم بکسی بیست / باشد از بهر من بنده سراسر دولت
هم بگویند که مخدوم جهان سرور را / گشت دو بار بآن شیخ کدورت پیدا
اول آن بود که او با همه دانشمندان / آنکه بودند ازین راه [illegible] ان

بحث تا کرد بیک مسئله علم کلام / چون بر ایشان نشد از کوری دل کشف ظلام
مختصری ساخته بودند برای تحقیق / تا فرستند به پیش همگی اهل طریق
شب آن شیخ مظفر به بیان توضیح / یک رساله بنوشت و نمودش تشریح
بس دلایل که ز معقول و ز منقول نوشت / نزد خود مختصر انگاشت اگر طول نوشت
یاوران بر مخدوم جهانش آورد / تا پسندد ز دیدن او و همه شان یا ببرد
پیش مخدوم جهان چون گذرانید آنرا / شیخ برهم شد و از وی نه پسندید آنرا
شد دل آزرده و فرمود که ای مولانا / وان چه تحریر و چه تقریر همه نازیبا
بر من از بهر مسلمان شدنت آمده / یا باین بحث باظهار فننت آمده
بهر مخنشگی آن فهم که خواهی کردن / زان معانی و بیان فهم که خواهد کردن
زانکه اینها به برو ... همه شان گم هستند / جامد الطبع در ایشان همه دم هستند
این سخن گفت و بدستش همه پاره نمود / کاندران غیر سکوت از همه بیچاره نبود
ساعتی چند چو بگذشت و زان گشت درنگ / از بر او طلبانه نمودند آهنگ
بهر مخدوم مظفر برسیدند کسان / تا چو حجاب بران در برسیدند کسان
چون شنیدند که رفت او بر مخدوم جهان / به تقاضاش همه آنجا برسیدند دوان
پیش آداب زمین بوس نشستند همه / وز تقاضا دل مجروح بخستند همه
دل مخدوم جهان هم چو از این ناخوش بود / از لب پاک به هر دو متعلم فرمود
عجب است از علما نزد رنگی گله ها / خود یکی فهم ندارند برین مسئله ها
چون از معنی همه کشاده در بحث کنند / طرفه تر بر سر آن باد گری بحث کنند
هر دو از گوش شنیدند چنین دانستند / در دل خود متعلم به یقین دانستند
هست مخدوم جهان خیر موافق هادی / بازگشتند و شبه هم طلب محضر طے
هر همی دوم آن بود سر حاجی منهاج / پیر را کرد پی تیر ملامت آماج

بار ها آمد و گفتنش که ز سفتی در حج   بر طریقی که نمایند کسان بحث و حج

هفت بار بحرم رفت و بیامد حاجی   شد بدر رفت ز رفتار و ز گفتار کجی

اینقدر گرچه بحج رفت ولی حاج نشد   سر حجاج شد و افسر حجاج نشد

حجر الاسود و کعبه همگی دل آمد   بعیارش زر کامل زر کامل آمد

و آنکسی را که بمیانش زر قلب بود   قلب ماهیتش از ماهیت قلب بود

هر صفاتیکه در آنست بجز دو کامل   زر خالص زر خالص عیش و قلبها غش و دغل

چون بگفتی بر مخدوم جهان این سخنان   عذر شرعی بنمودی بوی آن شیخ جهان

شیخ گفتی همه عجز و همه خوار رهیا   پای من آمده در بند گرفتار رهیا

یک حاجی چو ز تشنیع نمی آمد باز   هر که آمد در اینگونه سخن کرد فراز

روزی آن حاجی منهاج بحسب معمول   پیش او عرض سخن را برسانید بطول

بود آنوقت چو با شیخ مظفر باهم   تا تو الست شنید او سخنش هیچو اهم

چون تحمل بدل از زحمت گفتار نماند   بیش ازین تاب شنیدن بدل زار نماند

آستین کرد سوی حاجی منهاج فراز   گفت کوتاه کن این رشته تقریر دراز

تا بکی از ره تشنیع تو حج بکنی   وز مباهات کله گوشه خود کج بکنی

سر فرو کن بدرون دیده کشا از دو طرف   کعبه در خرقه بدارند غلامان شرف

سر فرو کرد درون و چو نگه کرد تمام   حرم نشین منظر آمده و جمله مقام

آب شد دید چو او جمله مقامات حرم   غرق شد از عرق شرم بچاه زمزم

دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند   جمله دیدند و سر خویش بپایش سودند

خوش نیامد بدل شیخ جهان این کار   گشت دیوانه چو آمد بدل شیخ غبار

تا لبسه روز بدین ترک سخن کرد با او   آنچنان رنجش دل شیخ زمین کرد با او

هم نگوید که آن خرق چو آمد بظهور   دل مخدوم جهان گشت ز اظهار نفور

در دل آورد از آن شیخ گرانی مزاج / که چرا خرق نمودی تو بجا بی احتیاج
باز گفتا گر گرانی سر زمین نشوی / تا که ظاهر بر یا فضات یا هیچ نبودی
تصدیق کرد چو ارشاد بدید و رفت چنین / تا دل شیخ شود شاد و نماند غمگین
سر توحید چنان در دل و جانش جمع بودی / بار ها در حق او شیخ جهان فرموده بودی
من نمی بودم اگر نعرهٔ منصور زدی / یا چو موسی ارنی در کمر طور زدی
بطفیل شرف آن سوختهٔ آتش طور / در محبات مظفر شده و هم منظور
تکیه بر دست ورا وقت سرا در مسکن / زانکه بالله نعیاست سر فا گفتیها
سبب مشغولی خود فارغی کرد قبول / که همی ماند به نزدیکی آن در مشغول
بود نشسته یکی روز به دره آن کوه / دل بجمعیت به پرداخته مین گل و چه
در مراقب شده ملا بهاء الدین هم / که با او بودی اندر سفر حج همدم
جای مشغولی هم بود در آن کوه قریب / که به غربت بود از اهل وطن دور غریب
ساعتی چند چو در فکر همه را بگذشت / خطره از وسوسه در خاطر ملا بگذشت
دست و افسوس ز غیبت دلم از چه حضور / که بغیبت شده جز حق نبود عالم و شعور
همه ران خطره یکی سنگ بجنبید از کوه / بر سر هر که در افتد برساند اندوه
بحر آن سمت که بر شیخ مظفر نزدیک / گرد آهنگ تو گفتیش فتد و نزدیک
سنگ چون گشت روان شور کنان می آمد / رعد آسا بسرش صیحه زنان می آمد
شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است / میل او چون بسوی زیر ز بالا بوده است
شد حضوری که بلا پس که سر حاصل / رفته در غیبت ز آن تا سبب نجات خودش دل
کرد و از جا خود از مهلکه برخاست گرفت / جای دیگر پی مشغولی خود جا گرفت
التفاتی سوی هم به دل شیخ نبود / که بجنبید چو کوه او بسر آن چه وجود
باتبسم به ملا گفت چو دیدش مضطر / دست و ادخ حضور چه شما را خوشتر

مستفیض گشت وازینگونه خطر بازآمد … ور چنین خطره و وسواس دگر بازآمد

بعد ازان ذکر احوال خود از نکتهٔ غریب … داشت در قطع تعلق بدرون طرز عجیب

گر کنیزی بخرید است بجمع دو بشری … که بگویند بدیدار خوشش یا بشری

دل حق جوش چو بگرفت باو ربط شدن … میلش از سینه بدر کرد و آزاد میدان

بعد ازان بهر اینچه شوهر دادند … زود آزاد نمودند و بشوهر دادند

هم برینگونه باندازه یکصد کم و بیش … زیر ران شست درآمد و دانگی و قوت خویش

سبب پنج زنان شرفا عقد نکاح … تا کند دفع حرارت بمباح در رواج

لیک با هرکه دلش خواست که الفت گیرد … صورت جنس شد و رسم محبت گیرد

شیخ فی الحال همیداد و دادی طلاق … جنس بحق میل دلش بود بر عشاق

زان کنیزان کش تحت همه شوهر بودند … هم بگویند یکی بی بی گوهر بودند

اسم آنکه بود از همه حسن پسندیده … پنج شش را هم ازانجمله بچشم خود دیده

آن نکانرا چو حوالت بشوهر کرد … خانه داریش ازین ره و کسی کمتر کرد

کار خانه همه بود بدست بدیده … کز دلش بود با دراغیشه مرخیمه

خواست هرچند که چون یکی ازان گیرند … خانه ویران کند و شهر دل آباد کنند

عرضه داشتم بود مرا میل بخلوت خیر … ابد انفسته بود که دل من جانب غیر

می نخواهم شدن از دولت خدمت محروم … خدمت روز و شب انجمن با پسند و مخدوم

لیک فرزند ازیشان متولد نشدش … چون سلیمان که با فزونی بنصد زنش

گفت مخدوم جهان هرچه خواهش داری … تو در آغوش خوش شوهر شو کاهش داری

دانم از صلب تو فرزند تولد نشود … چون شود زانکه بود میل تو شور نشود

باشد اولاد معنی چه پسر تو فرزند … نزد هم اهل آن فرزندی قومی ارزند

ایضا در احوال حضرت مولانا مظفر بلخی

قدس الله سره العزیز

نبشته است چنین حضرت مخدوم شعیب / که نسبی داشت و اسرار حقیقت در جیب
پدر شیخ مظفر که بود شمس الدین / عمده و داشت به دهلی پی نان پیش از این
روزی آنکس که هم او بود ز اهل دیوان / چشمکی کرد و اشارت سوی کیش پنهان
لطف شیخ چو افتاد بخاطر بگذشت / که این حالات ما اتفاقیست کز وی ظاهر گشت
اندرین بزم نشستن همه نباشد خوشتر / به که بهر سفر از شهر ببندیم کمر
ترک آن شغل بفرمود چو بیرون آمد / هم نه دهلی شد و این سمت به بیرون آمد
چون به نزدیک بهار او بسر راه رسید / شیخ احمد شد آگاه ز احوال مرید
گفت با خیل مریدانش که اینک از راه / دوستی میرسدم در ره عرفان دلخواه
قدمی چند نمود از پی او استقبال / چون بدید نسبت ایشان بخاوند کمال
گشته شد بعد ملاقات مرید احمد / بلکه در خیل مریدان رشید احمد
پس بیاید به همه اهل و عیالش بنوشت / بود مشغول به دنیا دلم اکنون بگذشت
ترک کردیم ز دل بهر خدا دنیا را / برگزیدیم بجان خوشدلی عقبی را
گر شما نیز شوید این همه را موافق باشید / خواهش رحمت و آرام ز دل بجز آن سید
مال و اسباب شما و نقد و زر رخت و دکان / جمله تسلیم نمائید به تحت عکبران
خود و یاران همه سمت بیائید از آنجا تنها / گذرانید دمی چند بیاد مولی
پسرش کز همه بد عز و دگر هوشمند / معز الدین و دگر شیخ مظفر بودند
پیش گفتند که املاک همه گرد آرید / مسکن خویش درین شهر شما گردانید
گر موافق نه از آن کار شمار است پدر / تا بیکجا بکنیم زندگی خویش بسر
عذر فرمود از آن جمله همه بر او هر دو پسر / با توافق منظم ولی به پدر رای بادید
گر شما نیز نه بیعت او خواهم کرد / ترک دنیا همه بصورت او خواهم کرد

خانه را با همه اسباب به یغما دادند / سته طلاقی زر روان هر دو بدنیا دادند
عزم ازان شهر نمودند و رسیدند بهار / جان و تن هر دو درین ره بنمودند نثار
لیک بیعت بنمودند بجد و م جهان / پیش ازین از سبب آن قلمم گشت روان
چند سالی پس ازآنش هیچ بیج رفت دگر / با معز و نجیبین آنکه بدش لخت جگر
بعد ازان نکه بشد حادثهٔ فوت معز / گشت واقع ز قضا واقعهٔ موت معز
غلبه آورد چو بر شیخ معزه رنجوری / روح او خواست که از جسم نماید دوری
شد چو دید آن همه آثار ز مرگش ظاهر / بر سر تربت معز شیخ مظفر حاضر
پس بفرمود که این مرگ مرا بایستی / می بردند ز تو پیش مرا شایستی
باز فرمود شود زود فراق من و تو / در میان ست همین فرق میان من و تو
زانکه یکم عمری من پیش ز تو در سالم / گفت افسوس بمرگ تو عجب می نالم
پیرهن پوشم و از پیش بپوشی تو کفن / در میان ست همین فرق توهین پیراهن
کرد از انگشت اشارت بگریبان خویش / خبر از رحلت خود داد بیاران خویش
نهمین روز ز شوال در ارض بطحا / رحلت از دار فنا کرد سوی دار بقا
دفن کردند بنزدیک فضیل ابن عیاض / کز بزرگیش چه آوازه سواد و بیاض
هم قریب از حرم پاک رسول مقبول / که خدیجه بودش نام نکو نزد فحول
هر که از مکه روان گشت بشد به مدن / هم درآشنای رهش پاره شد آن پیراهن
دل شیخ هم نشد از پاره شدن خرسندش / گفت خیاط کجا تا بزند پیوندش
بود همراه دلی خدمت او شیخ حسین / آنکه در مسلک نمی جدا از وز نیت و زین
عرض حداش با دب با تهٔ تو م جو دست / پشت آن هم بدلش کرد اگر مقصود ست
کرد ارشاد به سر آنکه تو آن جامه بپوش / گفت بست همین جامه که دارم بر دوش
من خشیه ان جامه دگر هیچ نخواهم پوشید / تا کنم عزم سفر هیچ نخواهم پوشید

کرد الحاح چو پوشی تو اگر پیراهن
باز پس گفت دگر بار که دستار تو بند
بعد ازان گفت چنینش که به دنیا تو سخی
بر زبان حضرت مخدوم بیارید زنهار
اینهمه شیفتگان تو چه دارند امید
حق به پیش تو بیاید ز جهان بردارد
عاصیان تا ز دعوات بیابند نجات
رو سوی قبله در آورد چو بشنید ازو
گفت معبود دعای تو اجابت کند
چند روزی چو در آن شهر بسر گردانید
شد چو رنجور شد از مال جهانش افسرد
باکسان ترک سخن کرد و نشست هم
کس در آن وقت اگر قصه بکار گیرد
بسکه نه دید درین وقت دلم را آشوب
لیک هر بار بگفتی سخنی از رو هم
می ندانم که درست چه اسرار نهان
باز فرداش بفرمود مرا تکیه دید
شیخ را دیده ام امشب بسرم کرد ورود
نیز فرمود در آن وقت که امشب حاشا
عرضه دادش چو نگوئی تو به پیش محرم
باز فرمود از آن خواب بگویم بسری

العزیز

گر شنیدن نکند افسرده دل
که بدل سوختگان از ندانش چو شرار
سایه است بر سر آشفته ما در جا و
که نمازی بجا نه چه توئی نگذارد
دار بنهد از در کاشی بفر اید در جا
دست بر دامن محراب و طاق ابرو
سخت بر من دل خسته اصابت نکند
در دو رنجوری بسیار تنش ترسانید
بست و دیگر نه بگویند که ای شیخ شنو
که حضور همه هم دانش...
بر زبان اینقدر ارشاد بیرون کرد
بگذارید مرا در سر و در کار نیست
شیخ را بنیم والا که بگوید هیچ
که بگوید سخنی حضرت مخدوم جهان
باشی بر سر بالین من اینوقت شهید
هم بدانستان که نشستیدا دل من مقصود
دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
پس مرا شیخ جرا گذشت که خوابی دیدم
دل تو گشت چو بیتاب بگو ...

خانه را با همه اسباب به یغما دادند | وانداین رمز بران مرد که او حق بین است
... شمع ... کار ... | نزد حق نیز بود دوست لقائش ...
گفت آن مرد ز دور عالم خود مشغول | کرده بود آنچه در آن روز پی خود معمول
سیفر آغوث آنکه نزدیک رسید | مردم دیده و منظور نظر را طلبید
داد آن نعمت باطن که عطائش بود | وان فنا کان سبب بهر لقایش شده بود
کرد تودیع و به فرمود برو شهر بهار | تا ... مادم بودت بهره رفیقان گذار
هر چه دادش که در آن شهر بسی نیرا | صاحب شفقت ورا هر دو فانند
طاقت و قوت و نیروی چه دادم آنجا | که ... خویشتن از عجز بر آرم آنجا
گفت والله تو هرگه که به آری سر خویش | ... هیچ ندارم که بر آرد درویش
رفت پس عظمت چند و بحق مشغول | ... نزد حق ملک الموت برو کرد نزول
ساعتی چند بحق کرد بجان مشغولی | پس شکو دار لقا رفت دران مشغولی
در عدن دفن نمودند شه عرفان را | برد ... رضوان بسوی جنت ... جا نزا

نسب نامه حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش شاه مظفر که بود شمس الدین | آنکه ... مبارک فقر ... زیر نگین
پدرش نام بر آورده سلطان علی | آنکه ... بدل با عرفان علی
پدر او شده موسوم بسلطان حمید | که چو او ... دیده افلاک ندید
پدر شاه حمید آمده سلطان سلیم | آنکه ... حقیقت ...
پدرش نام نکو یافت لشاه محمود | آنکه از ... سلاطین ... صاحب جود
پدرش حضرت سلطان براهیم ادهم | که به تجرید و تفرید برافراشت علم
پدر شاه براهیم ... سلطان ... | ... شاه ... و عظمت ... سلطان شه

پدرش سید ناصر بجهان معروفست
که بعرفان بهدایت بجهان موصوفست

پدر سید ناصر که محمد باشد
از پی ادهمیان او جد امجد باشد

پدرش حضرت یعقوب بگیتی مشهور
که چو یوسف شده در عصمت نفسی مشهور

پدر حضرت یعقوب بدان احمد را
آنکه فرسود بزیر کف پا فرقد را

پدر او شده موسوم باسحاق بهر
که نبی بشت او وی از طاعت از عرفان بهر

پدرش سید زید است گزیده از خلق
که نبی باعظمت بود در ارباب لق

پدرش باز مسمی بمحمد گشته
صاحب منصب و دولت سرمد گشته

پدرش حضرت قاسم شه اقلیم بقا
آنکه استاد جهان بود بتعلیم فنا

پدرش هست علی اصغر امام دوران
در ره فقر امام همه اهل عرفان

پدرش سرور دین فخر زمان زین عباد
آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد

پدر اوست حسین آنکه شهیدش کردند
سر جدا از تنش از جور یزیدش کردند

پدرش مخزن عرفان اسد الله علی
که بعرفان بمقامش نرسد هیچ ولی

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت حضرت مخدوم شاه حسین نوشه توحید

قدس الله سره العزیز

حضرت نوشه توحید حسین بلخی
آنکه شیرین شده در راه ز حنظالیش تلخی

مقتدا بود در ارباب فنا و توحید
پیشوا بود در اصحاب سلوک و تجرید

او بدانگونه فنا در ره توحید شده
که زبان زد لقبه نوشه توحید شده

حضرت شیخ مدار آنکه بدیعست بدین
آنکه باشد بجهان کعبه ارباب یقین

[illegible]

بلقب قلزم توحید بحر اندی اورا … که بجز رحمت نیکو نسخد و نیکورا
شیخ عالم شرف الحق که علم بهر سوست … شیخ بی واسطه غیر مرید اویست
لباس دستار خلافت زعم خود دارد … نیز ارشاد و اجازت زعم خود دارد
با عم خویش چهل سال مصاحب بوده است … مورد رحمت و فیضان هم او بوده است
در جهان گر سفر دگر سفرش پیش آمد … همه در خدمت آن مهر فرش پیش آمد
در حرم رفت چو گاه همراهی او … بر در رسید ابرار همراهی او
می نویسند که اندر حرم پاک شبی … داشت با عالم چو در سینه هوا و طلبی
پیش آنکس که رسیده است ز استاد سند … دل او خواست که تصحیح احادیث کند
کرد آغازه احادیث صحیح مسلم … اندر آن روز که بود است پی حج مقیم
از فضائل که نقل آمده در تسبیحات … آگهی یافت از آن نقل چو آن یک صفات
جمع کرد آنهمه و بست در آن دفتر و آن را … تا دهد در الم هجر تسلی جان را
همدر آن شب که رسیده است در آن مشغلها … عم وی شیخ مظفر بچل اصل ولا
که پی حج برسیدند ز امصار و بلاد … حجله در خواب بدیدند چنین اهل رشاد
کشد ارشاد و بآنجمله چنین آن سرور … آنکه عیسی ز قدومش بجهان داد خبر
گو بده امشب بر ما هدیه فرستاد حسین … که دگر هدیه نباشد به چنین زینت و زین
ده که تا حال چنین هدیه خوب عجیب … در سیده است برمن ز تو هیچ ز لبیب
پیش ازین بود بدین نام مرا محبوبی … کو بود یوسف و من زلی او در محبوبی
آن بود ذریت پاک دیگر گوشه ما … قرة باصرهٔ ما و علی و زهرا
دو حسین اند کنون بهر دل ما مطلوب … یک بهان نور بود و چشم و دگری این محبوب
پس بافریان سالت همه اصحاب ولا … پیش رفتند و گفتند با خبر این رویا
هر چه بایست ز اول حرمت و عزت کردند … مژده دادند و با دل رقم ولایت کردند

پس آن رهبر دین ست بگو بکتوبات — شد مصون هر که بدیدش ز بلا و آفات
نیز هستند از و چند رساله دیگر — هر که بیند بطریقت شود امین ز خطر
یادگار ست از و نیز یکی دیوانی — که ز اسرار و رموز ست دران یک دیوانی
می کنم نقل ز دیوان خوش او غزلی — که بدین گونه کلام اهل ولایت بلی
در توحید و حقائق خشبت هست دران — رازها نیک شناخت و نیست بیان

غزل از حضرت شاه حسین نوشه توحید قدس سره

منکه در لنگر عشق تو تلا لا زده ام — سکه بر عین دو عالم به تجلی زده ام
چون بخلوتگه صوفی نبود جز الا — علم الا بنحو رم ز آنکه همه لا زده ام
بر فلک گر علم جاه بر آرم شاید — که ز ذرات شمسی کوس تو لا زده ام
حسین نه مرد و نامه بفرو تا نه — که من از اوج علا پا برا علا زده ام
بغلام الله بطفیل شرف الحق امروز — خیمه بر طارم گردون معلی زده ام

جلت گلدسته

گر من از رخ برکشایم پرده تلبیس را — در نظر فرقی نماند آدم و ابلیس را
گر ملک را او ناییم خود از تیره خاک — روح قدسی ترک آرد سجده تقدیس را
خضر را علم لدن از جهل خود گردد مقر — از کتاب خود اگر دعوی کلام ادریس را
گر زند نار عشق بیرون آورم یک شعله — دوزخ افسرده سازم جنت ادریس را
آدم و ابلیس آرد سجده پیش حسین — گر من از رخ برکشایم پرده تلبیس را

جلت گلدسته

ما ستر جمال کبریاییم — در ملک وجود پادشاهیم
خورشید شده و به برج خلوت — گر طلعت خود بدو نماییم

هر قوم بقبله‌ای گراید / ما حاصل جمله قبله‌ها ئیم

در چهرهٔ دلبران بشوخی / از خلق همیشه دلربا ئیم

دانی بدو کون کیست پیدا / ما ئیم ز راه لطف ما ئیم

تا چشم ببسته‌ام ز اغیار / در خوبی خویش مبتلا ئیم

آن جلیست که غیر ما بگفتند / آنرا تو بدان که جمله ما ئیم

جهالت کلمه

نسخهٔ بحر بیکران ما ئیم / گاه موجیم و گاه دریا ئیم

چون دوئی نیست در میانهٔ ما / ما همه او و او همه ما ئیم

ما بدان آمدیم در عالم / تا خدا را بخلق بنما ئیم

یار ما عین نور دیدهٔ ماست / لاجرم ما العین بینا ئیم

هر کسی صورت خدا طلبد / روی خوبان حسین بنما ئیم

جلت کلمه

از شوق روی دوست چه دیوانه گشته‌ایم / از خویش و آشنا همه بیگانه گشته‌ایم

یکجرعه می چو از لب لعلش چشیده‌ایم / رند و شراب خوار و بیخانه گشته‌ایم

جان را چو تحفه پیش سگان تو برده‌ایم / زان با سگان کوی تو همخانه گشته‌ایم

روز ازل چو شمع جمال تو دیده‌ایم / بر آتش جمال تو پروانه گشته‌ایم

همچون حسین از سر جان درگذشته است / از جان گذشته‌ایم که جانانه گشته‌ایم

جلت کلمه

خال او قبلهٔ من ابرو کعبه بتخانه شود / زلف او وقتی که گردد عاشقی دیوانه شود

بلبل مشتاق آید این چه باشد رخش / کعبه گر گیسو ... از بتخانه شود

ای حسین از ... / شیشه ... گردان گوهر یکدانه شود

گر عیان خواهی که بینی روی یار جانفزای
پای بر فرق خرد نه عاشق دیوانه شو

در سلامت عاقلان را عشق ننماید جمال
با ملامت ساز و آنگه رند هر میخانه شو

در خراباتی که مستان جام وحدت در کشند
چون حسین از باده هر دو در پیمانه شو

ایضاً در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس الله سره العزیز

کس بپرسید از آن بادشه عرش سریر
پی این آیه تنزیل چه گوئی تفسیر

آن امانت که عرضنا پی او حق فرمود
وانکه بر ارض و سموات نمودش به شهود

پیش ما بازنما آن بار امانت چه بود
حاملش را بدرون جیب پشت چه بود

گفت آن بار که آرد بدرون ماهیت
اختیار است ز درگاه خدای جبار

کرد چون عرض بر افلاک و زمین این معنی
فاعل جمله چو باشم بحقیقت یعنی

تهمت آن همه افعال بهم بر دیگران
آمده بر فلک و بر ملک این فعل گران

همه با عذر شده و عذر نمودند ابا
کاین بلائیست نباشد پی قدسی بیا

فعلها را که تو فاعل بحقیقت باشی
قدسیان را تو چرا در پی تهمت باشیم

تا سوی خویشتن آن را چه اضافت بکنیم
خویشتن را همه تن مورد تهمت بکنیم

زان سزاوار شویم من بخطابات و عتاب
سر اقدام چه رخصت دهم به اصحاب

تا که نوبت پی این عرض بانسان برسید
عاقلان راه گرفتند بنادان برسید

کرد اجمال مر آن بار امانت بجبر
از قبولش بظلوم و بجهولست سمر

آری ای اسرار محبت برسیدن بکمال
دل عاشق شو و از سود و زیان فارغ بال

شیخ اوحد که ضمیرش [illegible]
گر اعیانش مست برون از کونین

گفته [illegible] المحبة فی [illegible] حصول
بود هم آنکه به تعلیم سست مشغول

بود روزی غرضم آنکه سبق گیرم یاد — خواستم من که پی درس روم بر استاد
زانکه از خانهٔ من بود ره مدرسه دور — نیز رفتن پی تحصیل مرا بود ضرور
با سواری چو دلم عادت و معمول گرفت — بهر مکتب پیاده نتوانستم رفت
بهر در استاده شدم چشم براه مرکب — تا سواره بروم بود مراد و مطلب
که درانجا بر من جد بزرگم برسید — و اندران حال مرا در طلب کسب دید
گفت ای احمد بیقین دان که هنرها و علوم — نعمتی هست بزرگ از رب ودود این مفهوم
طالبی گر تو بآرام و تن آسانی خویش — یا براحت ز ره طفلی و نادانی خویش
باورش کن که بلا رنج حصولست محال — این سر راحت و آرام بدر کن ز خیال
بایدت خوردن خون جگر و دود چراغ — تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ
تا که مرکب نشدت این تن آسانی گذاشت — اندرین راه تو گامی نتوانی برداشت
این روش نیست پسندیده درین راه ترا — کردم از شیوهٔ اهل هنر آگاه ترا
و آنکه هرگز نشوی جلوه گه فضل و هنر — تا که از سر نکنی راحت و آرام بدر
تا که علم و معانی تو نپوشی در بر — تا که مانند قلمها نکنی پای ز سر
حق بفرمود نهادیم و را در محنت — چون بپایید چه جویید و را در بر آنست
شیخ موسی که بنارس بود او را مسکن — همچو موسی همه صحرا همه وادیش ایمن
مقتدا او همه ارباب معارف بودست — زانکه در راه خدا کامل و عارف بودست
بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ — منکشف بر دل پاکش شده اسرار بزرگ
در ره معرفت اوشان رفیعی میداشت — در زمین دل خود تخم حقیقت میکاشت
از همان روز که مائل بطریقت کردند — شربتی از شرب و مشرب کرامت کردند
شیخ حاجی که ملقب بچراغ هندست — که پر از بادهٔ فیضانش الٰهی هندست
نیز آن شیخ بدیعی که هدایه دین ست — که بدو دار و مدار همه کار دین ست

شیخ موسی که با پیر و مادر معاصر بود است | فیضیاب از دو ایشان باطن و ظاهر بود است
نیز دریافته از صحبت خاص جنود او | نیز دریافته از پیر سه موند و اسرار
گرچه آن شیخ مرید پدر خود بود است | جبهه عجز بپای پدر خود سوده است
پدرش نام نکو شیخ حسین الله داد است | از یمن بود و سهیل یمنی در سر داشت
او مرید پدرش شیخ محمد بینه | که بعرفان و بهدی شهره شد احوال بنی
یافت او صحبت باطن ز مشائخ بسیار | کرده حاصل ره عرفان بزرگان کبار
یافته آخر بعد از تربیت شیخ شیوخ | آنکه در اهل کرامات بسی داشت رسوخ
خرقه فقر و خلافت هم ازو پوشیده | قدح عشق و محبت هم ازو نوشیده
پدرش را چو همین بود به ده سال رسید | گوش با نگ جرس از حلّه در حال شنید
شیخ از آن بار بهر شب به سر قبرش رفتی | فیضها از سر خاکش بدرون بگرفتی
الغرض و عنایت خویش بنمودی تعلیم | هم بدانگونه که بهر روز فزودی تعلیم
تا همه علم شفیها ز لسان پاکش | صفت زنده همی راند زبان پاکش
در دل خویش معانی معارف اندوخت | همگی علم عیانی و نهانی آموخت
همه چنینگونه گذشتش چو یکی عمر دراز | فاش گردید درین عالم ظاهر بیاز
در بیان گردانیست بسر گر نقش شهرت | به زبان همه افتاد و ز روسی گذشت
آن کسی پاس ره و مرتبه شرع نمود | پی باقی بطلب ها ارادت فرسود
هم بغیرش ان چه بر آمده باطن ازش | از پی جستن علمی که بدو آمده غرض
چون حسین آنکه درا باب پدرش پیشان بود | در زاد و از پی معرفت عرفان بود
به درش آمده و صحبت پاکش دریافت | کمل ... از سر خاکش دریافت
خرقه شیخ شرف ... نقش پوشید | شربت وصل خدا و ... باشش نوشید
شیخ موسی که خجسته است بلند ... چنین | چه تو آنگفت همین ترتبه این شیخ همین

اشتهت خویش بصحبت ولایت لازم
هم ز انفاس شریفش بگرفتم برکات
پیش او آمدی از کس بری بیعت
لیک کس خواست چو بیعت ز ان اهل ارشاد
هرچه فرمانش همی داد بشرح احوال
زندگانی جهان داشت صد پانزده سال
بیست و سه از مه ذیقعده نمود او رحلت
می نویسند که در بزم شریفش روزی
گفت موسی بود آخر فقیر کامل
معنی هستی حق نیستی کون و مکان
کاشکارا شود آثار وی او در ظاهر
صورتا هیچ یک سبقت کرده
حضرت شیخ مبارک که معاصر بود و بیعت
داشت و نیز هم در فقر و فنا شان عظیم
او مرید شه ... چو پیر همی بود
او همی کرد ز موسی چو سند قرآن را
انس هیچ داشت چو با شیخ مبارک بسیار
رفتنش شیخ مبارک چو بخدمت بار
دینکه در محفل موسی چو ندیدی غافل
تا وی دو ... ز ... است زبان موسی
می نوشتیم ز ... دیگر ... چو صبا

خضر را نیز درین بزم ملازم ماندم
هم بدل آمدم از چاه رسوم و عادات
که گر هیچ بر بدیش بر رسم و عادات
... و بسا فر نمود می ارشاد
داشت نفرت بدل از شهرت بسیار
بسته مقصد شهادت ز پیش گشت وصال
رفت از این دار مصیبت بجوار رحمت
سخن از فقر بر آمد ز یکی دل سوزی
ماند درین راه طریقت بحقیقت واصل
... آمده باطنش ظاهر و باطن چندان
برق الود از جمالش شود اندر می باهر
دلیش از جمله که درات صفی اگر دو
پیش از الفت او خاطر جا طرب بود بیست
پیش او ارباب ذوالا قابل عز تعظیم
قرب در هم ... داشت که جا دو که جود
تا چو عیسی اش همی داد بقالب جان را
رفتی آنجا چه تمنای لقاش هر بار
او ... از اصحاب ... گفتی بسیار
خطرا ... بود ... بشنید از دل
راست ... نشان ... لسان موسی
اشهب ... مجازت که جا رفت که جا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین نوشه توحید قدس سره گل ساده را بعد از

سیزدهم فاقه

سر کن ای خامه گر حال خوش شیخ حسین
آنکه در مسلک توحید از زینت وزینا

بود در سیزدهم فاقه یکی روز آن شاه
که بفرمود بآن زمره خدام پگاه

اینکه ضعف آمده اینک بتن ما من لب
مهر گل هست در شوق دل من ماه

بلبل آسا به الم رغبت گل سے شودم
خلشش خار ز هر سبزه ز گل می شودم

خدا این سخن از وی چو شنیدند همه
بهر آوردن گل پیش دویدند همه

الغرض همه پی آن گل بدویدم من هم
گلی از گلشن تفتیش بجستیم من هم

یافتم دو گل ساده بیکی بستانی
که همیداد وی از صنعت حق ریحانی

خریدیم و خریدیم بدست آوردیم
باز آن هر دو گل باده بحضرت بردیم

حضرت شیخ چو گل دید بسی شاد آن شد
از شمیمش همه شهر تنش آباد آن شد

بعد از این با من بیچاره بدینسان فرمود
سر بیچاره من از فخر برافلاک بسود

این گل تازه که نازک بود از هر گلها
بشنو از الفت گلها رود از بلبلها

باید اینک طلبی دو قدح خام گلین
وان قدح را دگر از آب بشوئی گلین

وانگهی دو گل را تو در آن قدح انداز
زان سپس پیش من آر ای حق توانا ساز

آنچنان کردم و آن بمجلس آوردم
سبحه زان بدرون دل خویش آوردم

حضرت شیخ مر آن را لمحه ربا فرمود
قوت آید بدرون ز دیدن این خود فرمود

باز فرمود بخدام مرا بردارید
بنشانید و قدح بر سر بستر دارید

باز برخاست ز بستر بمیان خدما
تکیه دادند و نشاندند و نشستند آنجا

پس دعای بحق بنده مسکین فرمود
حاضران را دهن البته با آمین بگشود

اندران وقت که بود او بشمار طفلان
بود بنشسته به بزم خوش شاه ذیشان

نیز بنشسته دران بزم همه یارانش
پسره مظفر لقبش نام شه بر بالش

گفت انوار تجلی که بحشر باشد
آن چو بر صورت مخدوم مظفر باشد

ببینمش همه ریزد در چشم فرو بندم از آن
این سخن رفت چو در گوش شه آزرده بجان

در غضب آمد و فرمود بگیرید او را
سخن بی ادبی زانکه نباشد زیبا

احمد لنگر دریا بهنور یاران
کرد مذکور در احوال حسین آن فیشان

کو یکی روز بفرمود که دانندم خلق
آنکه زر دست مرا زیب تن و جامه دلق

چاره دیوار که این کلبه احزان مراست
نان خشکی چه نعمها ز پی خوان مراست

کیک نزد من بمثل یک قدح آب بود
جمله عالم که ته گنبد دولاب بود

هر چه پنهان و عیانست عیان می بینم
هر چه در جمله جهانست عیان می بینم

هم بفرمود چنان شست در مهابت رویش
دیدها تاب نمیداشت که بیند سویش

عظمت تا آنکه همیداشت جمال انور
دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر

روشنائی که چو خورشید عذارش میداشت
چشمها خیرگی از تاب عذارش میداشت

چون کسی بود گر از چشم نگه میکردی
یا سر خویش بزانوش فرو آوردی

اندر آن دم بفراغت شیخ او دیده شدی
ورنه دیده بر خشم بدی و ترقیده شدی

هم بفرمود که بشنیده ام از شیخ حسین
آنکه در مسلک توحید از زینت و زین

همچو علم کیست که بد شیخ مظفر ما را
لعب و لهو بد آنگاه که در سر ما را

عادتم راست بودی به تهجد هر شب
میخورانید ثریدم بطبقه هر شب

یعنی اول به تهجد بکنم ای طفل قیام
پس بخور کاسه ثریدی و بکش قوت طعام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم | بر دمارا بدر مردم دانا و فهیم
بود عمرانی و ملا معین الدین تام | کرده او درس چه معقول چه منقول تمام
بود آن روز چو باران ز سما باریده | عم من از سببش کفش ز پا کشیده
کفش بر دست نهاده و بدر او آمد | هیچ آری نه ازان کرد و برادر آمد
خواهید شد اینها پیش چو ملا بمزاح | دید عم را چو بدینگونه بگفتا بمزاح
کرنه بارش بجهان خشک نشینی تر کرد | بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
خوش بیامد بدل شیخ و بوی داد جواب | گر بحکمت نگری هست همین راه صواب
پا پلید ار بشود سهل توان شست آنرا | کاندران هیچ تکلف نبود انسان را
کفش اگر گشت نجس شستن آن دشوار است | زانکه باری بسر پا ازان هر بار است
ترک تدریس بفرمود در آمد ز انشان | کانچنین کس پی تدریس نباشد شایان
کاندران بزم که مردم بنمایند مزاح | ظاهر آنست که از علم نیابند فلاح
حرمت بزم کسی را چو نماند در دل | طلب علم ازان بزم بود لا حاصل
سهل اوستاد نماند چو بدلها عظمت | علم را نیز نباشد بنگاهش منت
روزی آن شیخ زمان شیخ مظفر بلخی | آنکه شیرین شده در راه رضایش تلخی
بود در خدمت مخدوم جهان چون خدام | میکنانید وضو با همه عز و اکرام
او چو دستار مبارک ز سر آورد فرود | بر مصلا بنهادش که جنیش بر بود
همدر آن وقت که بودست یکی بچه صغیر | که چپ ست چپ گرچه پیست کبیر
از سر بچگی خویش بنهادش بسر | رفت از بهر نماز او بمصلاش دگر
چون بفرمود به شیخ مظفر نگهی | گوشه ست بجا خوش آن باد تهی
زیر دندانش ببفشرد زبان از پی زجر | تند گردید بر و کرد فغان از پی زجر
چون نگه کرد بحضرت مخدوم جهان | گفت با شیخ مظفر چه نمائی افغان

از برای چه کنی منع ازین طفلک را / کاین مقامش بود آخر بنشستن زیبا
می شناسد مقام خود ازان بنشسته است / سهم تو قدریست این به نشانش بنشسته است
آمدی هر که بر او از ره جود و کرم / دادی البته باو جامه و دینار و درم
آنقدر خلق و تواضع بنمودی یکسان / هر که آمد بر او در دل خود بردی گمان
میکند شیخ بدینگونه که اخلاص بمن / نیست با دیگرش این خلق که بود خاص بمن
متولد چو شد از شهر ظفرآباد شده / دل هر کس که بدیدش بجهان شاد شده
پیش از انکه که شود شیخ مظفر آگاه / که فلان روز تولد شده طفل دلخواه
پیشتر گفت باو حضرت مخدوم جهان / مژده خوش برسانید بآن شیخ زمان
در وجود آمدن طفل مبارک بادت / غم اولاد فراموش شود از یادت
عرضه دادش که مرا نسبت سنی در خانه / بکجا از پسر آباد شود کاشانه
شیخ اشارت بسوی شیخ مظفر کرد و بگفت / که به فرزندی آن طفل ترا چیست شگفت
جامی اولاد تو اولاد برادر باشند / همچنین بهر تو اولاد نکوتر باشند
بعد ازان از ظفرآباد رسیدش خبری / که فلان روز تولد شده زیبا پسری
کرد مخدوم جهان پیرهن لیش عطا / نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا
زین کله دوزند و ز پیراهن من پیراهنا / تا خدا داردش از کید شیاطین ایمن
هر دو را دوخت کنانید و فرستاد آنجا / تا دل شیخ مظفر گردد ازان شاد آنجا
آن کلاهی که پی بچه شش روزه بدوخت / دست خیاط ز دستار چه اعجاز آموخت
چه شد طفل و هر آنکه که سنا و شش بر / سر است آن پسرش سار است نه بیش و کمتر
عینه بود آن کلهش خرد ز سر جوان کشید / تا همه عمر خودش شیخ حسینش پوشید
کرد رحلت چو ازین دار فنا شیخ حسین / آنکه از شهر مظفر شده چون قره عین
بعض گفتند کلاهش نهم سینه / که نهانست درین از برکت گنجینه

بعض گفتند که اینوقت اسپر پوشانیم / وآن کله را از پس مرگی گر پوشانیم
سید میر که بود است یکی خاص مرید / بر سر پاک بدست خودش او پوشانید
این زمان نیز کله بر سر او آمده است / که تو گوئی که کلاهش بود این کم و کاست
این ازین شان چه عجب پیش غلامان شان / خرق عادت شود صادر ازیشان چندان
گوید احمد که چو در قبر نهادند او را / دیدم از پرده بدر چهرهٔ آن حق جو را
بود آنگونه که در چشم نمایان سرخی / از پس مرگ چنان بود به چشمان سرخی
چشمهایش همه بودند گشاده هر دو / سرخ از حالت چشمش زیاده هر دو

ذکر منقبت قدوة العارفین و زبدة الواصلین حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله سره العزیز

قبلهٔ اهل ولا حضرت مخدوم شعیب / که بود قدوهٔ ارباب کرامت لاریب
بود پروانهٔ جان باخته شمع جمال / بود آشفته و هم شیفتهٔ بزم وصال
کرده اندر ره تجرید سفرهای دیار / وز گران سنگی تجرید شده کوه وقار
در دیاری که بود است دران دیاری / بود با یاد خدا روز و شب او را کاری
داشت با شیخ شرف واسطهٔ هم جدی / هم بخویشی و نسب رابطه هم جدی
پسر شیخ جلال است و منیری مولد / آنکه در اهل کرامات بر آمد واحد
پدرش شیخ جلال است ثنه عبد عزیز / آنکه شیرینی و بوی خوشش او چون فالیز
پدرش شیخ محمد ملقب تاج فقیه / کش ز علم همگی مسئله شان لیغیه
جدمش مکه گرامی وطن او بطحا / که بود اشرف و اعظم ز بلاد دنیا

چون پیمبران رسالت بسوی شرق آمد — از پی خرمن خذلان چو یکی برق آمد

گردباد لشکر کفار غزا با بنیه — داد شان فضال شد فتح مبین دو نیمه

آنکه بود دست ازین پیش همه کفرستان — دار اسلام شد اندر دو روی اندر دوران

هاشمی بود و قریشی به نسب تاج فقیه — نام او شیخ محمد بلقب تاج فقیه

آن ابوذر که بود عم رسول اکرم — باشد از نسل وی آن فخر ارباب کرم

شد پسر هشت یکی حضرت شیخ اسرائیل — پسر دوم او حضرت شیخ اسماعیل

پسر سوم او عبد عزیز است بنام — که همه خرد چو خورشید مه و شمع ظلام

که خدا کرد کلانی پسران را آنجا — نسلک کرد و عالی گهر اسم آنجا

شد تولد در کلانی پسر او یحیی — که چو عیسی دمش اموات نمودی احیا

آنجهان ماه تمامش به ثریا آمد — که ز صلبش چو شرف تو لولا آمد

چون برادر متوجه کرمی بار شد — یادگارش بجهان قاضی حسن شطاری شد

ملک مفتوحه نمود و بپسر قسمت کرد — خود بسوی وطن خویشتنش هجرت کرد

قبضه هشت پسر کار بهار و بهرت — که نه بینی مگر آنجا همه تنها نه وبت

داد سرکار بهار او کلانی پسرش — که مقام شرفش گشت عیان در نظرش

کرد تفویض به پور دیهن ترهت — تا که مانند خلیل او شکند بت را

پسر خرد و نخستین اسرائیل سپرد — همره خویش وسکنش هم تو دیع ببرد

تا به بحرش دم هجرت شد از عبد عزیز — همه دانند که باشد پسر خسرو عزیز

خطبه کردش چو شد الطفل جوان در مکه — پیر گردید بسوی خلد روان در مکه

یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال — دیگری شیخ سلیمان همه دانا و خوش خصال

چون بفقند بجنات بزرگان هر دو — رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو

آمدند آن دو برادر همه دیگر نسبه — آنکه بودند همه خویش و برادر نسبه

نسبت شیخ سلیمان بجهان است   خالی از نسبت فرزندی او نیست

شیخ بوبکر نبیره پسر شیخ اسمعیل   آنکه بودش ز بنا هم پسر همچو خلیل

گشت ممتاز بآبادی او شیخ جلال   آنکه اندر ره عرفان هدی گشت بکمال

در وجود آمد ازو شیخ زمان شیخ شعیب   آنکه تائید در اسرار خدا یافت ز غیب

هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفات   شیخ بوبکر جد قاسم آن نیک صفات

سوخت از گرد یتیمی دل پر درد او را   در سراخانه بیاورد به پرورد او را

سه تن از هر سه برادر بجهان حق دواند   بر بنا و کرامات هدی موصوف اند

زاولین شیخ شرف و سومین شیخ شعیب   وز دوم حضرت قاضی که بود پاک ز عیب

سومین یافته شهرت وی بی مادر زاد   که بدین در ولایت پسر گمت زاد

شیخ بوبکر چو آورد بکاشانه خویش   کرد در پرورشش صرف همه همت از پیش

شیخ هرچند بپرورد بناز و نعمت   طفل میگشت بهر روز ولی بی قوت

چهره شد زرد و تنش گشت ضعیف و لاغر   چون مه آخر مه گشت نحیف و لاغر

زردی و لاغری طفل چو روز افزون دید   شیخ یک روز ز دلجوئی و شفقت پرسید

کاستت رنج یتیمی و غم بی پدری   که نمانده است ز خشکی به تنت هیچ تری

یا ترا پوشش تن حسب مرادت ندهند   یا کسان لقمه تر بهر خورانت ننهند

گفت انجملهٔ المها ز دل من دور است   لاغری تنم از کشف عذاب گور است

نیست از وجه غذا فربهی و لاغریم   همه تا زنده و نعما چو همی پروریم

می برندم پی بازی چو سوی گورستان   بینم و می شنوم هاهی و هوی گورستان

مردگانیکه به تکلیف و عذاب اند اکثر   بینم و ترسم ازین رو که شدستم لاغر

پس بتنبیه بگفتا و همه طفلان را   نبرندش پس ازین باز بگورستانها

رخصت ار گشت صبی صاحب عرفان گردد   بجوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معمور ❊ که بطفلی شدش انگونه ببین کشف قبور
نیز یک روز همی کرد بطفلان بازی ❊ همه کردند چو آغاز بمیدان بازی
گرد بادی ز فلک گشت نمودار آنجا ❊ گشت بازیچه اطفال همه شور آنجا
بانگی گفت بهر کو که بده قسمت ما ❊ تا که باشیم دعاگوی تو اندر صحرا
طفلکی رفت و بگفت آنچه بدو گفت سخن ❊ نشد سکون اندر دهن طفل چو شنفت سخن
کوزه که شربت شیرین به میانش افتاد ❊ همه خوردند و گشتند همه خرم و شاد
کرد قسمت همه کودک نخود هیچ نخورد ❊ باد پیچی که در او بیخت بر آن هیچ نخورد
همچنین بار دگر نیز بدیدند همه ❊ بهر آوردن آن کوزه دویدند همه
خود نبود ست در آن روز بهمراهی شان ❊ چون بگفتند بجولانگه بازی طفلان
آنچنان باد ز هر سوی پریشان پیچید ❊ که کسی راه مفر زان بسوی امن ندید
بر زمین جمله فتادند ز بس صدمه باد ❊ جمله گشتند پریشان صفت لشکر عاد
کودکان را همه بشکست سر و پا یکسر ❊ بازگشتند سوی خانه خود یکدیگر
چون بمیدان همه ز اطفال بهر سو چنان ❊ گفت هیهات چه کردید شما ای یاران
باد پیچیده که در آن روز بمیدان رفت ❊ شاه جن بود که شاد و خوش و خندان رفت
که جدائی شده بود ست در آن روز او را ❊ بازنگشت سوی خانه خود از صحرا
خواستم قسمت خود داد مرا شیرینی ❊ ورنه دانید که در باد کجا شیرینی
فوت کردست در امروز ز آن شیرینی ❊ آنکه بود ست بکاشانه عصمت ساکن
او مصیبت نه دیده ست در آن رنج و الم ❊ داشت در سینه نالان ز فراقش ماتم
لاجرم بهر شما درد و الم قسمت داد ❊ عوض کوزه همان صدمه و غم قسمت داد
بر جراحت پس از این دست بیاید مدد فرد ❊ خواند بروی نپلی بشدن آن یا هیچ رد
هم در ایام طفولیت خود بر دیوار ❊ گشت از هیبت آن خوند سراسیمه سوار

کودکان جمله چو بگریخته بودند آن روز / در دلش شد چه جمعیتشان بود هنوز
گرد از فرط غضب قصد به دیوار ادب / رفت از بهر گرفتن پس دیوار عقب
طفل آهسته بگرداند چو توسن آن را / زود بر جست و از جا و روان شد از پا
گفت با شیخ ابوبکر چو آخوند این راز / شیخ فرمود که تکلیف مکن او را باز
هر چه از خویش بخواند پی او هست پسند / کز پی طفل یکی روز شود قدر بلند
بود دیوار هنوز آن بیک جا و ه قائم / گرچه از گردش افلاک نماند دانم
همچنین حال بزرگیش که در خردی بود / می او جمله صفا بود کجا در روی بود
گشت فارغ چو که او از کسب علوم ظاهر / هم ز باطن دل او خواست که گردد ماهر
ربط میداشت چو با حضرت مخدوم جهان / سالها ماند با و سالک راه عرفان
پار غارش همه کوه و بیابان مانده / عمر با دشت نوردیش چو مجنون مانده
کرد از ذوق که در راه طریقت حاصل / گشت در راه حقیقت بحقیقت واصل
چون جوان گشت همه ذکر و کرد ثبات / یافت از شوق محبت بدل خود جذبات
رفت از خانه و ران و لوله با دانا بود / یافت شهرت چو در آنجا دل گشت غیور
چند گاهی همین نوع گریزان می بود / گاه در دشت قدم گاه بکوهی فرسود
تا بیفشارش برآمد ز زمین چشمه آب / خلق گشتند ز سرچشمه فیضش سیراب
عالمی بود که نام خوش او شمس الدین / دید چون کشف کرامت بیقین الیقین
التجا کرد چو از وی همه عجب تمام / آمد او با دیه شیخ بوزه کرد قیام
بود آن کوه همه جایگه دام و ددان / دامنش گشته زمین قدمش آبادان
شارب الخمر ملک زاده آنجا بودند / توبه از شرب بفرمودن او بنمودند
پنجه زور بزرگان دیه بغفلت بشری / چون از ایشان شده در توبه نمودن بری
از ره خشم بفرمود خورد هر که شراب / خانه او شود از گردش ایام خراب ۱۰۵

باده خوردند ملک‌زاده چو در عهد بها | جمله به باد برفتند از آن تیره دعا
داده بود از پی او حضرت مخدوم جهان | کلاه و پیراهن و دستار و کلاه و فان
نیز فرمود و عصایا مصطفی لاریب | چون بیابی برسانی ز من اینها تعجیب
در رسیدش همه از واسطه شیخ حسن | بگرفتش ز ره حسن عقیدت دامن
اندرین کار وی از عجز بسی کرد انکار | کرد اصرار و اجازت بگرفت آخر کار
تو قی داد بجز گوش چه از زر و دلا | بشکارش نتوانست بجز بست بها
از همان روز نیایند شکاری بر کوه | گرچه آیند کسان در هوس آن انبوه
قوم جن از پی تحصیل علوم دینیه | آنکه ماندند در آن قوم به نیکی شیخ
آمدندی بر مخدوم جهان شام و پگاه | تا بپرسند از و مسئله دین دلخواه
بعضی از وی بروش ره سلوک آموزند | بهره از نعمت باطن بیرون اندوزند
گشته پیر چو دریا را حاله در پیش آمد | خبر آن شاهزاده فراقش دل ریش آمد
جمع گشتند بوقت سفر آخر پیشش | باریابند کجا تا اثر تبیینش
عرضه دادند بدرگاه ز حسن توفیق | طلب بقیه علم بگو از که نماییم تحقیق
رفت ارشاد شما را سپردم شعیب | آنکه دارد همه اسرار حقیقت در جیب
بود در شیخ پوره همه سکونتش توجه | گشت از مجمع پریان اسیرش متوجه
هست بر قله آن کوه یکی سنگ کلان | چون بمشغولی حق میگذراند بر آن
در پی تعلیم بیامدی اسیرش پریانرا | که نبود هست جز آنجا گذری انسانرا
چون فرود آمد از آن کرد سکونت بزمین | ناگهی قوم پری بار ز عطا کرد چنین
بعض آثار از آن زمنه باقیست هنوز | در گذشت اینهمه چندین سنه باقیست هنوز
گشته زانی شود اینک چو فرزندانش | یاد هر بخت همایون ز طلب نالش
پیشتر از دو سه دفعه بخیزد از کوه | همه دانند بجز عیش طربیت و جوه

[illegible]

گاه آواز و سرود آید و گه نغمهٔ چنگ / چون نمایند پی بهجت و شتا آهنگ
ور گرفتار مصیبت شود و محنت و غم / آید از کوه برون صوت و صدای ماتم
لیک این هر دو که در دامن شب ناشنوند / همه اهل الم و اهل طرب ناشنوند
بود او را یکی پای مبارک لنگی / هم بدان سان که بران ضرب رسید از سنگی
مرض خویش درست او همه شب یک روز / کی شد از لنگ زدن پشت صف پاکوبند
حالتش بود چنانت در آن وقت نکو عرش سعود / جذبه داشت بدانگونه که در خویش نبود
گفت این لنگی از آن است که در روز الست / جمله ارواح ستادند بمیدان صف بست
انبیا بسته صفی یکسره استاده شدند / اولیا از طرفی بسته صف استاده شدند
کرده بودند چو استاده مرا در دیگر / سهم پروانه در اول بگشادم شهپر
زود چون بود روح این گفت ترا جای نه نیست / سبب لنگ بدانید که در پای همین است
سائل آمد متحیر ز جواب آن شاه / کز چه هست حالی تو سبحان الله
عالم محو شدش چون ز پس سکر حصول / سکر داز ان حالت بنشین بسوی خویش نزول
پس بپرسید که از من چه سخن صادر شد / چون بگفتند بگفتا چه ز من صادر شد
عذرها کرد که مارا مرض بیهوشیست / وجه اینگونه سخن ها مرض بیهوشیست
بود بنشسته یکی روز بگرد اصحاب / می فشاند از لب جان بخش لبی گوهر ناب
السلامی بسوی او نه کس آوازه بداد / که یکایک لب لعلی لب جان بخش گشاد
عرضه دادند درین چیست بگو اسراری / بی سلامست علیک از دهنت بیکاره
گفت بر اسپ سیاهی است سوار استاده / کوئی شیخ حسین آمده خواهر زاده
زود از جانب ملتان بطواف کعبه / تا چو پروانه بگردد بطواف کعبه
او مرا کرد سلامی چو برابر آمد / که ورا قطع ره اینگونه میسر آمد
و ز پی ابر که بیامد چو مرا کرد خطاب / باز دادم علیک السلام طرف خویش جواب

عرض در خدمت او داشت مریدی یک روز — دارم از شدت افلاس دلی گریه و سوز
هفت دختر ببرا دارم و آن دخترها — همگی خیل زنان را برسیدند بجا
از پی خطبهٔ شان نیست سرانجام مرا — دارد اندر گردش گردش ایام مرا
که خدایی پی شان خواستم و هیچ نشد — حل این عقده بجان خواستم و هیچ نشد
داد او دست پلی چند با وگز بازار — همچو قصابان این هفت کاران کارد یار
چون بیاورد بفرمود به دبر سر کوه — نظر افتاد به هر جا که گیاهست انبوه
هفت مشتی تو ازان کاه بیک کار ببر — دار در وقت بریدن نگهت سوی ببر
لیک هر که ببری ابتدا آغاز کنی — بینی آنگاه که در پیش من آن باز کنی
همچنین این همگی هفت ببری لبشمار — لیک آن کاره وران دشت ببینی زنهار
همچنان کرد بیاورد همه زر شده بود — کارد آهن بزر همه برابر شده بود
گفت یک کارد پی کار یکی دخت بس است — گفت ای که همه هفت تر اگر هوس است
در دل مرد گذشت این چه تصرف کردست — بینکه این شیخ یقیناً تصرف کردست
او باشراق ازان خطره چو گردید آگاه — گفت باشد بسر کوه یکی قسم گیاه
اگر آهن برسد بر سر او زر گردد — تا گرایی بر از کار دو توانگر گردد
هر کسی نیست خبردار وی آگاه هم — جای من بود سر کوه بلی آگاه هم
هم گیاهی که سخن آمد ازو در راه هم — اینکه اندر جا مقیم نیست کسی آگاه
آفریدست خداوند مرا روی داد — گرچه بیکار در افتاده منم از افتاد
مردمان را بکن از خاصیت من آگاه — تا ز من نفع رسد خلق خدا را دلخواه
آن گیا بست هر آنکه که نیازی راست — او بدانست که آن زحمت دنیا برخاست

تشریف بردن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله

سیره العزیز بمورنگ و چله برآوردن در چاه تاریک تا دوازده سال

در زمانی که همی گشت بکوه و صحرا — اتفاقاً گذر افتاد بمورنگ او را
جای مشغولی خود داشت بکوهستانی — فارغ از خواهش آبی و هوا و نانی
داشت در عالم توحید چنان استغراق — که نبودش خبری هیچ ز کار آفاق
مدتی چند بدانسان گذرانید آنجا — که دراجند بیک جلسه نشانید آنجا
اندر آن بادیه پیوسته شبانی رفتی — پیش آن بیخود دلی نام و نشانی رفتی
لیک آگهیش نبکرد ز حالش نگهی — کاندرین جاست یکی مرد خدا آگاهی
مدتی چند بیک جلسه چو در بادیه دید — رفت یکروز به پیشش و سخن از وی پرسید
سیدوال سخن خویش جوابی چو نیافت — از پس گله شبان نیز بدان شهر شتافت
لیک بشنیده ازو شهریان تا بسحر — گفت این زنده که بینیم بود مرده بگر
دیده بود آنچه به پیش همه کس ظاهر کرد — همه کس را خبری داد و بر آن ماهر کرد
مرد هر رفته خبری یافت بر آن راجه شهر — کرد همراه کسان را به شبان از ره قهر
چون برفتند ز احوال وی پرسیدند — سخنی از لب خوش حالی نشنیدند
زانکه بود مست اشغال چنان مستغرق — که نبودش خبر از بیخودی خود مطلق
رفته بود آنکه بمیدان الهیت دریا — بیخودی تا که همیداشت ز حالت دریا
گفت شد با بود این مرد فقیر کامل — هست در کسبه صم و جسم هم از آن شاغل
کرد در بیخودی او را بیکی دوله سوار — پیش راجه برسانند و نشست و کنسار
راجه شهر بهم او را چو بدان حالت دید — نزد شیخ آمد و هر چند ز حالش پرسید
او خود از بیخودی خویش نمیداد جواب — راجه چون بر کشد از چهره احوال نقاب

[illegible]

می‌شنیدش لیک از تار کسی آوازی — کان صدا بود پی و زند کیش عارضی

راجه را بود در آن شهر گرو یک جوگی — بود کامل به ره جوگ بلاشک جوگی

چون بپرسید از او گفت کنون در دنیا نیست — چون تو آنگفت که این وقت وقت الست است

بیخودی چون رود آنگاه به نیم گریست — واقفی هست گر آنگاه بدانیم که کیست

راجه با خیل حشم گفت که خدمت بکنند — بیخودی تا رود از مرد حفاظت بکنند

خبر او برسانید چو آید به سخن — عقده از این سلسله شاید بگشاید به سخن

کرد در عالم کثرت چو از آن شغل نزول — یافت خود را بسپاه راجه مشغول

رفت یاران سرا خانه شتاب آورده — مدعا چیست بگوئید چرا آورده

خبر او برسانند به پیش راجه — مردمان را بدواند به پیشش راجه

تا بگویند که سید به سخن آمده است — همه دیدند که با او به سخن آمده است

پیش خود باز طلب کرد مران جوگی را — تا که از حال وی آگاه کند سیر ورا

دید جوگی که در او طاقت گویائی نیست — چه تو آنگفت چو تاب سخن آرائی نیست

استخوان تا نقط پوست بان چسپیده — در دهان خشک زبانی و لبی تفسیده

بسکه خون نیست چو در جسم نزارش گوشت — گوشتی در بدنش هم نه خون در تن

چند روزی که گذرد تا که توانا گردد — پس هم آنگاه که با اهل سخن آگردد

اندرین وقت طبیبی بسر وقتش بهر علاج — تا به آن زود شود طاقت و قوت بمزاج

به جای دادش تا بی نهایت کا شتابیش — با لغم های فراوان کرم آمد پیشش

شیخ میکرد بهر روز غذای اندک — گرچه بود از الوان نعمها صد رنگ

در درون بود ورا قوت باطن بکمال — هم به ظاهر بتنش آمده قوت و بال

یک دو هفته چو برین رفت خبر شد راجه — بهر تفتیش بیامد آماده و گوید سر آمد

شوق طالب بپیش بود که گردد آگاه — کین چه سریست که سر زد بش نعمه آماه

همه طلب کرد وگر بار گردی خود را   تا بگویند سخنها بیان خود را

جوگی آغاز سخن کرد و سخنها پرسید   در میان همه پرسید نه تنها چه رسید

شد هویدا پس تفتیش مسلمان مردیست   صاحب معرفت و صاحب ایمان مردیست

کرد جوگی ز سوی خویش بدین الهام   وارد آتیکه بر آنکرد بدانها الزام

شیخ آنجا تقدم بدلائل رد کرد   نه همیش از نگاهش بدلائل بد کرد

جوگی از روی سخن عاجز و قاصر آمد   پیش راجه ندم اورا چو سخن ظاهر آمد

خشم پنهان ز خجالت بدل خویش آورد   بحث در کسب ریاضت ز ندم پیش آورد

هان بیائید چهل روز بجوع ما و شما   بگذرانیم بیک جا همه هیچ و [illegible]

نخوریم اطعمه و جرعه آبی نکشیم   تا ازین بعد ز الزام خجالت نکشیم

شیخ فرمود که این چله چهل روزه کجا   بپسندد و بجا بشر پاکیزه ما

کاندران کودک و زن چله چهل روزه کنند   تا چهل روز بجوع نیست یکروزه کنند

بود این چله بسزاوار که ما مردانیم   وانچنین چله بجود تنگ بعزلت دانیم

در ته آب بیا چله مردانه کنیم   در درونش صفت آب همین جا نکنیم

من و تو هر دو درآییم فرو در چاهی   پی برآمدن از چاه نباشد راهی

بلکه دهانش بیکو هر دو [illegible] ساق   لیک آن نان که گشته [illegible] اتفاق

روبرو یکدگری بر سر آن بنشینیم   دامن از رخ بهست و آرام فرا [illegible] بنشینیم

سقف سازند بران چاه [illegible]   تا بقدر و در این واجبه مردم [illegible]

که ندارند بقدر سر سوزن روزن   تا نیارند برون از ره روزن روزن

سال اثنا عشر آنجا گذرانیم هر دو   خورد و آشام چه چیز است ندانیم هر دو

زین سخن راجه بحیرت شد و هر کس که شنید   کاین چنین سخت ریاضت که شنید ست و که دید

از پس حیرت خود راجه برین داد قرار   جوگیش نیز شد آماده برین آخر کار

داد فرمان پی کندیدن چاهی درشت | تا که کندیده شد آن بر قعر درشت
سر چاه اینچه بفرمود ببستند چنان | هم دو طاقی بدرون راست نمودند دران
هر که آن شیخ زمین کرد و خصوصی تازه | گردش او بوده خلائق شده بی اندازه
بر یکی طاق چو مستقبل قبله بنشست | دیدهٔ خواشتن از دیدن عالم بر بست
گفتیش یوسفی اندر چه کنعان آمد | در چه منتخب یا ماه درخشان آمد
رو بمشرق بنشستش بدرون جوگی هم | جوگی بود ازین پیش کنون سوی هم
می ندانی که چه از حکم سلیمان کردند | بود دیوی که دران چاه بزندان کردند
خود اهدار دیو که هم حسب سلیمان باشد | آنچنین دیو همان به که بزندان باشد
بر سر چاه نهادند یکی سنگ کلان | جای سرپوش بدادند یکی سنگ کلان
خلق میدید و همی گفت بحیرت آنجا | زنده مانند تا اینهمه مدت آنجا
پس یکهفته و دو هفته دران چه میرند | اینچه کسبیست که راه عدم از دهی گیرند
زندگی بی مدد آب و طعام است محال | ماند اندر چه تاریک کسی چندین سال
راجه پیوسته همیداشت بدل نگرانی | روح باقیست به تنها که شد از تن فانی
هر که آن مدت موعوده گذشت آنهمه را | راجه آمد بسر چاه بجمع حکما
سنگ را یافت بدانگونه سر چه سرپوش | بود او راجه بر آوردن آن نامنقوش
حکم فرمود که سنگ از سر چه بردارند | مجمع لشکری و خیل سپه بردارند
چون کشادند سر چاه بدیدند عیان | بر سر طاق نشسته مر آن شیخ جهان
استخوانیست بر آن چرم بدن خشک شده | خون هر جزو بدن را صفت مشک شده
پای تا سر چو ملایک همه تن نور شده است | گونهٔ رخ زده یا صفا چو کافور شده است
چاه تاریک که بودست شب بیت حزن | آن ز لمعان جبینش شده روز روشن
وه چه پیشانی نورانی آن مه سیما | چون بدیدند بگفتند بشر یا [illegible]

این لشکر ملیست مقبول ملک رب کریم | گر لشکر در تنگ جا نتوان ماند مقیم

گشت [illegible] طاق و دو [illegible] رحیم | جان او رفته از آن جا و [illegible]

سائر خلق که مشتاق تماشا بودند | بهر دیدن همه تن دیده و بینا بودند

[illegible] بجان معتقد و منقادش | حمله و [illegible] ریاضت دادش

شده ثابت [illegible] اسلام [illegible] عظمت | همه گفتند چو [illegible] نکو با عظمت

خویش [illegible] بدن را [illegible] برون آورد | از [illegible] همه پرسید برون آورد

همه گفتند [illegible] آن [illegible] | چون [illegible] رسد باد [illegible] شود او راحت

[illegible] | ورنه رنجوری [illegible] رسد او را [illegible]

[illegible] با دام [illegible] سازند | دیگر از عنبر [illegible] معنبر سازند

اندر آن [illegible] آرند [illegible] | [illegible] که چون آرند پیش

تا که باد [illegible] بدان نازک او | ور نه خور باد [illegible] تن نازک او

همچنان کرده [illegible] | و اندر آنجا [illegible] فرزند [illegible]

تا [illegible] همه بند بست [illegible] | دل و دین باخته تحصیل سعادت [illegible]

تا به یک [illegible] شام او را | چرب کرده تن از روغن بادام او را

پس به یک [illegible] عشق | تا که [illegible] تابنده [illegible] عشق

بعد از آن [illegible] جمع حواس | زانکه فرموده خدا فیه شفاء للناس

بعد شش ماه از آن ضعف [illegible] یافت | [illegible] مغز و بدن قوت یافت

را [illegible] دگر است او را | زان [illegible] او را

[illegible] | که نه خود رست [illegible] آن کرم [illegible]

[illegible] | [illegible] و خدا آگاه [illegible]

[illegible] | چون شود راست [illegible] سر [illegible]

خواندش فاتحه اطعام مساکین بکنند   وز حلاوه دهن آن همه شیرین بکنند
مشکلی آید اگر پیش کسی را آنجا   بر سر چاه در آیند پی مشکلها
صفت اهل غرض‌ها همه حاجت طلبند   نی ببازیچه بنت بسا حاجت طلبند
گردد از حرمت او حاجت آنجمله روا   فاتحه بهر کشایش همه آرند بجا

ایضاً در احوال حضرت مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

داشت در مدرسه شغل تحصیل علوم   علم ظاهر شود از کسب خودش تا معلوم
اندران مدرسه یکروز بعهد و پیمان   سخن از حافظه تا رفت میان یاران
پیش کردند سخن آنهمه کس پنج و دو شش   که ز ده سالگی و گاه ز سه سالگیش
چون پس هفده کسان نوبت مخدوم رسید   یاد خود کرد بشان حضرت مخدوم پدید
گفت ع ارم من ازین حافظه آن قصه بیاد   چون درین دا نگه عقل مرا با در زاد
طلبید نذر نی تا بدهد شیر مرا   تا دهد شیر بجان قوت اکسیر مرا
گرچه زن مسلمه آمده و نیک احوال   او ندیداشت بصدق مقال اکل حلال
من چو او را بچنین عادت دون نگرستم   لب بپستانش نیالودم و هم نگرستم
هرگه آن شیر نخوردیم و به تسکین با ندیم   بی غذا در بر آن دایه چو مسکین باندیم
رحم فرمود به تسکین دل من مادر   گفت شیر ار نخورد طفل شود حال ابتر
شیر ناوجه ولیکن چو نخواهد خوردن   کار من آمده و زان بجگر افشردن
پس بجستند زنی صالحه را در ده   بستان سیم دو درم شیر بطفلک در ده
پارسا زن که بود صالحه همچون شرفا   در دگر فرقه ارذال کجا بود کجا
پس خود آورد و بیاد داد که فلان السیده البیت   گشت خرم دل و شاد اد که فلان السیده البیت
گفت با من بل اخلاص محبت دارد   هم میان شرفا حرمت و عزت دارد

در یکی دیه نشان داد و فرستاد کسی — گفت اینک چو بیائی بکنم شاد بسی
آن زن صالحه چون مژده فرزند شنید — بر سواری پی تهنیت طفل وی دید
اتفاقاً بمیان بر سر ره کشتے بود — کش سوار شده آنجا بسر راه فرود
چون نخود کاشته بودند کشاورز بکشت — تره آن بشمارند زنان خوب سرشت
گشت یکجا دمه اش گاه سوار همراه — تا ز همراهی او کار بر آید دلخواه
تره زان نخود آورد و به پیشش بنهاد — تا بآن تره شود خاطر آن صالحه شاد
زن بپرسید که این راز کجا آوردی — تره اش را بخفایا برضا آوردی
گفت آورده ام این تره ز خاوند کشت — چه گناهست که هر میوه چو رضوان بهشت
احتیاطا ارچه بهید است بکلی دائم — لیک زان مغلطه بر عهده شما نداد قائم
پیش مادر چو فرود آمده او خرم و شاد — تهنیت داد و ضو کرد و بزانو بنهاد
شیر چون در دهنم داد نخوردم دیگر — مادرم راز غم لاحقه خون گشت جگر
گفت دین کیش دهد شیر که بچو این کن — پارسا نیست در اطراف یقیناً ظن
مادرم این سخن آورد چو او در پیش — شد پشیمان بدل منفعل از کرده خویش
خوردن تره شنا وجه باو کرد اظهار — وجه ناخوردن آن شیر همین داد قرار
تا به البته رود بدین وجه نخوردم شیرش — تا در آغاز سرشت نکند تأثیرش
جمله یارانش ازین یاد بحیرت ماندند — سر بزانوی حجاب از ره غیرت ماندند
همه گفتند که مستفید شما اهل الله — ورنه طفلی ز چنین شیر چه باشد آگاه
مادرش کامله بود فقیه و با صول — بیشتر علم وی از مادر خود کرد حصول
نیز او حافظه و قاریه قرآن بود — ماهر جمله علوم او صفت مردان بود
گه بگفتند همی ازین رو همه دانشمندش — بهره علم بدین یافت از و فرزندش
ور چه اینکه وی اندر شکم مادر بود — واندران تاج گل همچو شد خاور بود

بود آن حافظ ز روز تلاوت مشغول
آنچه میداشت بهر روزی خود معمول

از وفور سنّه چون غلبهٔ خوابش بود
سر بزانوی خودش بر سر سجاده غنود

همدر آن وقت درآمد باو شیخ جلال
دید در خواب خوشش که بسویش چو جمال

لیکنش از بطن بلند ست صدای قرات
یافت نوری دگرش از صفائی ذات

بهر شکرانهٔ آن کرد وضوی تازه
شادمان گشت دلش بیشتر از اندازه

پس ادا کرد دو رکعت پی شکرانهٔ حق
کز سبب حبیب عرفان برد این طفل سبق

در جهان ایزدش آنگونه دهد جاه و جلال
بو که روشن شود از وی بجهان نام جلال

سید احمد ره عرفان و حقیقت طلبی
جاجنیری وطنی سید عالی نسبی

بود درویش نسبی کامل و هم دانشمند
گشته از دولت دنیا بقناعت خورسند

چون بغربت بره شوق فتاد از وطن
اندران ناحیه میداشت ز چندی مسکن

حضرت سید جانون بره حق شاغل
که کلالی پسرش بود و بدانش کامل

هرگه آخر در ره آوازهٔ مخدوم شنید
به تمنای لقا بر در مخدوم دوید

دوری راه چو طی کرد و نزدیک آمد
گفتیش ترک نژادیست ز تاجیک آمد

بود در خانقه خویشتن او بنشسته
در دل راز تمنای دو عالم بسته

صوفیان نیز در آن بزم به پیشش حاضر
بجلال و بجمال و بکمالش ناظر

شیخ برخاست بیکبارگی ز پی استقبال
روی بر تافت ز ران هم ز دیگر اشغال

دامن پیرهن خویش به تن بالا کرد
سینه از بهر فیوض قدم او وا کرد

حاضران عرض نمودند چه سری ست درین
با من این راز عیان کن که چه دانست درین

شیخ فرمود که فرزند رسول اکرم
رسد اینک سر هم من پی او منتظرم

آرزو لیست که گردی ز سم توسن او
گر رسد بر من سکین شودم حال نکو

دل ز فیض و برکت حیرت و تسکین یابد
شعشعهٔ از کرمش بر من مسکین تابد

ثمرهٔ عشق و محبت بدش این شوق تمام بسوی بارگه ختم رسل خیر انام
حاضران جمله بحیرت که چه می فرماید نوگل باغ رسالت ز کجا می آید
پیش ازین ما ز قدومش نشنیدیم خبر این زمان چشم براهیم و نه دیدیم اثر
همچنان ماند ولی شیخ ستاده تا دیر دیده بر شاهرهٔ شوق نهاده تا دیر
که در آمد بنظر حضرت سید با نون آنکه بود دست بسینه بادب چون دگران
شیخ با جمله جماعت بنمود استقبال با همه عجز و تواضع بهمه شوق کمال
بهجت اندوز دل شان ز لقای هم شد موجب سود و مسرت ز برای هم شد
باز در خانقه خویش بیاورد اورا صفت ضیف بسی لطف و کرم کرد اورا
اکرموا الضیف بخواند و ضیافت بنمود قدر امکان بوی اخلاق و محبت فرمود
تا به سه روز بکاشانهٔ خود مهمان داشت صرف کرد آنچه همیان خوش سامان داشت
دید سید چو بدینگونه کرامت اورا ز شریعت ز طریقت ز حقیقت اورا
شد برو ده محبت دل او با مخدوم تا بیاورد عقیدت دل او با مخدوم
طلبش آمد و عاشق بولایت گردید طالب از وی پی تلقین بیعت گردید
شیخ از بیعت و ارشاد مشرف کردش باصفاتیکه حمیدست موصوف کردش
علم باطن که همیشه با او تلقین کرد قابلیت چو درو بود دلش حق بین کرد
گشت در اندک صحبت بحقیقت واصل کرد از وی همه اسرار طریقت حاصل
بود در مهر که زمریدش که فرزند داشت تخم این حوصله در مزرعهٔ دل میکاشت
یافت سید چو پی خواهش این داعیه بار آن تمنای دلی کرد به پیش اظهار
شیخ بنوشت یکی حرز و ببستش در دم پیش او داد بجان بخش چنین کرد ارشاد
زود فرزند نرینه دهد از فضل خدا کرم حق کندت از غم فرزند رها
به که در پوست بزه مهر کنی و ببندی در گلوی زن خود تا شودش خرسندی

گفتش وزیری که باو داشت تعویذ اوش — او بگفتش که بکن خاطر جمع از ارشادش

پیر من دادم اگفت بهر فرزند — تا بفرزند شود خاطر مسکین خرسند

اتفاقا که نبود ست ورا هم ولدی — تا که در دو جهان گفتش نماید مددی

گفتش اینوقت برو وقت دگر باز بیا — فرصتم نیست درینوقت بدو زدهم اصلا

آشنائی چو باو داشت مرید نادان — اعتبارش بسخن کرد و سپردش شادان

وین نه دانست که الحزم بود سوء الظن — در لباس صلحا اند بسا کس رهزن

مرد در خانهٔ خود رفت و قدمها برداشت — گفتش و راز طمع حرز که او در سر داشت

چرم را دوخت بیک کاغذ ساده ز حروف — تا نیاید بدل آن مرد برین راز وقوف

چون بیامد پی تعویذ بدادش در حال — گفتش این را چه کنی گوی بمن این احوال

گفت این را چو برم در گلوی زن بندم — تا که از حرمت و حق بدهد فرزندم

زان عقیدت که بهشیت بپیر نیکو — چون بیاورد و چو کرد و به بستش بگلو

وان گره هم چو شنید این سخن تازه گرفت — خط ازین سرقه بدل هیچ نداده گرفت

اعتقادی بدل آورد بانجاح مرام — گشت از دل متوجه سوی آن شیخ امام

در گلوی زن خود بست مر آن حرز که بود — تا که از بستن آن حرز بر آید مقصود

گشت صادر ز زبانش چو کلام برکت — هر دو زن بار گرفتند بانذک مدت

مدت حمل بسر شد چو پی آن هر دو — داده بیرون ز جنین گوهر غلطان هر دو

شاد گشتند ز فرزند نرینه آنها — داد گوهر بصدف قطرهٔ نیسانها

حیرت آمد بدل واقف راز از اثرش — برسانید بآن یار موافق خبرش

گفت چون خواسته مصر برای تعویذ — داد مت کاغذ اسفید بجای تعویذ

مصر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود — گفتش و راز انچه بگفتش بحقیقت آن بود

هر دو بردند پسر را بحضور مخدوم — چون نمانند ز فیض و برکاتش محروم

کفش و وزا گرنه خویشتنش پوست درید چرم بی حرز بداد و پسر دوست خرید
مرد نا واقف از آن راز نهان حرز انگاشت تخم امید ازین حرز بکشت دل کاشت
شیخ یک نکته سربسته باظهار آورد کاعتقاد این ثمرش داد و بیقین بار آورد
یافت هر چیز هر آنکس که بدل یافت یقین رشک خورشید شد آن دل که بر او تافت یقین
و آنکسی کو نه یقین یافت درین دهر چه یافت گر نه نوری ز یقین تافت بر آنمرد چه تافت

حکایت ملک فیض الله

بود از خیل مریدانش ملک فیض الله کرده بسیاری اموال و در اصحاب جاه
گرچه بود دست ز اسباب جهان خرسندی لیک در خانه نمیداشت یکی فرزندی
شد بسر وقت جوانی و رسیدش پیری بانگ زد کوس رحیل ارچه امیر میری
ملکش مال که بگیرد چو نباشد ولدی نشتری زن رگ جانرا چو نخاری خلدی
داشت درد و الم از آنه خانه بسر آمد غمگین پیش او رفت که یابد دل مسکین تسکین
او باشراق که بیدشت فضای سینه دید بشکسته از آن سنگ غمش آیینه
زود بپرسید سببها ز چه گشت افتادست گو به دردی شما زان خبرم داد است
گریه و سوز دردل کرد بدل آتش و آب هستی امروز نگار ازچه تو در آتش و آب
عرضه دادش بطفیل تو غمی نیست مرا شکر ایزد که بخاطر المی نیست مرا
سایه رحمت تو بر سر ما ظل هماست زیر این سایه پی رنج و الم راه کجاست
زندگی میگذرانم بنشاط و بخوشی در تو دارم دل خرم بعید و عیشی
در غمی هست همین هست که فرزندی نیست غم فرزند بدل دارم و دلبندی نیست
جان چو لبیک بداعی اجل برخواند یادگاری بسم تا چه بگیتی ماند
گاه گاهی بجز اشد دل من این اندوه گر ز افزونی دولت بدلم آید ستوه

شیخ فرمود بادو دیده چو عجز و زارے / در دل خود غم فرزند چرا می دارے
لوح محفوظ چو اینک نظرے می بینم / من بصلب تو ملک شده پسرے می بینم
گفت بگرفت بصر خیرگی و گوش کرے / مادر و مرد رسیدیم به پیرانه سرے
عمر باقی بهمین تنج بسر خواهد شد / چون منی را زکجا مژده پسر خواهد شد
گفت مخدوم که از فضل حکیم مطلق / که بود قدرت او کامله و هم بر حق
در همه آرزوی خویشتن امیدوار / تا بود وسع تو نومید نباشی زنهار
آورید است جبینے زعدم عالم را / آفرید است ز یک مشت گلے آدم را
بے پدر داد چو عیسی پسرے مریم را / برد از خاطر پاک ذکریا غم را
اینک اسباب توالد چو مهیاست ترا / قطع امید ز درگاه نه زیباست ترا
اعتقادی چو بدل داشت یقینے کامل / گفتنی اینک شده آنچه مرادش حاصل
گشت در اندک مدت ز عطاے قادر / بر زن آنینک آثار ولادت ظاهر
مرد و زن را دل غمدیده بسی شادان شد / کانکش خانهٔ ویران شده آبادان شد
مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه / از شکم چیزی فرو بسته بر آمد ناگاه
متحیر همه گشتند بدل کاین چه بلاست / چه بلا کرد دهشت همه را هوش رباست
نامرادیش در آمد بدم شادیها / آه کردند زن و مرد ز بربادیها
همدم یاس شد و گفت زن گریه کنان / شرمساریم فراوان شده در خیل زنان
در همه عمر همین حمل بر آوردم من / چه بلا نخل ثمر اینچه بر آوردم من
بود اندر شکم من نه جنین در صلبی / مت یا لیتنی و کنت نسیا منسیے
طیرهٔ آن پسر قابله ها افگندند / و آن خرایط همه در مزبله ها افگندند
ملک از حادثهٔ تازه بسی حیرت داشت / در دل خویش همی گفت بسے حیرت داشت
پیر من هر چه بفرمود نبودست خطا / طالع شوم بدانم که چنین بود اما

تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابد — خبر مخبر صادق تغیر یابد
حاضر خدمت او گشت و بگفتش احوال — کانچه بود دست بر آن حمل بلا بود و نکال
شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا — آن خبر لیله بفگندید چه کردید خطا
داد از فضل خدای دو جهان دُرِّ پُر — هیجده طفل شما را خبر لیله کرده
چه هم سربسته بیارید و ورا چاک کنید — ورنه همه رنج و الم با دل خود پاک کنید
بازگردید و طلب کرد ورا با دل شاد — دایه از منزله آورد و به پیشش بنهاد
کرد چون باز دران هژده بودند پسر — لیک همچون مه نو زار و نحیف و لاغر
گشت خرم دل و آورد بجا شکر خدا — هم یقین کرد مصفا بدل از پیر هدی
در زمان حاضر خدمت بقدم بوس آمد — گفت زین پیش مرا بود بسی افسوس آمد
شیخ فرمود قسم زکسال بهجت — که خدا داد و خدا راست سپاس و منت
خواهم اینک پی شان از در حق عمر دراز — آمده رحمت حق چون بدر خانه فراز
تا قیامت بجهان نسل شما باقی باد — هم فزون کثرت اولاد ز آفاقی باد
از پی تهنیت او برسیدند ز دور — دور و نزدیک شد اعجوبهٔ تازه مشهور

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ شعیب علیه الرحمة

یک مریدش که شده راه سلوکش همه طی — رخصتی خواست برای سفر حج از وی
دید چون شوق و تمنای زیارت ورا — داد بهر سفر کعبه اجازت او را
چون ز خشکی پی حج راه سفر پیش گرفت — رفت دهلی و همان راه گذر پیش گرفت
خواست زانجا برود ملک خراسان عراق — هم به بغداد بشد بهر زیارت مشتاق
چون بکابل برسید از پی آن عزم براه — از ره بادیه همراه شدندش دو سپاه

چون ز مشهد کسب و شهر دگر رخت کشید چشمش آن دید عجایب که نه از گوش شنید
در درون شوق تماشای عجایب داشت هر کجا یافت سراغی قدم آنجا برداشت
گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه گاه بیشتر قافله را نیز نماندی همراه
گاه آن قافله را نیز ز نادانی ها همره خویش ببردی سوی ویرانی ها
ناگهان آن همه بگرفتن نادانی چند اوفتادند بدشتی و بیابانی چند
اندران بادیه دیدند یکی ایوانی کز الوند فزون رتبه دگردون شانی
خواست آنجا رود و قصد بتحقیق نمود تا ببیند که دران کیست درین پیش که بود
همه گفتند مبادا که بلائی باشد مرد آنجا که پر از مهلکه جائی باشد
اتفاقی نه سوی منع کسان کرد و برفت در پی تیر بلا سینه نشان کرد و برفت
چار ناچار شدندش همه یاران همراه تا ز کیفیت ایوان همه گردند آگاه
چون برفتند بدیدند که دیویست کلان که بدیدن شودش روح ز قالب پران
زانکه بر دست بر آن دیو بسی قید شدید دست و پایش همه بسته بزنجیر حدید
دیو ازان مرد بپرسید کجا آمده کیستی و ز کجائی و چرا آمده
گفت انسانم و من ساکن هندوستانم غربت افتاد که در بادیه ویرانم
باز پرسید بگو نام پی مسکن خویش کز پی ملک بدانم که بود وسعت بیش
گفت از شهر بهارم که بود جا شرف که بود شهرت عرفانش بهر چار طرف
شاد شد دیو چو بشنید ازو نام بهار گفت پرسم سخنی راست بمن کن اظهار
گفت کوهیست بنزدیکی آن جا بشرق کز ان شهر سه فرسنگ پدیدار و فرق
کوه را راست بگو دیده و میدانی چون در اطراف وی از طفلی خود میدانی
گفت دانم که بر آن کوه بود شیخ مرا چله ها آنکه ببرداشته در راه خدا
گفت اکنون چه قدر رفعت آن کوه بود کوه خرد است بجثت که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین پیش کنون شاید
شد ز بشنیدن آن دیو بغایت دلشاد
کرد رقصی و چو دیوانه دلش رفت ز دست
سر و هر سینه بیاد آکه رهایی یابد
پس بجنبید بسی لیک نه زنجیر شکست
بعد ازان خوردنی دیو را پیش آورد
گفت یارا بده از خرمی خود خبری
از چه هستی تو درین قید چه نقصان گشتی
گفت در عهد سلیمان شه با فر و شکوه
بود آن کوه ازان شاه حوالت با من
یک خیانت ز من آنگاه در آمد بوجود
شاه فرمود بدان جرم بزندان ما را
پس بفرمود چنین وعده که آید وقتی
زیر آن کوه یکی مرد چو خشت اندازد
هر دو زنجیر بدان نه و را دو کفش بازو فتد
اندر آن وقت ازین قید رهاییست ترا
اندر آن عهد ازان رفت گر دوران بسیش
نگذرد هفت شمار و نگذشتی او را
آدمی نیز درین هفت شمار و فرود
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]

گر بگیرد زر و دم مردم و هم باز آید
گفت وقت است کزین قید بگردم آزاد
دست و پا زود ز زنجیر رهیدش بگسست
بگشید با همه را چون سهو نالش تا بد
دست و پایش مگر از غیب بدان بست ببرد
بی طلب حبیب رضا می رسد خویش آورد
تا دلم نیز ز شادیت بیابد اثری
زان بکشتها که بگردم ز چه شادان گشتی
آنکه از حیلت او در زلزله افتاد کوه
با بسی دیو مرا بود در آنجا مسکن
رفت از دست من آن کوه و طرف کردید
طوق و زنجیر در افگند چو سندان ما را
طوق و زنجیر ز دست تو گشاید وقتی
خشت ازین سو بسوی گشت یک انداز دو
خشت بالا رود از کوه و به پا افتد
واندران عهد ازان عهده برآمدست ترا
گر رسی قصد نمودی که رود بالایش
تا رسیده همه جهد ز زیرش بالا
گونه سرخ شدی از آتش خورشید چو دود
تا همه حسرت شد دی بسر [illegible]
حسرت [illegible] آزاد شدم

تا آمد آن وقت کز ان قید رهائی یابم | بنواح دو وطن خویش کنون بشتابم
چون بیکر و زرو د مردم و هم آید باز | رفعت کوه نماندست کنون دور و دراز
عهد و پیمان خلاصیم بنزدیک رسید | خرمی داد بخاطر ز رخا نسیم نوید
پس بپرسید در اطراف نخوش همیانی | نام آنکوه باین قرب وطن میدانی
باز خود گفت بود کوه سمن بر نامش | آنکه بود است مرا جای سکون بر بامش
پس روان گشت از انجا و همه یاران هم | همه گفتند باو یار و جلیس و همدم
ما نگفتیم که آفات و بلائے باشد | مرو آنجا که پر از مهلکه جائی باشد
پس رسیدند از ان دشت تا با دیها | نمودند چو گشتند رها شادیها
گذر راه روان باز بویرانه فتاد | انهم از گردش ایام بر ایشان افتاد
باز در راه بدیدند یکی مار کلان | که فرو برده بحلق آهو شاخش بدهان
مار عاجز شده از بس فرو بردن او | خنجر اندر دهنش گشته دو شاخ آهو
رفت در پیش غزال از دهن مار کشید | ترس را بود محل لیک بناچار کشید
کرد آن مار دلالت بگیاہے اورا | که دمی آهن نمودی همه هر تنگ طلا
باز حائل شده یک بادیه خونخوارش | که ازان قطع ره آمد بنظر دشوارش
راه آمد دیدند ز هر سو شیران | جست یکی و ندران دشت چو آهو شیران
چو ندیدند دهنش بهر رهائی تدبیر | گشت هیبت زده و کرد توجه بکو پیر
همدران بود که یک شیر کلان پیدا شد | دیگران را بدبدون دهشت ازان پیدا شد
بنهادند ازان شیر سه ره دیگر نیز | کرد آن مرد ازان سو قدم خود را تیز
چند گاهی چو فزارفت یکی حجره بدید | رفت نزدیک که ازان حجره شود حال پدید
اندران دید یکی پیر بطاعت مشغول | گشته در حجره خدا را بعبادت مشغول
عاقبش گفت که خود را تو سپردی بکدام | که نهادی به بیابان بجوانمردی گام

گفت با شیخ شیعی که بود پور جلال | او سپرده است درین ره بجد استعمال
گفت شیخ تو همین وقت از اینجا رفته است | آمده بود ولی جانب صحرا رفته است
اندرین دشت نمازی بجماعت بگزارد | نفلها چند هم اندر ره طاعت بگزارد
خود سپهبد آمد و کرد جستجویش در صحرا | تا در آنجا که برفت او رود و دیدم آنجا
عارفش گفت که تنها تو از اینجا رسی | کو همانیست همایون و تو آخر چه کسی
او سپر هفته کند عزم سوی بیت الله | یا سوی بارگه پاک رسول ذی جاه
گاه گاه از قدم خویش نموده ما را | سیر تا چنبر افلاک فرازد ما را
شیر مستاد درین وقت چو تشریف بداد | گفتمش چیست که معمول خلاف افتاد
گفت افتاد مریدی چو بچنگ شیران | یاد آورد مرا با همه فریاد و فغان
بر سر وقت رسیدم پی فریاد رسی | کار پیران بمریدان چه بود داد رسی
اینک از شیر رها کردمش و آمده ام | وز خطر راه صفا کرده مشتاق آمده ام
میروم میروم اینک بطواف کعبه | تا بصد شوق بگردم بطواف کعبه
گفت آخر و من بنده همان مسکینم | که قدم رنجه بفرمود سپس تسکینم
منم آنکس که رها گشته ام از پنجه شیر | بوده ام گرچه بسی بر سفر دشت دلیر
عارفش گفت که این بادیه خونخوار بود | طی این منزل پر مهلکه دشوار بود
تا نمائیم بفردات ره آباد رسی | میهمان باش مرا امشب بنشاط و شادی
چون سحر گشت نمودش ره آبادانی | طی کنانید ره پر خطر ویرانی
پس همی گشت بهر جا که همی بود نشستش | تا در آینکه از آن [illegible] جای نشستش
خود بست چون [illegible] | [illegible] چمن [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
رفت [illegible] | تا در [illegible] پیران گشته [illegible]

در رونیدش به بیم آن باد مخالف بگرو ‌ ‌ که فتادند کسانش همه در گریه و سوز
به هلاکت بنهادند دل خویش همه ‌ ‌ چه توانگر چه تنومند چه درویش همه
دست از زندگی خویش بشستند کسان ‌ ‌ همه کس منتظر مرگ نشستند دران
بود در دل همه را دغدغهٔ غرق شدن ‌ ‌ جامهٔ هستی شان خواست ز هم غرق شدن
بادبان بود درافتاده بقعر دریا ‌ ‌ در دل از بیم وی امید رهائی هرکجا
ناخدا گفت سراسیمه بآواز بلند ‌ ‌ حیف بشکست سر بام درافتاده کمند
وقت آنست همه ناله و فریاد کنید ‌ ‌ گر بدارید مددگار کسی یاد کنید
کرد آخر تو به سوی مخدوم شعیب ‌ ‌ آنکه تایید ورا سرایه خدا یافته به غیب
در دل خویش طلب کرد ازو استمداد ‌ ‌ پیر را کرد دران مهلکهٔ آفت یاد
دید او را که درآمد بدرون قلزم ‌ ‌ بادبان میکشد از قعر برون با مردم
که جهاز آمده در حال ازان قعر برون ‌ ‌ کم شد آن باد مخالف که ز حد بود فزون
آنچنان دید عیانش که عیان گفت بدید ‌ ‌ بادبان را همه دیدند و دریا که کشید
همه گفتند دران مهلکه بیخود بودیم ‌ ‌ همه مشغول بتهلیل و تشهد بودیم
ناخدا کرد ولی بر سخنش اقراری ‌ ‌ کانچه از چشم بدیدم نکنم انکاری
پیرهن پوش بدین دیده بدیدم مردی ‌ ‌ بادبان را چو وی از قعر برون میکردی
شیخ من بود همان نعره برآورد مرید ‌ ‌ که مرا بهر اعانت بسر وقت رسید
پس ز انگشت ازان بحر بساحل آمد ‌ ‌ باز تسکین و قرار همه در دل آمد
حال وی گوش کن آن وقت که اینجا مخدوم ‌ ‌ بود در خانقهٔ خویش بُد بس معلوم
می ندانم که چه اسرار کشادش از غیب ‌ ‌ که فرو برد سر خود ز تفکر در جیب
چون برآورد سر خود ز مراقب بیرون ‌ ‌ عرضه دادند بر او که چه حکمت بدرون
گفت بود است در آن وقت مریدی بجهاز ‌ ‌ وان جهازش به نشیب فتاده ز فراز

در یم افگنده چنان باد مخالف طوفان — که دران آبیان از دست بشستند ز جان

گشتم از فضل خدا بر سر و فرقش خضر — برکشیدم ز یم از فضل کریم قادر

نیز از فضل خدا باد مخالف کم شد — دل آن جمع پریشان شدگان خرم شد

نگرستند بامعان نظر چون سوی پیر — سرخ بود دست بدان زرد نمودن یا

آستین و دامن پیراهن هم چون کشتو — صفت چشم نم از آب همه تر شده بود

میچکیدش بسر زم عیان همچو سحاب — ز آستین گاه ز دامن بزمین قطره آب

گفت آن مرد چو زد او سفر با یاران — همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان

همه گفتند بصدقت نه گمان دگر است — دامن او همه دیدیم که از آب تر است

هم از آن روز که بگذشت بر این راوی — چون حسابی بنمودند موافق افتاد

حکایت شیخ اسمعیل علیه الرحمة

در زمانی که همی داشت در آن مجلس عام — بار میداد کسان را چه سحرگاه و چه شام

بود بنشسته مر آن گوهر دریای کمال — جمع گردیده در آنجا زهر اطراف رجال

طالبان ره حق نیز بخدمت حاضر — صوفیان نیز در آن سایهٔ دولت حاضر

باکسان تذکره علم حقائق میکرد — در رموزات خفی حل و دقائق میکرد

چون نمودند ز احوال جهانش آگاه — برد در جیب مراقب سر خود را ناگاه

در ربودند آن همه بر لب و دب مهر سکوت — چون بدیدند بروش عظموت و جبروت

سر بر آورد ز زانو چو زمانی بگذشت — دل خود یافت به پهلو چو زمانی بگذشت

حاضران بانچه سوی رخ انور دیدند — گونه روی مبارک متغیر دیدند

ما بقی چند لب خود به تکلم نگشود — ماند خاموش بدانسان که مراقب شده بود

از پس ضبط و سکوت گریه باران آورد — نم فیضان دگر آن ابر بهاران آورد

کرد آغاز همان تذکرهای پیشین / در رو من آن همه را وا دود از پیشین

برد و در آورد عزیزی ز همین عرض نمود / سود از شاد بنجادم که در آن وقت چه بود

خیر بود ست در آن وقت دگر هیچ نگفت / محرم راز ز اسرار خبرهاش بگفت

غرض آنست که اوصاف گر از عقد دلم نگشاید / خطر است آنکه بباطن خطرات فزاید

بعد از آن حال عیان کرد چنان بالتفصیل / حالتی صعب شده بود است به شیخ اسمعیل

غور ده هر گاه هزیمت بهجوم ترهیت / رفته بود آنکه بصیرت بهجوم ترهیت

شاه اعراض از او کرد و سیاست نمود / وز کمال غضبش حکم بکشتن فرمود

ملت مصطفوی کرد شفاعت او را / برهانید از آن بیم و مخافت او را

سوی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد / دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد

لیک تا موز فروا غضب از بهر سزا / تاب آئینه دهندش بدو چشم بینا

خیره سازند بدان دیده که بینائی او / تیره و تنگ جهان با همه پهنائی او

اندران حال مرا یاد نمود از دل و جان / برسیدم سبب و صفت باد فوزان

تاب از آتش آئینه گرفتم بر دست / گشت دست من از آن آبله پیدا گر دست

زان نشین دست مبارک چه نمود آنهمه را / جمله دیدند که پیدا آمده بود آبلها

آنچه فرمود مر آن راه نورد عرفان / واقعی حال چنان بود چنان بود چنان

شرح این قصه بپیش تو بتفصیل کنم / نه کم و بیش نه تکثیر نه تقلیل کنم

شاه بنگاله که بود است لبی صاحب فر / در شهان بود مسلمان عدالت گستر

شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فرمود / اندران خیل باین نام در امر دهی بود

بود سر لشکر سلطان لبی صاحب جاه / در مهمات مصافات پسندیده شاه

داشت با اهل دلان حسن عقیدت مبذول / بود و اهل دلان هم بسعادت مقبول

که چه پیر بد شست جبر و لطافت مراعات نصیب / داشت در سلطنت خویش مهمات نصیب

نتوانست رسیدن بمهم ترهت — کرد او را متعین بمهم ترهت

داد با آلهٔ جنگیش جهازی پی جنگ — تا کند شیخ پی جنگ ترهت آهنگ

کرد همراه با و فوج ده و پنج هزار — نه پیاده که در آن جمله بدند سوار

چون در آمد بصف جنگ بجنگ افتادند — فوج کفار بسی بود هزیمت دادند

باز پس رفت سوی شاه و چنین عرض نمود — که باندک سپه این جنگ نه بایست نمود

چون عدو راست ز حد بیشتر افواج و سپاه — با چنین فوج چسان جنگ کند لشکر شاه

گر اعانت بکند شاه بفوج جرار — بر مهم باز روم من به نبرد کفار

شاه همراه با و کرد دگر پنج هزار — همگی مرد مصاف و همگی کارگذار

شیخ در خیل سپه مرد نکوکاری بود — گرچه بر فوج همه افسر و سالاری بود

در میان امرا خردمندی داشت — واندر ارکان ملک سلطنت تمکینی داشت

نه بر یار که او خود واز کثرت کفار ندید — از ره عقل و خرد در دل خود تشویش دید

خویشتن را بکسی باید هم این وقت سپرد — همت باطن وامداد بخود باید برد

تا بدان یار شود نصرت باری ما را — واندران جنگ شود نصرت دنیا بهر ما را

با شه در جستجوی مرد خدا بین گشتی — در مذاق آمده چون ماه درین چندی

رفت در گوش چو آوازهٔ مخدوم شعیب — آنکه تا یکند در اسرار خدا یافت نصیب

بهر تحصیل سعادت بزمین بوس آمد — چون نشانی ز ولایت بجاسوس آمد

گشت پر نور ولایش چو بر بوده دل او — الفتش منزل خود کرد در آب و گل او

چون سعادت ز ازل در سرشت او بود — خویشتن را به عقیدت بجنابت بسپرد

کرد در بارگه او ز الم فریادی — خواستار آمدی از پی نصرت حق امدادی

حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود — پی انصاف و پی عدل نصیحت فرمود

نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوی — خیر بود آنچه بدنیا و برای عقبی

در میان داشت با او عهد شیخ زمن | گر بجا آوری آن عهد بگردی امین
تا شنید گشت از جور تو پامال ستم | عاجزی را رسیده است بدل رنج و الم
او ز بیداد تو چون آه نخواهد کشید | او بدرگاه حق از جور تو خواهد نالید
بس از این شرط در آن جنگ تو همراهیم | ورنه پی تو نه از نصرت دهمت خواهم
بعد از آن کرد با وی چند وصایا دیگر | وانگه از خدمت خود داد اجازت بسفر
داشت باقی چو ز الله نیکی روز چند | شادی بود به بخشش الهی روزی چند
گرچه او از ره توفیق خوش ذو الاکرام | بعبادات و بطاعات همیکرد قیام
لیک از خویش نه گاهی شد احوال از عهد | فوت یکروز نشد حاضری درگه از و
لیک انصاف که اینکار ضروریست بخلق | طاعت حق بود اما متعدیست بخلق
عدل با خلق که باشد بمیان حق عباد | بندگان را پی آن نیز خدا فرمان داد
گشت صادر بیکی عدل نهادن از وی | رفت در رسم و ره داد تغافل از وی
بعضی از لشکریان جور و ستم میکردند | چشم مظلوم ز بیداد چو نم میکردند
کس نبود آنکه پناه دل مظلوم رسد | هم نترسید که این حال بخند و هم رسد
آنچنان از دل او گشت فراموش ارشاد | کان بدین پند و مواعظ هم از و ترک افتاد
شیخ آن گاه که در حرب به کفار رسید | لشکر خویش همه جنگ دران یوم شدید
گرچه مردان همه جنگ بسی داد بخویش | لیک در جنگ نه امداد کسی داشت بخویش
ناگهان در شب تاریک در راه تاریک | تاخت کردند بر و خصم چو ترکی تاجیک
چون ز لشکر برسیدند شبیخون بزدند | نهب و تاراج در آن فوج چو طاعون بزدند
لشکر شیخ بماندند چو بی پشت پناه | جمله گشتند بیک حمله کفار تباه
فوج اسلام چو گشتند بجنت داخل | شد ازیشان همه توفیق شهادت حاصل
از پس غارت آن فوج و سپاه دنیا | رفت در قلعه خود با سپه کفار

شیخ را بخت بد خویش چو ناساز آمد / با تنی چند دگر زو بس ملک باز آمد
شاه را واقعهٔ حال بگوش افکندند / دل محزون صفتی [illegible] افکندند
آتش خشم برافروخت بکانون دلش / خاست زان خشم و غضب موج بر جیحون دلش
حکم در داد بگردن زدن شیخ گزین / چون ازین کار دگر داشت سببی خشم آگین
شیخ میداشت تنی چند ز یاران قدیم / آنکه بودند ملک را ز خواصان ندیم
سعی کردند که شاه از سر خونش درگذرد / بکند عفو و ازان جرم کنون درگذرد
و اندران عذر باسلام وسیلت جستند / حیلهٔ عفو طرفداری ملک جستند
شاه بود است مسلمان بلحاظ اسلام / که مسلم شمرند است نزدیک انام
درگذشتش ز سر خون ولی از فرط غضب / کرد ازان داشت لب خویش [illegible]
داد فرمان ز پی شیخ ازان خشم و عتاب / که دهندش بجهان بین یکی از آینه تاب
هر دو چشمش سیه از تاب نمایند سفید / تا نه کورش بجهان باز نه بیند بجاوید
حسب فرمودهٔ شه قصد بر آن کردندش / رفت فرمان چو بدینگونه چنان [illegible]
اندران حال چو کاری نه برآمد او را / یاد کرد او بدل خویشتن آن حق جو را
حضرت شیخ نشد بر سر دفتنش حاضر / نیز در باطن خود داشت چو ظاهر حاضر
کرد حایل سپهٔ چشم دو دست خود را / تا به آیینه بچشمش نرسد تاب اصلا
کرد بر تابش آیینه سپر پشت دست / که فتادش چو گهر آبله بر پشت دست
دیده از تابش آیینه سلامت ماندش / نیز آن روشنی چشم بحالت ماندش
در عوض گشت ز دیدن حالش ارکان / اهل خدمات بهم انگشت تحیر بدهان
دشمنان بردند بحکم تابی آن آیینه / تاب دادند دگر بار چنان آیینه
سنگ کاسه آیینه بکردند لعینه آتش / باز دادند بدو کرده مقابل تابش
چون نگشتان وی از تابش آیینه اثر / جمله درمانده بگفتند چه تدبیر دگر

قصهٔ او برسانند حضور سلطان / کر نداشیم چه باشد سبب امن و امان

شاه را نیز ازین حال بسی حیرت شد / پیش اعیان و دارا کین سخن [illegible] شد

گفت کمال [illegible] عقل [illegible] / چون هنوزم دل [illegible] چشم [illegible]

که مرا و یار و گر به [illegible] خویش [illegible] / واندران بیشه [illegible] گرگان صفت پیش [illegible]

مال و جان هر دو بر این [illegible] گفتند / زور [illegible] خویش [illegible] کشن [illegible]

تا سر او [illegible] آید در دست / ور نه گردن زدنی پیش من این نامرد است

داشت در خیمه و [illegible] قبیله همه اش / همه ترکی و عراقی ز طویله [illegible] آتش

[illegible] داد و لشکر همراه / کرد رخصت [illegible] خویش آن حال تباه

شیخ از بارگهش با دل مغموم آمد / باز از بهر [illegible] مغموم آمد

داشت زاندوه فراوان [illegible] / عرضه دادش همه احوال بچشم گریان

همگی حال خرابی و [illegible] برگفت / حکم قتل و دگر آن حال شفاعت [illegible]

شاه را آنچه بخاطر سبب [illegible] شدنش / [illegible] اهانت [illegible]

دگر او از سر شیخ [illegible] اهانت درخواست / [illegible] همت [illegible] درخواست

که بفرمود باو حضرت مخدوم شعیب / آنکه تا [illegible] سر [illegible] غیب

لشکر و فوج شما [illegible] کردند / وان [illegible] ازان شور [illegible] کردند

چون ز الطاف [illegible] زند / وان [illegible] چنین [illegible] دیده

از جهان [illegible] چنین محنت و رنج / بدل [illegible] دولت و گنج

پیشه [illegible] نصف [illegible] الانصاف / مهر و خلق [illegible] نیاز [illegible] الطاف

[illegible] میان لشکر / تا [illegible] داور

[illegible] نصرت و فتح / [illegible] عون خداوند [illegible] فتح

[illegible] حق [illegible] مترصد باشید / [illegible] باشید

نیز این بار تقدیرست بهر شما | رنگ کین تا بزداید ز دل شاه شما
چون بیجاپس خصومت دگر او را اندکی تل | شیخ آورد همه پند و نصایح بعجل
گرچه این بار باد بود سپاه اندک | باطناً حضرت مخدوم رسیدش بکمک
در دوم معرکه دیدش که با فوج مهیب | آمد و کرد مدد او را همه تا فتح نصیب
که از آن زلزله در لشکر کفار افتاد | فوج اسلام شد از مژده نصرت دلشاد
سر بسر لشکر کفار هزیمت خوردند | جان نبردند سلامت ز مخافت مردند
قلعه خصم در آمد همه در دست شیخ | کرد اسیر آن همه را دست بزنجیر شیخ
بس عیالان که ز کفار بگشتند اسیر | طوق در گردن شان داد و بپا زنجیر
شیخ با خرمی و نصرت و فتح باهر | گشت در خدمت مخدوم بلشکر حاضر
و آن تنی چند اسیران ز پی آب کشی | صد میا نزا گذرانید بشادی و خوشی
باز در خدمت شه رفت و غنیمت ها برد | با همه اهل و عیال خود از آن پیش برد
شاه افزود ورا پایگه قدر بسی | کامیابان پایه شفقت و دو پیش بسی

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره العزیز

حال پیران و مریدانش چو پذیرفت تمام | حال پیر خود هم اینجا شده تحریر تمام
سست باشد همه احوال و دوران بیست فروغ | که بجز زیست و پذیرفت فروغ
حضرت شاه جمال علی آن پیر رشاد | ابن شیخ مظفر زگرامی اولاد
شاه یوسف علی آن یوسف کنعان هدی | پیر بیعت اهل بیت پی آن را دو نما
تربیت یافت درین راه ز پیر پیکی | که نوابادہ و ترتیب کش چو بهشت با و
بوالعلا ست در بار شاه دلی فردوسی | سلسله آباش و هم ابجد علی فردوسی

بود هم سالک مجذوب بعرفان الهی بود
حسن خلق و ورع و زهد کمالی که ...
ذوق و شوقش همه دم بسط انبساط که بود ...
بود با آنکه در ... مشتغل بمشتی توحید
آنکه در حقیقت دلش آن انسان ...
شام و به الاسش آنگونه ... در بری از ...
ظاهری آنچه همه ... ریاضت بدام
پخته شد هر چه سالک ... هر روز ... هم
داشت با آنکه ... دل ... به اسرار
تیز ... قامت خود جامه ... پوشیده
در مسائل ... ملاقی شد از ...
مسئله ... تصوف که ... داشت بیاد
آن مسائل همه تقریر همیکرد چنان
داشت اندر نظر خویش بد انسان ...
گر چه ... و دل ... سوی ... مایل
... که بدادی بدل کس ...
رفت گر بهر ملاقات کسان ...
بود می ... سماعی ز ... ستار
بود از ... و لش آنگونه ملال
هر که می ماند گهی خواب تهجد شبها
... انگه ... بغیبت ...

صاحب معرفت و علم بدوران همه ...
داشت آنگونه که باید ... اهل ...
و همه ... متوالی الفیوض و برکات
... و شرع ... نه ...
... خویش ... همه روز
که بهر جا ... سر افگندی در پیش
... همیکرد ... طعام
... خویش گرفتی ... گاه ... شام
... هر دو یکی بود ... پلاس
در لباسی ... پوشیدی
می نبایست ... که کند ...
رفت اگر ذکر همیکرد ... ارشاد
هر که آمد ... باو ... زبان
که بهر کس ... او ... کیمیا ...
گشتی آن ... زر ... ذلیل
آن ... دل او ... فسق ...
هم نمی ... بدل ... تصدیر ...
صحبت خویش ... نمیکرد ایثار
که نبودی هم ... این ... فضول
ای ... یافت ... بستر ...
دیدمی آنکس که ... خدمت ...

داشت سجادگی حضرت مخدوم شعیب / کی نشستیش همه داشت کسی شد بی عیب

لیک باجمله کسان او صفت دم عالم / در همه کار چو ایشان بطعام و بکلام

فارغ از وسوسهٔ آنکه بزرگش گویند / بهر اعزاز مریدانش ایشان و پویند

در مریدیش از کسی جا رسیدش بدرو / خوش بود که ولیان بکشیدی با او

خوبا نیست از وی پی بیعت چو کسی همسنگی / بهر انکار نرفت گهی خوش سنگی

ای بسی جاست که زانجا طالب او آمد / غیر انکار نه هرگز طلب او آمد

ور وی از انجا برسید نگرفتی بیعت / نیز تعلیم بدادی ز ره شفقت

مولدش پیش شمردی همه بیات بدرا / میشدی منتظر مردم عامی تو درا

هر مسافر که رسیدی بدر خانقهش / شد علی قدر مراتب بدرون پا پیش

بود محبوس تا گونه که در وقت عشا / نه کسی با جماعت چو نمودست ادا

در نمازش چو در الوقت فزود استغراق / شد محراب زبس گه نفسش طاق طاق

ای بسا بود که در سجده گذشتش همه شب / که فرو رفت بیاد گفتن سبحان الله

بدم صبح بوزن نسبت با حق / کرد هشیار ز نیستیش مرید او جهد

بیشتر حال چنین داشت بهر دم اشغال / پیرهن چاک شود تکه شوق حال

چون رسید و بسوی خوشتنش بهر حق / تا بیک هفته نمیخورد و نفداشت رزق

بعد ازان نیز چو سفره بکشیدند پیش / شعری از خود اندکسی که نهد او خویش

می بیارست که یک لقمه نهد اندر کام / دو سه روز ایشان نیز شد بی طعام

آنچه احوال وفات از پی مخدوم جهان / خوانده باشی بکتب از بزرگان نشان

رحلتش نیز نوا نکرد بدانگونه قیاس / کو سوی خلد روان شد همه جمع حواس

مطمئن بود بدانگونه بوقت رحلت / که گرفتست قرار او وقت بسی گنج نزد او

هم تسلی بهمان طور باصحاب بداد / هم دعا کرد با خلاق و محبت ایشان

پس شد از شهد تشهد دهنش شیرین کام / کسب لالی لبش از آن رفت سوی دار السلام
آمد به بیم بخوابش همه حسن طلب / عارضش هست درخشان چو مه چارده شب
می درخشید ز پیشانی نورانی او / لمعه بدر درخشان ز درخشانی او
لیک آن نور که مه را بسر شام بود / یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
پیش تو قصه دو سال طرازم اینک / کهتی آمده از شائبه شبهه و شک
بهر حج رفت یکی قافله ز اطراف بها / که فزون بود شمارش ز یک و نیم هزار
بیشتر از شیخ بوده چند ز مردان و زنان / از پی لطف و بیعت همه بودند در آن
گشت مستر شد و می نیز یکی تن همراه / کش بود نام ظهور الحق و زین ره آگاه
چون ما پس حج و زیارت بگه عزم وطن / حمله کردند بگردون و غلبه شد مسکن
اندر اثنای ره از سختی بودن ایشان / ماند شسته روز بگردون و خالی طوفان
همه کس مضطر و مجبور و پریشان بودند / همه مایوس هم از خویش و ز خویشان بودند
جا نشسته صبر و تحمل همه زان تهلکها / کرده آغاز بسی گریه و زاری آنجا
همه را زان تهلکه مستر شد و نی دید بخواب / که رسیدش بسر آن مایه پر حسن و تاب
تا در خانه رسانید مرا و در همراه / در درون داد تسلیش با نضال آگه
از همه آنها روز امان نیست یا ز طوفان گردون / شد روان بخطر از گردش دوران گردون
تا از آنجا بسلامت به رسیدند همه / بانه در راه اثر باد ندیدند همه
چه خطر از بیم تنها همه مقبولان را / قائل از رحمتی و با حق همه موصولان را
ای این زمره خورشید لان عرش قبا / حق بفرمود که طوبی لهم و حسن مآب

تسمیه کتاب

چند احوال خوش اهل غوث و برکات / چون شنیدم پی ترویج دل خویش ثبات
بهشت گشت که هست فردوس بنزدیک نام / به که خوانند مرا ورا گل فردوس بنام

هم از آن کز پی آن مشتری مه چون قفس / نام در اهل بها و هم به ریاض الفردوس

گر ریاض ست و گر گل هر چه قدر [illegible] نیست / مایه نکهت آن جانانه فردوس برین ست

یک هزار و دو صد انگه نود و نه بود ست / گلشن [illegible] تمام فردوس ست

۱۲۹۹

اقل بعضی غزل [illegible]

ای که بهر خود لبی طرح لقب انداخته / از جهان لب در جهان شور و عجب انداخته

بر رخ لیلی ز حسن خود کشیدی آتشی / در درون قیس صد شور و شغب انداخته

از لب شیرین به یک شیرین سخن پرویز را / تیشه بر فرهاد از خشم جهان طلب انداخته

از مه کنعان بکوی مصر بودی فروغ / بر زلیخا کوه صد رنج و تعب انداخته

همچو شمع از ذوق تو تن از سر [illegible] / در [illegible] سوز [illegible] انداخته

کرده [illegible] در دلم از آهوی چشم [illegible] / از نگاه [illegible] انداخته

ز آتش هجران و دوری [illegible] / [illegible] طرب انداخته

[illegible] / [illegible] انداخته

در تمنای زلف سودای عشق مهوشان
در دل و جان ثبات مضطرب انداخته

غزل

از خویشتن چو رفتم در ذوق عشق و مستی / [illegible] از ننگ [illegible] هستی

جمشید [illegible] گردد ای دل شکسته / کانجا همه درستی آمد همه شکستی

داری اگر تمنا وصل دوام جانان / یک نکته [illegible] بگویم [illegible] هستی

شوقی نیست در وجودش سرچشمه بقا جوی / جز [illegible] کار [illegible] هستی

در عرصه گاه محشر [illegible] / ای [illegible] تا [illegible]

حسن بتان ببینم چون جلوه خدائی / در [illegible] آئین [illegible] پرستی

خواهد کسی که بزم ارباب دل نشیند — باید فراخ روئی در وقت تنگدستی
بگذشتن از ملایک با جهد می توانی — باشی باین بلندی از ضعیف هستی

در راه عشق مانی گر به ثبات ثابت
تا وقت مرگ نباید هرگز مگو که سستی

قطعه تاریخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز — در بیان مناقب پیران
سال آغاز آن رقم کردم — چه گلستان بی خزان جهان ۱۲۹۶

ایضاً

چون شگفت این گل فردوس بباغ — صفت غنچهٔ گل بشگفتم
در احوال بزرگان سلف — من بالماس معانی سفتم
از دل سالک راه عرفان — خس و خاشاک کدورت رفتم
سال بشگفتن این تازه گلی — گلشن معرفت حق گفتم ۱۲۹۹

قطعه تاریخ طبع از مصنف

بحمد الله عجائب بوستانیست — که هر بابش چو باب گلستان باد
ز گلهای معانیها که بشگفت — دل عالم ز سیرش بوستان باد
بسال طبعش از سعدی شنیدم — که گفتا این گلستان بی خزان باد ۱۲۹۹

وله

گل فردوس که در منقبت پیران است — اندر الست لیسی گوهر اسرار نهفت
بهر آغاز وی و حسن ختم سنهٔ تاریخش — فکر ختم گفت که از من گل فردوس شگفت ۱۲۹۹

تقریظ مختصر از عنقای کنج عزلت جناب شاه فرزند علی صاحب منیری الزاهدی

الفردوس زاد فیوضاتهم

سبحان الله چه فرخنده کتابے که اگر الهامش اعتقاد کنند می سزد و اگر کرامتش خوانند می زیبد چندانچه زگوش خود شنیدند بهتر از وے بچشم دیدند + تمنا مینکه پیرامون خاطر سیر نجات نگشته باشد بلکه در وهم نیز نگذشته باشد از تصنیع و فاد مصنف گل فردوس جلوه پیدائی برافروخت تا ماهیست آنکه ماهیست لطم

از نشست لفظ سالک گوهرست انجم بها در روانی می نماید چون زلال سلسبیل
این سخنها تیکه بگرفته چنین رنگ ظهور در ضمیرت ریخته از عرش روح جبرئیل
حسن الفاظ و معانی آنچه گفتم ظاهرست دعوی من نیست محتاج براهین و دلیل

الٰهی چشم منصفان از جمالش پرنور و دیده حاسدان کور باد چکیده خامه شعرے افکار و نثر کاشتار مشتاق تاریخ طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد بهوپال سلمه الله ایزد متعال

چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۸ چهره پرداز مکرمت و اجلال ۱۲۹۸
عطاره سخن افروزی ۱۲۹۸ آفتاب نثر آموزی ۱۲۹۸
نکته فهم زبان تازی دری ۱۲۹۸ مسند آرا ز بانوانی و شاعرگری ۱۲۹۸
سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸ بجاد و رقم مولوی محمد حسن حبیبا لتسلیم ۱۲۹۸
بهار حسن و جمال گل فردوس چشم و دل انجمن ۱۲۹۸ از زمین سپر سیده سعادت رسیدیم ۱۲۹۸

چهرست پر از انجم معانی بلند قدرست مملو از جواهر دقایق دلپسند ۱۲۹۸
پیکرست روشن نهاد ۱۲۹۸ شیرست پرب بنیاد ۱۲۹۸ رقیقست انجمن افروز ۱۲۹۸
چمن پیراست ۱۲۹۸ حکمت آموز مراتیست ۱۲۹۸ نکوئی نما نیز نکیست بهجت فزا ۱۲۹۸

بهار حسن جمال گل فردوس چشم و دل انجمن ۱۲۹۸

بوستانیست بہار نمای دل سوزیست مشکل کشای شگفتیست گہر سنج
مشفقیست زکی و بے رنج گلستانیست گل ریز تیغیست موج خیز و
دوستیست با فرہنگ گرہ کشائیست بے رنگ گلدستۂ الیست شاداب
و منبولیست دلبر و نایاب آب رنگیست نور افروز مصدریست دیدہ فروز
مخنبلیست گوہر افشان صنائیست شیرین بیان صوفیست معلم
اسرار آبریست آبحیات با شمعیست فہم فروز داستان سرائیست
دلپذیر و نشیست پی دل چالان جان سیارہ محمدہ کحل الجواہریست از پی دیدۂ
اولو الابصار بحق سالکان مشام بادیست و از پی ہمہ مردہ دلان عشرت
شادی ہمہ دل بینندگان باب طلوع مے کشاید و بر طریقہ مسعود بزرگان
قایم مے نماید بر دل بینندگان در ورع می کشاید خالق بزرگان کہف
آفاق زیب جہان اشفاق و اخلاق ساقی کوثر عرفان سعد اکبر فیضان
نقد معدن شریعت زر کامل عیار طریقت شجرۂ معرفت نخل حقیقت ثمر
نصیحت گوہر سخاوت کعبۂ صبر و ثبات نسخۂ ہمم و کمالات خیر کاشانۂ
کرامت شمس آسمان شہامت سپاہ مست اخلاص دوحۂ چمن اختصاص
مہر نیمروز نصرت در آبدار فتوت گلشن طراز رافت سراج مسجد و شرافت
مقصور مضامین جدید ترانۂ پرواز توحید خسرو وردان سخندانی حکمران خوش بیانی
اورنگ زیب توکل و تسلیم بلبل گلزار ہدایت و تعلیم جوہر افشان بندۂ
ناتمین نیر برج وقار و تمکین مہر مطلع نکتہ پیوندی و سحر بیانی ماہ مجلس قافیہ
سنجی و سخندانی سجادہ نشین بارگاہ شرف سالک راہ سلامت بزرگان
سلف چمن آرائے بزرگان چشتیہ مصنف گلکار گلگشت شاہ
امین احمد صاحب بہار پیرا اجزای نیک بادشاہ امین احمد صاحب اعجاز رقم را

جزای نیک به چکیده خامه فدای علی حنفی وارد بهوپال بیست و نهم ماه
۱۲۹۰ ۱۲۹۰ ۱۲۸۶
شعبان هنگام محمود باد او

تاریخ گوئی لاجواب گرامی القاب جناب شاه محمد یحیی صاحب احسن ابو العلائی زاد فیوضاته

شاه عالی نسبا مین احمد — در یکتای قلزم وحدت
پیش او هست برزخ کبری — همه جا هر زمان و هر ساعت
انتسابی که باشرف دارد — هست بالاتر از همه نسبت
به ثبات ست مشتهر در شعر — شاعر بیمثال چون شوکت
دل عدیده ام کند حاصل — از لقای شریف او راحت
گل بهشتی که گفت میر نجات — مثنوی الیست پر ز کیفیت
در جوابش گل بهشتی گفت — آنجناب رفیع با عظمت
هرکه دید این گل بهشتی را — کرد سیر حدائق جنت
نقش ثانی بود ز اول به — گر کشاید دیده عبرت
الله الله کمال شاعریش — حبذا نظم آن فلک رفعت
طبع کرد آن گل بهشتی را — تا بیابد ز بخشش جهت شهرت
کرد یک نسخه اش بمن انعام — از ره لطف و رحمت و شفقت
هست بیرون ز قدر حوصله ام — شکر این لطف و فضل بیغایت
سنه این عطیه سیحی گفت — که گرانمایه یافتم دولت ۱۲۹۰
گل فردوس گفت من بعدش — که بلند است از ره درجت
دهر آن در مشام اهل صفا — عطر گلدستهٔ گل جنت
هر شمیمش [illegible] نسیم — همچو فردوس عنبرین نکهت

از نتایج طبع نوباوهٔ گلستان سخنوری و میوهٔ نورس بوستان معنی پروری عزیزی شاه احتشام الدین حیدر زید الله علما و فهما تخلص بصافی گل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل منیری و یادگار نسب جناب مولوی عزیز الله مرحوم مغفور

بلبلی ای بلبل دستان معانی بلند ‌ ‌ بسر کنگرهٔ عرشش ببندد از کمند
گوهر رضوان که بیارد سے قلمے از طوبے ‌ ‌ تاکه تقریظ نویسیم بخوش اسلوبے
صافیا آب ز تسنیم بیاری بدوات ‌ ‌ که بریزیم ازین خامهٔ خود قند و نبات
گلگشتی که گفت است و را میر نجات ‌ ‌ اندران هست بسی خوبی افکار و نکات
در جواب ہی این حمد و الا درجات ‌ ‌ که ز گنجینهٔ عرفانش بداوند برات
گفت فرخنده کتابی گل فردوس نام ‌ ‌ همه سحرست بل اعجاز و کرامات تمام
بارک الله چه بتمثیل کتابی گفته است ‌ ‌ بین ز چشم دل خود کین در معنی سفته است
گاه از دیده ندیدیم کتابی مثلش ‌ ‌ در زبانی نه شنیدیم جوابی مثلش
کرد پارینه همه مثنوی این مضمونها ‌ ‌ خورده اند از دل خود اهل زبان خونها
نیشکر بود یقین هست نی خامهٔ او ‌ ‌ که لبان شکرست این سخن نامهٔ او
شده پیدا بکفش لرزه بر اندام نبات ‌ ‌ تلخ گشت است ز شیرینی و کام نبات
سلک نظمش همه با تختهٔ سنبل ماند ‌ ‌ مصرع او همه با شق دو کاکل ماند
بس همه پردهٔ دیده چو نویسندهٔ او نیست ‌ ‌ مردم چشم مدادش چو نماید بهتر است
طرز این نامهٔ تمثیل چو مرغوب آمد ‌ ‌ رو بروئیش گلگشتی همه مغلوب آمد

هر دو نامه چو مقابل شده در کنه و نکات
از کی پست الحذر و صدق مقالست اینجا
سخن عالیش اعجاز مسیحا دارد
ازین گوهر همه وقت چو موسی شده است
طبع او بسکه سلیم ست و سلیم ست و سلیم
برتر از عقل کل او راشده عقل و فرهنگ
سجد اگر هی سبق برد ز میدان سخن
می ندانیم که این گل بچه رنگ افتاد ست
خبری تازه رسانیده به بلبل اینجا
ها ای گل تو برین نکهت هم رنگ مناز
پیش او لاف زن ار گاه زلالی باشد
من ورا مظهر نور صمدی میخوانم
ما درین شیوه ندیدیم کسی را زنهار
نقشها معنی او راست به ادبه انداز
نمک آرش وی شور جهانست بلی
مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
ننموده ست بشعر یکه بیان معشوق
جلوهٔ حسن نموده ست بجا یکه بیان
چون بیتابی عاشق لب خود را واکرد
کرد جا یکه بیان گل و سرو و شمشاد
صفت نامیه اش چون بنشسته ست دُرُو

کوفت بر بردی زمین جمله صفا سخن نکات
هنگی نعره کا مستانه حالست اینجا
بلکه از لعل وی این معجزه عیسی دارد
دلش از نور و ضیا چون ید بیضا شده است
در سخن هیچ کلیم ست و کلیم ست و کلیم
مثل فردوسی و عرفی بدریاو سر سنگ
طبع وی آمده بالله جهانبان سخن
که به بلبل شیراز دل خود داده است
آمد از گلشن فردوس این گل اینجا
که بر نکهت گل نیست ترا آگاه انداز
همه تن کاسته از رنج هلالی باشد
بلکه من محرم گنج ابدی میدانم
نشنیدیم چنین کز رسی راز نهار
همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
نوش هاوی چشش از شیره جانست بلی
تا نیش گوش ملائک نشنیده هرگز
غمزه ها میزند آن شعر بیان معشوق
صفحه چون عارض خورشید نماید تابان
خون ز فرط غم و اندوه همه دلها کرد
میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
صورت سرو همه مصرعه قد ارند نمو

به نشاط و طرب سور چو در زد نفسی / گل سوری به بدیهت ز الصفحه بسی

صفت حسن گل باغ چو بنگاشته است / گل چه‌هاست که در صفحه فرو داشته است

چون صفتهای خم و شیشه و صهبا کرده / از می ناب صفحه زاهد و ملا کرده

صفحه با ساغر این جمله سخنهاست همی / جام جم را همه برهم زد این ساغر وی

ساقیا جام شرابم ده و در جوشم کن / وز درون کون و مکان جمله فراموشم کن

ایکه با داغ جگر من بولای تو دو نیم / ساغری ده که مرا هست زلال تسنیم

مطربا زخمه بزن بر رگ هر تار ستار / سر شوریده ما را ببر جوش بسیار

از نوازش بنواز می دل آهنگ طرب / که رباید دل ما تنگی صبر و شکیب

بدلم آمده خوش از دهنت بانگ نشید / پیش تو گردن نماید همه بزم جمشید

زنگ غم زنگلات ز آینه دل ببرد / کلفت دهری او از دل بسمل ببرد

چون ز یاقوت بروان ده یاقوت دمی / در تن مرده دمد جان تو هم توت دهی

لیکه از ساغر صهبا شده مست این دل و جان
اندرین وقت یکی چامه صافی بخوان

غزل

الحمد که از خویش نجاتم دادند / وز دلم آینه ذات و صفاتم دادند

در خرابات چه از باده براتم دادند / از خیال دو جهان جمله نجاتم دادند

از لب لعل کسی آب حیاتم دادند / وز سر کاکل مشکین ظلماتم دادند

ز آتش عشق ز سر تا بقدم سوخته اند / شکر صد شکر که هم صبر و ثباتم دادند

من چنین کار نکردم که قبولش سازند / لیس ندانم که چرا این برکاتم دادند

از فراق تو چه خونابه ز چشمم جاریست / تو بگویی که درین دیده فراتم دادند

مست گردیدم و از هر دو جهان وارستم / چون بمیخانه ز صهبا صدقاتم دادند

نکهت زلف کسی چون بمشامم آمد | نشأت بوی پریدن دیگر نفحاتم دادند

اینکه سر سبز بود از من سخن مستانه | از در پیر مغان جمله زکاتم دادند

تا بعشق تو ز خود رفتم و بیخود گشتم | پیش از مرگ خبر باز مماتم دادند

محشر عالم غم را نتوانم گفتن | که چه از رنج و الم هاء عرصاتم دادند

کی شود بار خدایا که دلم پاک شود | وه که در کعبه ببین لات و مناتم دادند

ننگ از نام مرا هست که در انگشتم | به نگین نام نکردند چو خاتم دادند

من چو طوطی شکر خا از ازل بودستم | بسخن ذائقهٔ قند و نباتم دادند

نتوانگفت که چون هست مرا فیض کریم | که ز سحاب کرم خود رشحاتم دادند

همگی نیست که معنی کلامم فهمد | که بسینه همگی کنه ز نکاتم دادند

خاک گشتم چو ز سر تا بقدم ای طیافی | زان هر آئینه فراتر درجاتم دادند

میکنم سر بقدم پاک تو جان افشانی | مطربا یک غزل من تو دگر برخوانی

غزل

منکه با دوست سحر جام مصفا زده ام | بر سر ساغر جمشید کف پا زده ام

نیست در سوختنم اکنون بجز از جلوهٔ دوست | که بکاشانهٔ خود برق تجلی زده ام

مستم از میکدهٔ چشم سخنگوی کسی | که برندی ز سر ذوق تلالا زده ام

نه فقط سوخته ام همچو سینا از آه | چه شررهاست که من در دل خارا زده ام

مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن | منکه دم از لب لعلت چو مسیحا زده ام

دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر | این کله گوشه که بر اوج ثریا زده ام

سر بجهتی ننهم پای بدنیا ننهم | منکه سر بر قدم خواجهٔ والا زده ام

نیست سودای مرا کار بسیر فقدم | خیمه در گلشن فردوس معلی زده ام

آخر این بیت که هیچ بر این مینا بد | شعلهٔ آه من است اینکه بیالا زده ام

صافی از دامن شکر که بود ذیل سخن   دست در کنگرهٔ عرش معلی زده ام

باز هوشم شده از زه در کلام چیزی   سخن او مس قلب بود اکسیری

ریخت در قلب وی اعجاز گر روح قدسی   که شد آفاق پر از فیض وی و هم انفس

فی که من طبع ورا روح امین میدانم   سخن دلکش او وحی و کرامت خوانم

دلکشا زمزمه اش کرده همه گشته مشتاق   هم حجازی و صفاهانی و هم اهل عراق

بسکه بشکست نیشکر شکر خامهٔ او   تا شده قند مکرر شکر نامهٔ او

از سخن سنجی او هست عطارد چو غلام   او چه داند به نظیری که کلام است و کلام

جودت طبع وی اشهب سخا چون تازد   از فلک قدر عطارد بحضیض اندازد

گر بیانی کند او زمزمهٔ دیباک را   باربد پاک بسوزد ز تسریح و عنا

چون رقم میکند او مدحت چنگ و زخمه   میزند زخمه و هم چنگ به گلها همه

سر دهد خامهٔ خود را چو به وصف شطرنج   عقل شاطر شود از رشک وی شطرنج

گر خود او از پی طور سراید نغمه   لمعهٔ نور الهی بنماید جلوه

در جدائی سخن خویش چو می اندازد   هم هیولی ز تن جمله جدا می سازد

حالت رزم نماید چو رقم او به دل   شود از صولت او سام و نریمان بسمل

از دلش گشت عیانا که ظهور معنی   مدعی گرچه بگوید سخن لا یعنی

مدعی گو که درین عرصه مجال لاف است   روی خود را تو سیه کن چو نگر انصاف است

مدعی آنکه بر و بیهوده چو بیچاره زند   دامن سینهٔ خود را ز حسد پاره کند

مدعی را که حسد داشته بر نامهٔ او   تلخی کام دهد نیشکر خامهٔ او

مدعی کیست که بیهوده خروشد انجا   رو که خود لیک از آزرم تو شد انجا

مدعی لاف درین عرصه چه بیباک زند   که در آتش همه بیرون پاک زند

نغمهٔ ذوق کتابش همه می بند آرم   بر سر دعوی خود شاهد سوگند آرم

بسبز کرده مشوق که نازی دارد — بسر عاشق شیدا که نیازی دارد
بمی پیر مغان آنکه فدایش سر من — باخدا با دهر لحظه سپاسش سر من
بمی جام خدا بین دو چشم بلقی — با دتا دو رسه و مهر و دانش باقی
بسبزی تربت عاشق که از ایش گشته است — هم بسبزی نجیه آن یار که خون در دست است
به حمل ماه جبینان که ببارند عتاب — هم بآن چشم که مخمور شده زنی خواب
بصفای سبزهٔ رعنا که بصفاست ز صبح — بصفای گل رویش که معلی است ز صبح
پاسبانان ورش جمله سخندان هستند — همچو شانی دظهوری همه شیرین دلبستند
لانظیری مثلک لیے الدهر بذات الصمد — ماسمعنا بنظیرک بلسان الا حد
گشته ثابت بدل جمله حق آگاهی تو — آنکه در ملک سخن هست هنر شاهی تو
یل میدان سخن گشته ای شاه شباهت — که بود آگیر شکستی که بر سر نجات
طبع وقاد تو در قلزم معنی شیاح — کشتی بحر سخن راست دل تو ملاح
اندرین نسخه چه معنی اعلی شده است — چنگ خود را بسر عرش معلی زده است
بسکه با غوص بس مریم معنی خورده — تا چنین گوهر نایاب بکف آورده
استماع هم بقوافی که ز نظمش افتاد — هست منظور مرا بیروی آن استاد
یک بیک صد هم شد ام صفت او کردن — که درین راه شده خون دل خود کردن
هر بعل از پی وصفش بدخشان رفتم — از در بحر مگر باز بعجزان رفتم
سوز بانم که گفتم [illegible] اشتاد اپ او — که بری گشته [illegible] بجو اسفی او
مدح خوان تو همی ادب دل و جان تا هستیم — بولایش همه در سلسله جنبان هستیم

قطعهٔ تاریخ از سخن سنج فصاحت و بلاغت دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علمای فرنگی محل

ولی اللہ جو مخدوم شرف الدین منیری تھے — بہار پاک میں صدہا برس سے جنکا مرقد ہے
تنزل رحمت باری وہان ہر لحظہ ہے جاری — مزار پاک پر چھپر بنا چرخ زبرجد ہے
قیامت تک رہیگا شون پھر دیدار حق حاصل — بزیر آسمان سو اسطے بے قبہ مرقد ہے
ہمارے آج کل ہیں جو کہ سجادہ نشین انکا — خلیق و بامروت پارسا مثل ابجد ہے
جناب شاہ امین احمد ہے نام انکا زہے زینت — عنایات خداوند تعالے انکا ممد ہے
انہوں نے مثنوی یہ فارسی تصنیف فرمائی — سراپا اسمین لکھا حال شرف الدین احمد ہے
بلا شبہ تمامی حال اسمین سارا سچ ہے لکھا — دل ایسا بھی اگر شک لائے کوئی تو وہ مرتد ہے
جو دیکھیں اہل فارس یا تو بیدل جانیں انکی — فصاحت اور بلاغت حسن خط سب اسمین جید ہے

وفائے ختم کی تاریخ لکھی سال فصلی میں
گل فردوس میں احوال شرف الدین احمد ہے
۱۲ فصلی

قطعات تاریخ از نتائج افکار معالج بیماران سخن طبیب مریضان نو و کہن استاد نازک خیال شاعر شیرین مقال خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبد الحمید صاحب طبیب حاذق ادام فیضہ

تعالی اللہ زہے نظم دلاویز — کہ بویش رشک مشک و عنبر آمد
پریشان دیدم فکر از پئے سال — بغواصی ز بحر گوہر آمد
رسید از چار سو در گوش آواز — گل فردوس خوب و دلبر آمد
۱۲ ۹۹

ایضاً ولہ

چو نظم تصنیف شد امین احمد — خوش نوا طرفہ بلبل فردوس
عیسوی سال او پریشان جست — سرخوش اند ساغر گل فردوس

گفت بلبل بسم زروی نشه و وجد — جیستانسخهٔ گل فـــردوس

از نتائج طبع قرهٔ باصرهٔ سعادت مردمک دیدهٔ لیاقت ازلی
سعید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمه

مرشد من شه امین احمد — چون ز دریا شاهوار عرفان گفت
نعمت از بہر سال آغازش — نسخهٔ ہمیشال ہاتف گفت
۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شه امین احمد — ذکر حق شغل اوست لیل و نہار
گفت یک نسخهٔ گل فردوس — در کرامات اولیاے کبار
نعمت آغاز سال او گفتم — گل فردوس مشرق انوار
۱۲۹۰ھ

ایضاً وله

چون جناب شه والای امین احمد با — کاندرین عصر کسی ہم نبود ہمسر او
از برود لوله و شوق کتابی زمود — مثنوی گل فردوس شدش نام نکو
گفت نعمت بی سر جان سن اتمام کتاب — گلستان ارم داد زتوحیدم بو
۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

مرشد و پیر من امین احمد — شد چو از جام عشق مست صبوح
گفت یک مثنوی که اشعارش — شد مبرا ز اعتراض و قبوح
هست کتابی که لفظ و معنی او — سر بنید قلوب ہست فتوح
نعمت از بہر سال ختم کتاب — فکر کردم چو از خیال نصوح
بی سر جہد گفت ہاتف غیب — گل فردوس عطر پرور روح
۱۲۹۹ھ

ایضاً وله

لمر

دفتر موجود چون مرشد و پیر من — حلاوت ده قلب ذکر صبح

برای سن ختمش نعمت زشوق　　بگفتم بیان بلیغ و فصیح
۱۲۹۹ھ

الیضاً وله

شاه امین احمد پیر نمود ارشاد　　خوش مثنوی بگفت با حوال اولیا
نعمت چو سال فصلی ختمش زدهر جستم　　هاتف چه خوش بگفت که باغ مراد ما
۱۲۹۹

الیضاً وله

آقا مرے جناب گہر تنہا مرے　　دونون جہان مین جنکا مین عالی مقام ہے
فردوسیہ بزرگون کے احوال پاک مین　　اک مثنوی کہی گل فردوس نام ہے
نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی　　آئی ندای غیب کہ باغ ارم ہے
۱۲۹۹

تقریظ و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد بیکران مورد فیوضات خدا سے برحق شاہ ولی الحق صاحب دام عنایتہ

تقدم بالشرف تقدمۂ تبقریب نمیقۂ ستایش حضرت علیمی ست کہ منشی علوم قبول را بہ تشریف خاص خلق الانسان و علمہ البیان شرف اختصاص بخشیدہ نوید کانت لہم جنات الفردوس نزلا بوعدہ دادہ و تکلف بر طرفش شرف عنوان صحیفۂ نیایش جناب حکیمیکہ غبارے ضعیف الوجود را بہ نور حکمت علم آدم الاسماء کلہا منور ساختہ امانت انی جاعل فی الارض خلیفۃ با و ودیعت نہاد مثنوی

کشمکش ہر چہ در وز نگیست　　پیش خداوند ے او نیز کیست
با جبروتش کہ دو عالم کم ست　　اول ما و آخر ما یکدم ست
کیست دریں دائرہ تا دیر پای　　کو لمن الملک زند جز خدای

آفتابیکہ در السماء ذات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دونہ بہ تحت الشعاع حبالش چون اختران معدوم ماہتابیکہ الشمس والقمر

رأیتهم لی ساجدین آیتی ست از مصحف نبوت او عالم و مافیها با او کوکب بلکه سها
چون زنگیان در روم مثنوی

خواجهٔ معراج و مسیحش غلام	اختر بشیرانش مبشر بنام
از سخن او دو سه آوازه	از کرم او فلک اندازه
شمسهٔ شبستان نهشت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران

درود بر پروردگار ما بر وی و بر آل و اصحاب وی باد که تجلای صبح صفا
را از جبین شان اند و ظهور نور صولت و عدالت را مظهر و مکان جبین
ضیای فروغ ایمان اند و علامی شجاعت را خورشید تابان اند صلوات الله
و سلامه علیهم اجمعین اما بعد فسبحان الله این گل فردوس ریحانی ست
طراوت قرین از گلستان عندلیب گلشن خوش بیانی که نوآئینان چمنستان
نازک خیالی در برابر فانوس صورت من منکه سر نه بیبال [illegible] و دیده [illegible]
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخسار معانی که دستان سرایان شکرستان
شیرین معانی در مقابل [illegible] شهد از کم من [illegible] آیینهٔ حیرت در پیش کشیده
جناب حضرت شاه امین احمد صاحب فردوسی ام ظلال این پاسی حیا را تاج فرق خود
ساخته بو نجابت خود سرپالیش انداخته گلشن آرایی ست بهارستان بیان را که
آبیاری لطافتش لبالب همثال معانی از نیم برگ ریزی بر کنار [illegible] عندلیبه
پیرا سیست نگارستان کلام را که نخل کاری نیز اکتش گلزار جنت نثار سخن چون
فردوس جاوید بهارآرای دلی حقا سخن اینست که او گفت و گهر اینست که او سفته ست
و در این چه جای سخن که معانی بیان و صوفی اداست سالک پیرا و سالکان نما
یکی آن گل بهشتی ست که هنوز از رایحه الروح پرورش دماغ نیاسوده اند این گل یکی
که هر ورق قش را بهتر از چمن هر گلشن را بهتر از فردوس و هر فردوس جدید با ز [illegible]

منت خدا برجان سعدی نهادم که چون این گل ازمن شنید بر زبان مبارک راند ؎

نگار آمد سعدی سوی بوستان
بشوخی چو فلفل بهندوستان

و تحفه رحمت بروح جامی فرستادم که غائبانه در شوق آن برخواند ؎

جامی از آنجا که هوادار تست
روی تو تا دیده گرفتار تست

و چه اینها شمه که موضوع گشود بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسیان سرتاج بلخیان ملجاء بیکسان قدوهٔ واصلان مرشد کاملان مجمع خاص و عام رحمت زمام سلطان العاشقین برهان المحققین هادی صراط المستقیم شفاعت خواه روز امید و بیم شیخنا و مرشدنا بالیقین شرف الملة والدین احمد یحیی منیری است که آستان فردوس نشان والاتیش با سرتاج شهریاران دار الملک تقدیس برابری دارد و بارگاه عالم پناه رفیعتش با اکلیل تاجداران کشور تقرب بسپهر افلاک لیان از تار شعاع مهر تابان سجاده بی ایوان جلالش میتازد و خاکیان از مرده جهه سجده

بمگس رانی فرق جمالش سرفراز شوی

خامه شرف یافت چو از نام او
گشت بفردوس همه آرام او

نامه سخن را سخن در گرفت
فاتحه از فیض مظفر گرفت

گشت زمین دائره دهر بند
نام سخیش بجابت بلند

رکن سخنور شد و قدرش فزود
حسن کمال از شب بدرش فزود

خامه سخنور که بسیف زبان
فتح شدش فارس و هندوستان

مجمع سعادت گر گشت زبون
نور ضیا بخش دل تیره گون

وجه شد نقش پی طالبان
منتها بر زخ لا یبغیان

آنکه محمد شه والای اوست
عشق من و حسن دلارای اوست

آنکه پیران همه فوق الید است — خواجه ماشاء این احمد است
گشت شها سرایر نهانی ازو — بیعت مشاد معانی ازو
همچو جنید از حقیقش آگاه ها — همچو سری سقطین انعامها
این گل فردوس که معروف است — بهر گلستان مسرت نکوست
باش خدایا پئے موسے رضا — هم ز پئے کاظم صاحب لوا
حافظ این روکش باغ ارم — تا بقیامت ز کمال کرم
جعفرش از لطف نگهدار باد — همت باقر بدعا یار باد
با دو پئے زین عبا هم بزین — حسن قبولش بجناب حسین
با علی از بهر رسول امم — بر ولی خویش نگاه کرم
زانکه غلام شرف دین منم — بر در او بندۂ مسکین منم
جان پی مدحت گری آراسته — سال تمامیش ز دل خواسته
شکر که از هجرت سلطان دین — خوبتری آمد و شد دل نشین
گشت عیان مصرعۂ بی غش دلا — تازه گل جنت فردوس ما

تقریظ و تاریخ از نتائج طبع مجمع کمالات منبع افادات حکمت مآب حذاقت اکتساب جالینوس زمان بوعلی دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دام عنایته

الحمد لله علی الدوام والصلوٰة والسلام علی من شرف دینه عند الخواص والعوام وعلی آله المخدومین النقباء واصحابه المظفرین علی الاعداء اما بعد ره نوردان اقلیم مصنفات اهل سخن و کوچه گرد شهرستان ملفوظات ارباب فن احمد حسین صوفی عظیم آبادی حفظنا الله عن آفات یوم التنادی میگوید که کتاب سعادت انتساب یعنی گل فردوس که از نتائج طبع وقاد و انموذج افکار

نقاد جناب مستغنی عن الاوصاف والالقاب سید شاه امین احمد صاحب
شرف سجاده حضرت مخدوم الملک بهار و زیب و ساده جناب شیخ
شرف الدین علیه الرحمة الله الغفار ست تصنیفی عجیب و تالیفی غریب
اگر اعجاز را کار فرموده دریا را اندرون قطره بند نموده و اگر بالمناسب
سنج آورده دائره را ابنار کرده بندش خوشنمائیش همسر عقده طره مرغوله
مویان و مضمون تازه ادائیش همرنگ خنده غنچه مسیح خوبان اوحد عصر
خود ست که اگر اوجی شیرازی بدیده انصاف و اینه تحقیق لباط خفیف
فکر در بیند و یکتای عهد خویش ست که هرگاه باعث اصفهانی بچشم بدیع نگاه
معائنه فرماید سرمه طور تجلے! ور ازمر دمکش زاید چگونه نگینها از تازه
نظمش گل نکند که ذکر جمیل شرف گلستان شجره فردوسیان ست
و چه اطراوتها از گل زمین رنگین سر نزند که هوا دار مهب بهار بهار
جنت نشان ست الفاظش معانی خیز معانیش نکته انگیز کمند فکر
رسائیش بهر جذب مضامین بلند و دور افتاده رشتۀ سلسلة الحدید
و طسیع عقده کشائیش برای افتتاح صندوق بالای عرش
طرفه مفتح نما کلید حقا که گرامی باغبان سخن از ازهار احوال حضرت مخدوم
بهار بدین نگینها گلدسته نه بسته و از فواره خامه آبحیات مخزن کسی
اینقدر آب مضامین آبدار اذکار شیخ باین بالاخیز بیایه خجسته
هرتبیتش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم سطلعش مشرق انوار

مصرف افضل العلوم ۵

جانشین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق یقین
عالم علم باطن و ظاهر	همه دان و محقق و ماهر

ز ورع را بلندی پایه | زهد را ذات او گرانمایه
نام نامیش شاه امین احمد | ذات را اسم دلنشین آمد
حال مخدوم هر که گفت و شنید | در مکنون بسلک نظم کشید
یافت چون این گهر بسلک نظام | گل فردوس کرد آنرا نام

بهر سالش خیال صوفی داشت
بی کم و کاست ذکر خضر نگاشت
۱۳۱۱ ه

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب بنزهت خطاب یعنی مثنوی گل فردوس در احوال خواجگان فردوس چه مثنوی است که نفحات عطربیز مضامین پاکش روکش نفحه آهوی تاتار است و روائح روح افزای مقاصد مفیده اش رشک حقه عطار در تذکره احوال پاک سلطان المحققین اسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا آگاه سالکان راه مصطفا حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق و الدین احمد یحیی منیری قدس سره المتقی و الجلی از شعله جوالی طبع روشن ماه منیر سپهر سجاده گستری مهر سپهر سخنوری صاحب معارف و حقائق خداشناسی مقبول بارگاه صمد شاه امین احمد صاحب فردوسی متخلص بثبات سجاده نشین و [illegible] حضرت مخدوم الملک شیخ محمد صاحب حسب فرمایش شاه ولی الحمید صاحب بمقام لکهنو در مطبع نامی منشی نولکشور واقع ماه ... مطابق ماه ربیع الاول سنه ۱۳۱۱ ه از قالب طبع برآمده آویزه گوش روزگار گردید خداوند عالم مقبول و پسندیده اهل عالم کناد و بمنه و کرمه

غلط نامہ سبد گل فردوس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	تصحیح
٣	١١	نیرنگی	بیرنگی	٢٣	١٤	دیدۂ	دیده
۵	١٠	سپہر و زوج	پنج افواج	"	١٥	نشسین	نشستین
"	۵	سلم الافلاک	سلم افلاک	"	١٩	صلا حش	صلا حیش
٦	٢١	کسریم گست کریم	کریم بست کریم	٢٦	٢٣	توا مہ	توامہ
٧	٨	بش	شر	"	١٠	"	"
١٠	٩	مزاود	مزاد	٢٩	٢	تخمخمہ	ہمہمہ
٩	٢١	وا نگر	دگر	"	٣	بفرود بہ خبر	بہ صاحب فر
١١	٧	مسلمانی	مسکن	٣٠	١	ورسو	وريره
"	١٣	از	اہ	٣١	٢	نجیب	شکیب
١٣	١٦	چو	چہ	"	١٨	پہ پید واز	پرپرواز
١٥	١٩	مستقل	مستقبل	"	"	شگین	نگین
١٤	٥	تحویل	جرجیس	٣٢	١٨	علے العرش	علا العرش
١٨	١	پیکپ	پاپک	٣٣	٤	چہر	چہر
"	١٣	سفر ود	مطرود	"	٥	نزار	مزار
"	١٨	شیرنگی	بیرنگی	"	٢١	نبشتہ	نبشتہ
"	١٣	رنگ بیز	رنگ آمیز	٣٤	٥	بیچون	بیچون
١٩	٤	قضا بہ نیست	قضا بر نیست	"	١٠	از	اہ
"	٥	بیباک	بیباک	"	١٤	ساہ	رہ
٢٠	١٥	کی حضرات	[illegible]	"	١٩	در خلافت	در خلافت
"	١٧	آنگیر	انگیز	٣٥	٦	کل سرامت	کل کرامت
٢١	٤	دیده	دیدگہ	"	١٩	اثر	اہ
"	٩	گشت اساز	گشت نواز	"	٢٠	نبشتہ	نبشتہ
"	٦	بہ	بز	٣٦	٩	آب و گل	آب و گل
"	١٣	بیست	بہ بست	٣٧	٥	نہ صیب	معنے
"	١٦	اہل ولا	اہل دلان	"	١٧	نیگی	نیکے
٢٢	٣	جکو	الکبر	٣٨	١٩	مراسیہ	ہراسیہ
"	"	تجیش	جنبش	"	١٣	نہا دو	نہادو
٢٣	٣	ارزوز	ارزوز	٤١	٦	سختی	سختی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۲	۱۰	مقشرر	مقرر
۴۳	۲۱	ظلم وجور	الم جور
۴۵	۱۳	کوشش	کوششها
۴۶	۴	ررود	رود
۴۷	۱	بخت بلند	بلند
〃	۱۷	برکف	درکف
〃	〃	درکف این	آرد باین
۴۸	۱	آبله	ابله
۵۱	۵	عان - برحاشیه	عامه بر حاشیه
۵۳	۱۴	رخشنده	رخشنده
۵۴	۱۲	سهه برحاشیه	بره - حاشیه
۵۵	۱۰	زرق	زرف
۵۶	۸	نا مناظر	تا مناظر
〃	۱۳	وسوشه	وسوسه
〃	۱۸	نا سره	تا سره
۵۷	۷	دگرز	دگر
۵۹	۱۱	سید بد	سپید بد
۶۱	۶	بر رخ	بر زنخ
۶۲	۳	دلی	سرگشتن
〃	۹	پشت	[illegible]
〃	۱۶	انکه درشا پراد	آنکه درشاهراه
۶۳	۱۳	مجدّ دین	مجد دین
۶۷	۲۱	بسمینش	بسمینش
۶۸	۱۵	تاکسان	تاکسان
〃	۲۰	نجسم	نجم
۷۰	۱۳	بجز اند	بجزانند
۷۲	۱۵	نشاحت	نشاخت
۷۳	۱۸	برخاست	برخاست
۷۹	۱۵	کشف شهادت	دولت رعیت
۸۳	۲۱	او	چون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۸۵	۹	بکه	منکه
۹۰	۷	سیومین	سیومین
۹۱	۵	علمای بصره قدم	عرفای بصره دردم
۹۶	۸	کرد بنیا	تا بسیار
۹۸	۶	رد لوکس	ز دلوکس
۹۹	۱۵	جو او	چو او
〃	۱۸	عزنان	عرفان
۱۰۰	۱۶	جموعه	مجموعه
۱۰۱	۱۰	اشرفت	اشرقت
۱۰۳	۲۰	مجاریب	محاریب
۱۰۷	۱۱	داقی	دالی
۱۰۹	۱۷	بیش	بیشی
〃	۱۱	ط	یا
۱۱۲	۱۵	از پی ماد	صفت عاد
۱۱۴	۱۰	هرروز و شبان	روزان و شبان
〃	۱۷	متاحی	مقامی
۱۱۵	۴	گشت او	سرگشته او
۱۱۸	۱۳	جیحون	جیحون
۱۲۸	۱۱	بنجیر	بنجیر
۱۲۹	۱۱	تخت	تحت
۱۳۱	۴	نمکده	نمکده
۱۳۳	۱۷	بنجیزد	بنجیزد
۱۳۴	۱۱	قفا	قفا
۱۳۵	۱۰	سم	هم
〃	〃	آفافی	آفاقی
〃	۱۵	مجالش	مجالس
۱۳۸	۱۷	تریاضت	ریاضت
۱۴۰	۱۴	سرز	سرشعر
۱۴۳	۱۰	صدر بحسند	عوض کند
۱۴۴	۱۹	شهر	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۶	فخر	فقر
۱۵۶	۱۸	بپا	بپا
۱۵۸	۷	سبب	سبت
۱۶۱	۱	یغفر الذنب	یغفر الذنب
۱۶۴	۱۶	نہ	تہ
۱۶۷	۲	ازرازی	از زاری
۱۷۵	۳	بجنت	بجت
〃	۴	نگل	بگل
۱۷۷	۴	بیغہا	بیغما
۱۷۸	۷	فرنی وہم شیر برنج	فیرانی و شیر برنج
〃	۴	علاوۃ	علاوہ
۱۸۰	۸	درجات	درجات
۱۸۶	۲۰	نبشست	بنشست
۱۸۸	۱۹	ہم	فہم
۱۹۰	۱۸	عقدہ	عقدہ
۱۹۵	۳	بشری بصرعہ اول	بہ شری بصرعہ اول
〃	۱۸	سگیرانش	سگیز انش
〃	۱۵	ابدا	ابدا
۱۹۷	۶	غلبہ آورد	لشکر آورد
〃	۱۶	بیراہن	پیراہن
〃	۲۱	بوشید	پوشید
۱۹۸	۲۱	بگوم	بگویم
۱۹۹	۸	عجز	عجز
۲۰۴	۱۷	بانبان	بانسان
۲۰۵	۱۳	وآنکہ	دانکہ
۲۰۶	۱۱	الوار	انوار
〃	۱۴	تعطیم	تعلیم
〃	۱۵	بوچپوری	جونپوری
〃	〃	بود	بوعد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۰۸	۱۱	خریدیم پرستی	خریدیم و پرستی
۲۱۰	۴	آرسی	جارسی
۲۱۲	۳	گلہ	کلہ
〃	۱۸	یعنیہ	یقینیہ
۲۱۷	۱۲	تزبیتش	تربیتش
〃	۱۶	بشغول	بمشغولی
۲۱۸	۱	آواز وسرود	آواز سرود
۲۲۴	۱۳	مندرستہ	خدمت
〃	۱۶	ہمپورد	ہمچورد
〃	۲۰	شرمارت	زیارت
〃	〃	کاندرن	کاندرن
۲۲۷	۲۰	ا	او
۲۲۸	۱۱	شربعت	شریعت
〃	〃	حقیقت	حقیقت
۲۲۹	۱۲	خط	حظ
۲۳۲	۱۲	آقاقی	آفاقی
۲۳۵	۱۶	چو	چون
۲۳۶	۳	نقلہا	نقلہا
〃	۹	فرباد	فریاد
۲۳۷	۱۳	نشہد	تشہد
〃	۱۸	تبدریس	تبدیس
۲۳۸	〃	ژوی	سوی
۲۳۹	۴	از	ار
۲۴۱	۱۱	نہادن	نہادن
۲۴۲	۱۵	کشمش	کشمش
۲۴۵	۸	سلیخ	سلیخ
〃	۱۹	ہم	ہمہ
۲۴۸	۳	فردوس	فرسود

این مصرعها بطور نسخه واقع شده است

صفحه	سطر	نسخه	نسخه
۱۶	۲	چاوشان تو چه بهرام و چه تیر و چه برجیس	با وشان تو چه داود و چه لوط و چه جرجیس
۲۶	۵	منزلش بدیهه آنکونه کشیش سرست	آهوی ناقه سرست زنافه جست ا
〃	〃	〃	مست بهوش لقا از می صاف قریب ا
〃	〃	〃	آنکه با همت او چرخ بلند آمده پست
۲۹	۳	در ره چشمانش بغز و بخبر آمده شیخ	در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه سر کرده برون آمده استاد بکاخ	کفچه سپه با ده پیرن کرده بدیدن بکاخ
۳۳	۱۳	وادانان همت و همها پنش آن سائش	[illegible]
۳۶	۳	شم آشفته هوس تیغ سفراد ا ر بید	[illegible]
〃	〃	[illegible]	[illegible]
۳۷	۱۷	[illegible]	[illegible]
۶۸	۶	کاهشش سلخ زخم ساخته بدر کمال	[illegible] سلخ و هلال شده بدر کمال

LIBRARY

DUE DATE

Acc. No.
Class No. Book No.
Author
Title

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date